

رمان بانوی کوچک | سیبا کاربر انجمن نودهشتیا



بازم نگاه خسته مومیدوزم به دورتادورباغ. بایه نفس عمیق حجم زیادی از هوای سرد اوآخرپاییزو وارد ریه ام میکنم. من عاشق این باغ شده بودم. روی تاب نشسته بودم که درب اتوماتیک عمارت باز شد و ماشین مشکی رنگ بزرگی وارد حیاط شد. من این ماشینو خوب میشناختم. به راننده نگاه کردم سعید بود پسر مشهدی رحیم و رباب خانم که حالا بعداز سربازی شده بود راننده ی اقا. نگاه متعجبموبه ماشین دوختم سابقه نداشته اقا بدون خبر واسه نهار بیادخونه حالا لابد خبری شده بود که اقا واسه نهار اومده. ماشین جلوتر اومد و نزدیک من ایستاد و در ماشین باز شد و اول از همه کفشهای مشکی واکس زده اش رو بیرون گذاشت بعد پیاده شد مثل همیشه تیپش عالی بود باکت و شلوار اب نفتی براقی که پوشیده بود واقعا جذاب شده بود. سرموبالا اوردمو چشم دوختم به موهای مشکی براقش که فقط کمی اطراف شقیقه هاش سفید شده بود نگاهمو اوردم پایین ترو دوختم توچشمش و غرق چشمای مهربونش شدم صورت جذابش که هنوز تومرز ۴۰ سالگی می تونست خاطر خواه های زیادی رو دنبال خودش بکشه و من دختر ۲۲ ساله ای بودم که هنوز هم نمی دونستم چه تقدیری منو به اینجا کشونده. غرق شدم توچشمش و یادم رفت سلام کنم دلم هوای گذشته رو داشت نگاه مهربونش دلمو لرزوند با صدای سلام سعید یه دفه به خودم اومدم و نگاه ازش گرفتم من داشتم چه غلطی میکردم اروم مثل همیشه با سر سلام دادم و اون بایه لبخند مهربون اومد سمتم مثل همیشه فاصله رورعایت کرد و گفت: سلام عزیزم هوا سرده، بیرون چیکار میکنی؟ بریم تو

جوابشوندادم، حتی جواب سلام رحیم روهم ندادم، راه عمارتودرپیش گرفتم وقتی واردخونه شدم موجی از هوای گرم خونه که به صورتم خورد باعث شدبه خودم بلرزمتازه بفهمم که بیرون چقدر سرده. بی توجه به رباب خانم که ازم میپرسید: خانم ناهار حاضره اقامه اومدن غذا رو بکشم؟

راه اتاقمو پیش گرفتم چرا این زن هنوز بعد از ۴ ماه نمیفهمید که من خومو خانم این خونه نمی دونم، چرا باینکه میدونست جوابشونمیدم باز سوال پیچم میکرد؟

برگشتمونگاهمودو ختم به رباب وگفتم: به اقا بگومن ناهار نمی خورم کسی مزاحمم نشه.....

رفتم تواتاقم خودموبه تخت رسوندم روی تخت نشستم و نگاهمودو ختم به عکس روی پاتختی من ومامانم باباوسامان. یه خانواده ی دوست داشتنی ویه زندگی دوست داشتنی چی شدکه به اینجا رسیدیم نمی دونم ...

بازم یادسامان باعث شد که چشمم پرازاشک بشه دلم گریه میخواست اما دوست نداشتم گریه کنم نفسموتوی سینه حبس کردم موسعی کردم باقورت دادن اب دهنم بغضمو فروبدم امانشد نفسم گرفت بازم باعث شدکه این دردلعتنی دوباره سراغم بیاد نفسم که گرفت دست انداختم که اسپریموازروی پاتختی بردارم که از دستم لیز خوردو افتادزمین. داشتم خفه میشد بایدخودموبه درمیرسوندم وکمک میخواستم امانی شد، نمی تونستم، چشمم جایی رونمی دیدازروی تخت که بلندشدم دوقدم به سمت در رفتم اما یه دفعه چشمم سیاهی رفت افتادم زمینو دیگه هیچی نفهمیدم.....

بازم خواب اون روزا رومیدیدم صدای جیغ مامان می اومد اطرافم پر بود از صدا چهره ی سامانو میدیدم، نگاه بغض دار مامان جلوی چشمم بودو اطرافم پر شده بود از صدا دوست داشتم بخوابم حسرت یه خواب شیرین به دلم مونده مونده بود. همش احساس گرما داشتم صدامی اومد یکی داشت اسمموصدامیزد مامان داشت جیغ میکشید بابا روی زمین افتاده بودو صورت سامان غرق خون بود.....

- ساره، ساره، عزیزم ،

یکی داشت منوصدامیزد. باسوزش دستم از خواب پریدم. تمام بدنم عرق کرده بودنگاهمودو ختم به قطرات سرمی که وارد رگهام میشد. تواتاق خودم بودم. بازم اون صدای مهربون اومد

-بیدار شدی عزیزم، خواب بدمیدیدی، ناخوداگاه چشماموبستم که نبینمش باچشم بسته اخم کردم چونه ام لرزیدواشک ناخوداگاه از گوشه ی چشمم سرازیر شد دستی که رومو هام نشست باعث شد چشماموبازکنم واون نگاه مهربونوخیره به خودم بینم صدای مهربون بالبخندمهربونی که گوشه ی لبش بوداروم اشکموپاک کردو گفت:

- چی شده عزیزم چی باعث شده بازم چشمای قشنگت ببارن؟

- می خوام بخوابم اما صداها نمی زارن...

نشست کنارم روی تخت و تکیه داد به بالای تخت بعد اروم اروم موهامونوازش کرد و دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- اروم بخواب که من اینجا نباید از چیزی بررسی مطمئن باش دیگه صدایی نیامد

می دونست نوازش موهام بهم آرامش میداد اروم اروم موهامونوازش میکرد و تمام وجودم پر شد از آرامش چشم روی هم گذاشتم سعی کردم بخوابم حتی به صدای دلم هم که میگفت باید از این مرد متنفر باشی گوش ندادم فقط آرامش میخواستم چشم بستم و خوابیدم خوابیدمو رفتم به گذشته ها. مثل اینکه قرار نبود گذشته دست از سر من برداره.....

برگشتم به گذشته.....

راه دانشگاه تاخونه خیلی کم بود اما همین راه کم هم واسه من که خیلی تنبل بار آورده بودم سخت و طاقت فرسا بود. تازه از اتوبوس پیاده شده بودم هوا خیلی گرم

بود تیرماه بود و او خرامتحنانات. امتحانم خوب داده بودم واسه همیت گرما کمتر

کلافه ام میکرد. وقتی رسیدم سر کوچه مون از سر کوچه که چشمم افتاد به

در حیاطمون یه ذوقی تو دلم نشست که نگو، همیشه همین طوری بود من عاشق

خونه مون بود خونه ی بزرگی نبود اما تادلت بخواد صفا داشت. عاشق حیاط

خونمون بودم مامانم همیشه میگفت دختر تو کی میخوای دست از سر این خونه

برداری؟ اما مرغ من یه پا داشت همیشه از کلاسای دانشگاه میزدم که زودتر به

خونه برسم. خونه بهم آرامش میداد تو خونه مامان بود بابا بود از همه مهم تر سامان

بود. یه خانواده ی دوست داشتنی کوچولو. مامان و بابا سنشون زیاد بود. دیر از دواج

کرده بودن و اوایل از دواج حدود ۱۲ سالی بچه دار نشدن بعدشم که

باندرونیاز خدامنوسا مانوبهش ون داده بود من ۲۱ سالم بود و دانشجوی بودم سامانم

که ۱۹ سالش بودو دانشجوی مهندسی برق. باباعاشق درس خوندن بود دوست داشت ما به بهترین جاهابرسیم ماهم واسش کم نداشتیم خوندموخوندم اول من بعدم سامان شدیم دانشجو.....

به درحیاط که رسیدم کلید انداختمووارد شدم همین که در هالوباز کردم موجی از هوای خنک کولر پوستمونوازش کرد. سروصدای مامان از آشپزخونه می اومد. ازم در بلند سلام دادم

مامان از آشپزخونه به استقبالم اومدومثل همیشه باروی خوش حالموپرسید -خوبی دخترم خسته نباشی

-مرسی مامان خیلی گشنه ام ناهار حاضره؟

-اره مادرتاودست و صورتتوبشوری باباتوسامانم میرسن باهم ناهار میخوریم

-باشه مامان

رفتم تواتاقمولباساموبایه تیشرتوشلووارخونگی عوض کردم

ووضوگرفتمونمازخوندم نمازم که تموم شد بابایناهم ازراه رسیدن

-سلام بابا

-سلام عزیز بابا خوبی

-مرسی

سامانم مثل همیشه منومسخره میکردوبهم میگفت لوس. حرصموراورده بود وقتی

اومد ازکنارم رد بشه یه زیرپایی انداختم واسش که اگه زود نجنبیده بود باکله

خورده بود به گوشه ی مبل. باحرص از جاش بلند شد وافتاد دنبالم صدای جیغم

هوا بود که دیدم بابا وضو گرفته واز دسشویی اومد بیرون دویدم پشتش سنگر

گرفتم که سامان بهم رسید خواست بگیرتم

-باباجووون تو رو خدا نذار منو بگیره

-جرات داری بیا بیرون

از پشت بابا بونمو و اسش در آوردم که حرصش بیشتر دراومد و خواست بایه پرش

موهامو بکشه که با صدای بلند بابا به خودمون اومدیم بابا روبه سامان گفت

-پسر بابا تو پسری ولش کن این بچه رو

-بچه ، این بچه است این که دو برابر من سن داره

-ولش کن بابا این دختره به خاطر من بس کنین این بل بشورو

همیشه همین طور بود بابا طرف منو میگرفت و سامان و حرصی میکرد. من

بزرگتر بودم اما سامان بود که همیشه بزرگتر از سنش رفتار میکرد و اسه همین خیلی

وقتا دیگران فکر میکردن سامان بزرگتره عوضش من به قول مامانم تصمیم به

بزرگ شدن نداشتم. من عاشق سامان بود بزرگترین تفریحم تو زندگی اذیت کردن

سامان بود اوایل بچه تر که بودیم اونم منو اذیت میکرد اما این اخریا یه بار که از

دستم کفری بود بابا یواشکی کشیدتش کنار و بهش گفت پسر بابا تو آگاه بخوای پابه

پای خواهرت اذیتش کنی معلومه که زورت بهش میرسه اما بدون اون دختره تو

پسری یکم مراعاتشو کن. خواهرت که به جز تو کسی رو نداری باید باتوشوخی کنه

دیگه.

از اون به بعد اذیتای سامان کمتر شده بود اما من نه..... شاید روزی دوسه بار

قهه میکردیم و اشتی. وقتی اشتی بودیم خونه رو روی سرمون میذاشتیم جوری

که مامان سرمون داد میکشید که بس کنین چون به سرم کردینچه روزای

خوشی داشتیم که قدرشو نمی دونستیم

امروز قرار بود عمواینا شام بیان خونه ی ما من سه تا عموداشتم که هر سه تاشونو میپرستیدم

خانواده هامون خیلی صمیمی بودن به خاطر کارمشرکی که باپدرم داشتن هفته ای یکی دوبار دورهم جمع میشدیم واین قدر بهمون خوش میگذشت که حد نداشت .یاد ندارم حتی یکی از عموهام تنها مسافرت برن همیشه باهم بودن ومطیع بابام که بزرگترشون بود،روحرف باباحرف نمیزدن.

من سه تا عمو داشتم عموعلی که از همه کوچکتر بودودوتا دختر داشت بنفشه ۱۵ساله ونیلا ۵ساله عمومهدی که از عموعلی بزرگتر بود دوتا دختر داشت مریم ومینا که هر دوتا شون ازدواج کرده بودن و یه پسر م داشت پویا که هم سن سامان ما بود ودانشجوی عمران واما عمویاور که ازبابا کوچکتر بودو از بقیه بزرگتر یه دختر داشت فتانه که ازدواج کرده بود ویه پسر ۷ساله داشت و پسرش ماهان که ۳۰سالش بودو تازه نامزد کرده بود.ماهان و نامزدش خیلی دوست داشتنی بودند.من عاشق ماهان بودم خیلی هوای منو داشت البته هوای باباروهم خیلی داشت همیشه واسه من مثل یه حامی ویه برادر بزرگتر بودهرچی میگفت نه نمیگفتم....

عموهام وپدرم یه کارمشرک داشتن اونم اداره ی یه سری فروشگاه زنجیره ای بود که سرمایه ی اولیشو از ارث اقاچون جور کرده بودن ویه جورایی توی بازار واسه خودشون اسم در کرده بودن از اقاچون فقط یه عمارت توی شمیران مونده بود که در حال حاضر عمو علی توش زندگی میکرد قرار بود وقتی عموعلی تونست واسه خودش

یه خونه بخره تکلیف خونه ی اقا جون هم روشن بشه. خلاصه اون شبم مثل شبای دیگه گذشتو باکلی بگوو بخندم هموناروراهی کردیم که برن منم یکم کمک مامان کردمورفتم خوابیدم که صبح برم دانشگاه....

صبح باصدای الارم گوشی از خواب پریدم، گوشی رو که نگاه کردم دیدم ببببله.... صدای الارم نبوده دوستم نیلوفر داشته بهمم زنگ میزده یه نگاه به ساعت انداختم دیدم ای وای بازم خواب موندم. گوشی تودستم لرزید واسم نیلوفر و صفحه نقش بست سعی کردم صداموصاف کنم جواب دادم :

-بله؟؟؟

-سلام کجایی؟

-تورا هم ترافیکه تانیم ساعت دیگه میرسم

-باشه بدو منم همون حدودا میرسم

گوشی رو قطع کردم چند لحظه بعد واسم یه پیام اومد دیدم نیلوفره "چه خیابون خلوتی وچه ترافیک خلوت تری من که میدونم خواب موندی زود خودتو برسون" خاک عالم ابروم رفت به دوخودموبه دسشویی رسوندم صورت موشستمومثل جت حاضرشدم یه شلوار جین روشن با یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم کتونی های صورتی رنگموهم پام کردم و دویدم توحیاط پشت درحیاط چادرموسرم کردموبه دوخودموبه خیابون رسوندم شانس بدم هم هیچ ماشینی رد نمیشد بابدبختی یه ماشین پیدا کردم

-اقادربست

توماشین بودم ونیلوهی باهام تماس میگرفت امروز قرار بود بریم کلاس فوق العاده هماتولوژی بعدهم بیفتیم دنبال کارهای انتقالی نیلو. توخیابون چشمم خوردبه یه دختره که چادرشو به حالت خیلی بدی سر کرده بود نصف بیشترموهاش بیرون بود اما چادرسر کرده بود یه دفته یادخودم افتادم اول دبیرستان بودم که پامو کردم تویه کفش که مامان من چادر میخوام مامان میگفت دختر تو بچه ای اما مرغم یه پاداشت باپادرمیونی باباوسامان، مامان واسم چادر دوخت. روزاولی که چادرمو سر کردم یه ذوقی تودلم نشست که نگو فکر میکردم خیلی بزرگ شدم. چندروز بعد موقعی که میخواستم از مدرسه برگردم چندتاراز موهامو به حه صورت حالت دار از زیر مقنعه گذاشتم بیرونو چادرمو سر کردم دم درمون که رسیدم همزمان بابا هم رسید نمی دونم چرا خیلی خجالت کشیدم بابا یه نگاه بهم انداخت اروم سلام دادم

-سلام دختر بابا خسته نباشی بیاتو

رفتیم تو داشتیم از خجالت اب میشدم خواستم برم سمت اتاقم که بابا صدام کرد اشاره کرد پیشش بشینم - دختر بابا اینکه چادر بیوشی انتخاب خودت بوده ،حتی من ومادرتم اولش مخالف بودیم خودت پافشاری کردی .چادر قداست داره چادر پوشیدن اداب داره اگه انتخابش میکنی باید باادابش سرت کنی که دیگرانم شخصیتتو زیر سوال نبرن اما اگه نمی خوای ونمی تونی درش بیار این طوری درست نیست اون روز رو حرفای باباخیلی فکر کردم حرفاش به دلم نشست واین طوری شدم چادری

-خانم رسیدیم

-ممنون

بدو از ماشین پریدم بیرونو رفتم تودانشگاه وقتی رسیدم نیلوسر کلاس نشسته بود شانس اوردم استاد رهنماتاخیر داشت وگر نه عمرا اگه سر کلاس راهم میداد

نیلوباهام سرسنگین بود

-نیلوجون عشقم ببخشیددیر شد دیگه

-زهرمار عشقم

-به خدادیشب مهمون داشتیم حالا اخم نکن خودم همه ی کاراتو درست میکنم باشه اصلا بیا یه بوس بده از دلت در بیارم

خم شدم که بوسش کنم که گفت :خیلی خوب بابا خرشدم با اومدن استاد ساکت شدیم استاد درس دادو رفع اشکال کرد بعد ازتموم شدن کلاس رفتیم دنبال کارای انتقالی نیلو موقع برگشت تورا هرو نیلو کوبیدبه پهلو

-ای چی شده

-عشقتون داره میاد

برگشتم دیدم مجید احمدی هم کلاسیمون داره میاد تمارو دید خواست راهشو کج کنه که دید نمیشه اروم مثل همیشه سرشو انداخت پایین از کنارمون رد شدو رفت.

احمدی هم کلاسیمون بود یه پسر هم سن و سال خودمون که خیلی سربه زیر بود یه بچه مثبت به تمام معنا. همیشه سرش پایین بود خیلی هم درس خون بود موهاشوهمیشه به یه طرف شونه میکرد بادختر صحبت نمیکرد اگر هم کاری پیش می اومد سرشو می انداخت پایین وباسر به زیری جوابشونومیداد اینقدر سربه زیر بود که بدبخت شده بود سوژه خنده ی ما.

من بالاینکه یه دختر چادری بودم اما خیلی مذهبی نبودم نه که نباشم عقاید خاص خودم داشتم بالاینکه ۲۱ سالم بود اما رفتار و لباس پوشیدنم منومثل یه دختر ۱۸ یا ۱۹ ساله نشون میداد. بس که شیطان بودمو شیطنت داشتم، دوستانم از دستم عاصی بودند. حجاب داشتنودوست داشتم بهم ارامش میداد، باپسرای هم کلاسیم شوخی نداشتم، حدخودم نگه میداشتم که اونا هم حدخودشونوبدون عقیده داشتم به پسر جماعت نباید رو داد. بالاینکه به نظر خودم یه قیافه ی معمولی داشتم اما دوستانم میگفتن بانمکم وقیافه ام به دل میشینه. دوستانم همه ازدستم عاصی بودن، عشقم رفتن به دانشگاه فقط واسه اذیت کردن بچه هابود. عاشق تیپ زدن بودم خیلی به لباس پوشیدنم اهمیت میدادم حالا نه که خیلی لباس داشته باشم نه...همیشه دوست داشتم تودانشگاه مرتب باشم. موقع رفتن به دانشگاه کم ارایش میکردم سرسنگین بودمو دوست نداشتم خیلی جلب توجه کنم فقط با دوستانم شوخی داشتم اونم خیلی زیاد.

خلاصه بعد از اینکه از نیلوخدافظی کردم راه افتادم سمت خونه توراہ یاد احمدی افتادم دلم واسش می سوخت یاد ماه پیش افتادم که موقع برگشت به خونه یکی صدام کرد، برگشتم دیدم احمدیه این بامن چیکار داشت اینکه احمدی جلوی یه دختر وبگیره بعید بود والا گفتم بفرمایید با هزار بار من و من کردنو عرق ریختن سرشوانداخت پایینو گفت:

خانم صبوری راستش میخواستم بگم اگه از نظر شما امکان داشته باشه خدمتتون برسیم واسه امر خیر. اگه میشه خانوادتونو در جریان بذارین که یکم دوتا خانواده باهم رفت و آمد داشته باشن واسه شنایی بیشتر. میشه شماره ی منزلتونو داشته باشم که بدم به مادرم واسه هماهنگی های لازم.

اون حرف میزدومن داشتم به عکس العمل نیلوبعد از شنیدن این خبر فکر میکردم. حرفش که تموم شد گفتم: ببخشید آقای احمدی اما من وشما به دردم نمی خوریم منم قصد ازدواج ندارم.

چرا من که خیلی از شما خوشم اومده تازه با دامه تحصیل هم مخالف نیستم

خنده ام گرفت و گفتم چه ربطی داره من اصلا با اصل قضیه مشکل دارم با اجازه

اینوگفتمورفتم خونه تا رسیدم زنگ زدمو واسه نیلو قضیه رو تعریف کردم داشت شاخ در می آورد. بعد از اون احمدی چندباری ام با واسطه پیغاموپسغام میفرستاد و هر بار من میگفتم نه. احمدی پسر خیلی خوبی بود اما به دردمن نمی خورد من اصلا ازش خوشم نمی اومد به دلم نمی نشست مطمئنا اگه جفت خودشو پیدا میکرد می تونست خوشبختش کنه اما من نه....

آخرین بار احمدی یه خانومی رو واسطه کرده بود خانمه اومده بود منوراضی کنه. خیلی از احمدی تعریف میکرد و خیلی ازش میگفت، میگفت خیلی ازت خوشش اومده و این حرفا. ازم اجازه میخواست بیان خونه مون منم عصبانی شدمو گفتم: خانم محترم به پیر به پیغمبر من اصلا از این اقا خوشم نمیاد چرانمی فهمید فکر میکنید دارم ناز میکنم نه خیر من باین قضیه مشکل دارم خدشاهده اگه یه باردیگه مزاحم من بشید یا ایشون دوباره واسم واسطه و پیغام بفرستند بر خورد بدتری خواهم داشت اینوبه خودشونم بگین با اجازه..... بعد این موضوع دیگه هیچ وقت احمدی دور و بر من پیداش نمی شد اگر جای منو میدید راهشو کج میکرد و از یه طرف دیگه میرفت

هیچ وقت از رد پیشنهاد احمدی ناراحت یا پشیمون نشدم بعدها که همه چی بهم ریخت گاهی باخودم فکر میکردم نکنه اه این پسر منو گرفت که به این روز افتادم. شاید نفرینش دنبالم بود اما باخودم میگفتم نه چه اهی میتونه پشت من کشیده باشه خوب منم ادمم حق انتخاب دارم از دواج که زوری نمیشه امانمی دونستم که بعدها هیچ حق انتخابی نخواهم داشت

آخر هفته قرار بود شام همگی جمع بشیم خونه ی عمویا و ارینا. اون روز با ارینا یکم زودتر اومدن. وقتی اومدن طبق معمول پریدم و بابا رو بوسش کردم و سلام دادم، باباهم بغلم کرد و گفت: عشق بابا چه طوره؟

-خوبم باباجون

-درسات خوب پیش میره؟ -اره بابا

-قول قبولی توار شدو به بابا دادیا حواست باشه

-چشم چشم چشم

-چشمت بی بلا سربلند باشی که همیشه باعث سربلندیم هستی

بابا عاشق درس خوندن منو سامان بود حالا هم که می دونست پاییز ترم اخر هستم ازم قول گرفته بود که بهمن ماه یه ضرب توکنکور کارشناسی ارشد قبول بشم.

رفتم حاضرشدم که بریم خونه ی عمواینا.یه شلوار کتان سفید با یه مانتوی صورتی روشن وشال سفید پوشیدم کفشای سفید پاشنه ۵سانتیمم پوشیدمو چادرمو دست گرفتم .رفتم توهاال دیدم بابا هم حاضره

-ساره بابا جان مامانت اینا روصداکن بریم خیلی دیرشده ,من که حریفشون نشدم

ازهمون جادادزدم :-مامان ,سامان بابامیگه دیره .دیرکنید ما میریما اونوقت مجبورید بااژانس بیایید خوددانید

باباداشت ریز ریزمیخندید خودشم میدونست که اگه این کاروکنه مامان پوست کله شو میکنه.من که دختر بودم ازسامان کمترواسه حاضرشدن وقت میداشتم سامان خیلی وسواس به خرج میدادومن بابت این موضوع خیلی مسخره اش میکردم ازیه دختر بیشتربه خودشو تپیش میرسید. بالاخره اقاسامان رضایت دادندو تشریف آوردن.سوار ماشین شدیمو رفتیم وقتی رسیدیم همه اومده بودن بادیدن مینا با اون شکم بالا اومدش اینقد ذوق کردم که نگو خیلی بانمک ودوست داشتنی شده بود .بعدازسلام دادن رفتم تواتاقو بعدازعوض کردن لباسام اومدم روی مبل کنارسوگند نامزد ماهان نشستم.سوگندهم عین ماهان خیلی دوست داشتنی بود یه دختر ریزه میزه عین من بااین تفاوت که من سفیدبودمو اون سبزه که همین خیلی بانمکش کرده بود.

بعدازشام دورهم نشسته بودیم که عمویاور روبه بابا گفت:داداش شنیدی اریانژاد داره امتیاز یه سری از فروشگاه هاشو به مزایده میذاره؟

-اره چه طور مگه

-عمویاور:خان داداش نظرت چیه ماهم تواین مزایده شرکت کنیم

-بابا:نه داداش مگه وضع خودمون چشه شکرخداهمه چیزمون خوبه. فعلا که نمی تونیم صبرکنید خدابزرگه.

-عمومهدی:اره منم باخان داداش موافقم می دونید که حساب کتابا به هم ریخته نمی شه ریسک کرد

-عموعلی:چرا مگه چه اشکالی داره میدونید اگه کارمون بگیریه چی میشه بار خودمونو هفت جدوابادمونو بستیم

-بابا:نمیشه به قول مهدی همه ازحساب وکتابا خبر دارید یکم صبر کنید خدابزرگه.اگه خدا بخواد می تونیم سال دیگه تو مزایده های بزرگتری شرکت کنیم.

-عمویاور:خلاصه ازما گفتن بود خود دانید

دیگه بحثی در این مورد نشد من یواشکی از ماهان پرسیدم قضیه چیه؟ اونم گفت اربانژاد یه کله گنده ی مایه داره که صاحب یه سری فروشگاه ورستوران زنجیره ای معروفه که فروشگاههای بابا اینا پیشش هیچه. مثل اینکه این جا تنهاست میخواد امتیاز یه سری از فروشگاه هاشو واگذار کنه که کاراش سبک تر بشه و بره خارج پیش دخترش حالا هم نظر بابا اینه که تویکی از مزایده ها شرکت کنن و امتیاز یکی از فروشگاه هارو بگیرن. پرسیدم:

-نظر توجیه ماهان؟

-به نظرم ریسکه ما اگه همگی کل دارو ندارمون بفروشیم نمی تونیم حتی یک سوم پول رو هم جور کنیم

-پس عمو یاورچی میگه

-توکاری به بابا نداشته باش اون با من من راضیش میکنم من طرف خان عموام

ماهان خیلی هوای بابا رو داشت. از بچگی شده بود مرید بابا. وقتی به دنیا اومدن ماهان زن عمو تازه عروس و خیلی جوون بوده واسه همین خیلی حوصله ی نگهداری از ماهانو نداشت. مامان اینا هم که بچه نداشتن عاشق ماهان بودن. واسه همین ماهان بیشتر پیش بابا اینا بود تا پدر و مادر خودش. خیلی به بابا اینا وابسته بود و این وابستگی تا الان هم ادامه داشت. البته عمو یاورم عاشق تک پسرش بود و حرف ماهان براش سند بود.

خلاصه بعدشام برگشتیم خونه تورا با خیلی توفکر بود. مامان ازش پرسید: چی شده حاجی خیلی توفکری؟

-از دست حرفای یاور نمی دونم باید چیکار کنم میترسم بچه هارو وسوسه کنه.

-حاجی خدا بزرگه اما توهم بزرگترشونی یکم باهاشون راه بیا. یه طوری نباشه که خدایی ناکرده ناراضی

باشن. باهاشون صحبت کن و بادلشون راه بیا

-چی بگم میترسم بچگی کنن

-خدا بزرگه

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی در این مورد زده نشد.

عمو یاور با اینکه دوست داشتنی بود اما خیلی عصبی بود و زود عصبانی میشد تنها بابا حریفش بود البته

تا حدودی هم

از ماهان حساب میبرد. عمو علی هم که از همه کوچیکتر بود و به جورایی زیر دست بابابزرگ شده بود. بابا خیلی هوشو

داشت میگفت بچه است باید بهش کمک کرد، نباید تنهانش گذاشت والبته عمو مهدی که نقش خنثی رو بین برادرهاش

ایفامیکرد و همیشه به سمت جریان مثبت حرکت میکرد.

تابستون بود اوایل مرداد و اواسط شهریور هم عروسی ماهان بود. ماهان و همسرش قرار بود بعد از عروسی واسه ادامه

تحصیل وزندگی به سوئد بروند. تو این دوماه بازم زمزمه های سرمایه گذاری شنیده میشد اما بابا کماکان مخالف صد در

صد این قضیه بود. عمو یاور شدیداً اصرار داشت که عمارت اقا جون رو بفروشند و تو سرمایه گذاری ازش استفاده

کنند اما بابا مخالف بود. میگفت هیچ کس حق نداره به امارت اقا جون دست بزنه. موضوعی که هیچ کس ازش خبر

نداشت وصیت اقا جون بود که از بابا خواسته بود بعد از مرگش خونه رو وقف کنه. البته از بابا قول گرفته بود که اول

عمو علی رو سروسامان بده و بعد این کار و کنه. شرط دوم اقا جون این بود که هیچ کس حق نداشت بی بی خانم و پسرشو

از عمارت بیرون کنه. بی بی خانم یه جورایی سرایدار خونه محسوب میشد. سرایدار که نه از زمان خدایامرز مادر

بزرگم کارای خونه رو انجام میداد خیلی بی کس و تنها بود واسه همینم خانم جون بهش جا و مکان داده بود. بزرگترین

اشتباه اقا جون این بود که هیچ وصیت نامه و سندی به بابا نداده بود که بشه از روش این حرف رو اثبات کرد و البته

بابا هیچ وقت فکرشم نمی کرد که برادرهایی که اینقدر مریدش هستند یه روزی تو روش بایستند و به حرفش بها ندهند.....

داشتیم به عروسی ماهان نزدیک میشدیم که عمو علی و عمو یاور سر بهم ریختگی حسابا باهم درگیر شدند عمو علی

اعتقاد داشت حقش خورده شده و عمو یاورم میگفت بیشتر از حقش بهش داده شده و جرقه ی کینه ی بین عمویاور و بابا

از همین جا شروع شد که بابا طرف عمو علی رو گرفتو حقوقشو زیاد کرد...

اواخر مرداد قرار بود که سری به خانواده ی مادریم در شمال بزنیم .من

فقط دوتا دایی داشتم.دایی ناصر دایی بزرگ تر بود که ۴تا بچه داشت

همه ی بچه هاش ازدواج کرده بودند و من صمیمیتی با بچه هاش

نداشتم .دایی نادر هم از همه کوچکتر بود ,دوسالی میشد که ازدواج

کرده بود و همراه زنش در امارات زندگی میکرد.الان هم برای تعطیلات

خونه ی دایی ناصر بودند وقرار بود اونجا هم دیگر را ببینیم. دایی ناصر

یک کشاورز شالی کار بود و وضع مالیش ان چنان خوب نبود اما تا

دلتون بخواد دلش پر از صفا بود زندایی عفت زن دایی ناصر هم خیلی

دوست داشتنی بود.

داشتیم همراه مامان وسایلو آماده میکردیم.من ساک وسایل خودم رو

جمع کردم و طبق معمول وسایل سامان روهم ریختم توی

ساکش.کارمون تموم شده بود اما خبری از باباوسامان نبود قرار بود ده

صبح حرکت کنیم اما تا ساعت ۱ بعد از ظهر خبری از بابا اینا نداشتیم

مامان خیلی نگران بود. بابا تماس گرفت که کاری پیش اومده صبر کنیم تا خودش رو بهمون برسونه. ساعت ۵ بعد از ظهر بود که بابا اومد اما سامان همراهش نبود. سراغ سامانو گرفتیم که گفت: پیش پویاست الانا ست که پیداش بشه

بابا خیلی پکر بود وقتی دلیلشو پرسیدیم گفت: بین علی ویاور دعوا شده. یاور اصرار داره خونه ی اقا جون رو بفروشه. میگه سهم الارثم رو میخوام. علی هم عصبانی شده که میدونم قصدتون اواره کردن منه. واسه همین جروبحثشون بالا گرفته بود ماهان بابا رو خبر کرده بود که پادر میونی کنه. بابا که رسیده بود گفته هیچ کس حق نداره به عمارت اقا جون دست بزنه عمو یاورم عصبانی شده و گذاشته ورفته. عمو یاور از اصل موضوع خبر نداشت و فکر میکرد بابا تو این قضایا طرف عمو علی است و همین هم باعث میشد که از بابا کینه به دل بگیره کینه ای هر روز بزرگتر و بزرگتر میشد.....

شب اخر وقت بود که به سمت شمال حرکت کردیم. بابا خیلی تو فکر بود و اصلا حرف نمی زد خلاصه ساعت ۶ صبح بود که به شمال رسیدیم. بعد از اینکه مامان یکم خرید کرد به سمت خونه ی دایی ناصر رفتیم. دای ناصر در یکی از روستاهای اطراف شهر زندگی میکرد. ساعت ۸ صبح بود که رسیدیم دایی نادر در حال ورزش کردن بود با دیدن ما به طرفمون اومد و با خوشحالی مامانو بغل کرد. از سر و صدای ما بقیه هم بیرون اومدند. زن دایی عفت با خوش رویی از ما استقبال و ما رو به داخل خونه دعوت کرد.

زن دایی الناز زن دایی نادر بود دختر نازی که من بهش الناز جون میگفتم. هردو هم رشته بودیم هردو علوم آزمایشگاهی. با این تفاوت که اون دانشجوی دکترا بود و من دانشجوی لیسانس. الناز جون رو که دیدم اومد و گرم ازمون استقبال کرد و وارد خونه شدیم.

قرار بود یک هفته بمونیم اما صبح روز دوم بود که گوشی بابا زنگ خورد و بابا رفت بیرون که صحبت کنه. بعد از چند دقیقه مامان روهم صدا کرد. مامان که بر گشت ازمون خواست و سایلو جمع کنیم باید

برمیگشتیم تهران. هر قدر در مورد دلیلش پرسیدم جوابی بهم نداد و این طوری شد که برگشتیم تهران..... هوا تاریک شده بود که رسیدیم راه شمال با بی حرفی مامان و اخم های توهم بابا خیلی کسل کننده بود. وقتی رسیدیم من خیلی خوابم می اومد و اسه همین هم یک راست به اتاقم رفتم و خوابیدم. صبح که از خواب بیدار شدم هیچ کس خونه نبود داشتم صبحانه می خوردم که مامان اومد پرسیدم: چی شده مامان کجا بودی؟

-خونه ی عمو مهدی

-چه خبر بود مگه؟

-هیچی دیروز عمو یاورت یک نفرو از بنگاه برده عمارت اقا جون و اسه قیمت گذاری. عمو علی هم خیلی عصبانی شده با هم بحث کردن, زن عموت ماهان و خبر کرده, ماهانم رسیده و بابا شو با خودش برده امشبم قراره بیان اینجا تا ببینیم حرف حسابشون چیه؟

شب همگی خونه ی ما جمع شدند. از بچه ها فقط من و ماهان بودیم. سامان هم به دستور بابا رفته بود پیش پویا و نبود. جو خیلی بد و سنگینی حاکم بود. عمو یاور با اخم نشسته بود و عمو علی هم به صورت عصبی پاهاشو تگون میداد و البته عمو مهدی بی خیال نشسته بود و داشت میوه میخورد. بابا همون طور که تسیحشو توی دست می چرخوند پرسید؟- یاور جان حرف حسابت چیه؟

-عمو یاور: من سهم الارثم از خونه ی اقا جون رو میخوام مگه ناحق میگم, حقمو میخوام

-بابا: خوب چرا از بنگاه معاملات ملکی بی خبر برداشتی کسی رو بردی اونجا؟

-خلاف که نکردم سرمایه ام اونجا خوابیده خواستم قیمتش دستم بیاد

-بابا: این چه حرفیه یاور مگه ما تا حالا از این حرفا باهم داشتیم

-عمو علی: اقا یاور که قصد فروش نداره میخواد من اواره بشم قصد چزوندن منو داره, اصلا اقایاور مگه نمی گی حق, منم حقمه نمی فروشم ببینم کی میتونه منو از اونجا بلند کنه؟

-عمو یاور: ببین علی تو تا حالا بیشتر از حق از خونه استفاده کردی الا نزدیک ۱۰ ساله مفت و مجانی اونجا نشستی, کسی هم که حق نداره از گل نازکتر بهت بگه

-ماهان با حالت اعتراض گفت: بابا این چه حرفیه؟

-بابا: این حرفا یعنی چی؟ ما تا حالا از این بحثا بینمون نبوده, یاور جان خیلی داری تند میری, زندگی علی تو اون خونه وصیت اقا جونو اینو همه میدونن

-عمو یاور: کو وصیت نامه داداش من این همه سال صبر کردم دیگه کوتاه نیام من حقمو میخوام

-عمومهدی: داداش من چرا زور میگی، داری بی حرمتی میکنی، حرف خان داداشو قبول نداری

زن عمو زینت زن عمو یاور به حرف او مدو گفت: وای اقا مهدی اینکه حقشو بخواد شد بی حرمتی؟ دیگه اختیار مال خودمونم نداریم؟

-عمو یاور عصبانی شد و گفت: اصلا من بدهی دارم، حقمو میخوام... مگه جرمه

-بابا بد جوری تو فکر بود: یاور جان بدهیت چقدره بگو شاید بشه کمکت کرد؟

-عمو یاور: شما چیکار بدهی من داری حق منو که بدید من مشکلمو حل میکنم

-بابا: یاور جان تا رفتن ماهان صبر کن تا ببینیم چی میشه من خودم به اندازه ی سهمت از خونه ی اقا جون بهت پول میدم، به قول خودت تو که این همه سال صبر کردی اینم روش، خدا بزرگه...

عمو یاور ساکت شدو چیزی نگفت. اما فکر بابا شدیداً مشغول بود بابا باید دنبال یه جا واسه بی بی خانم و پسر فلجش می بود و بعدش اقدام میکرد به وقف خونه. عمو یاور امشب با توپ پراومده این همه تندی از عمو یاور بعید بود ...

همه در تدارک عروسی ماهان بودیم. اواسط شهریور عروسی ماهان بود و اوایل مهر هم ماهان و همسرش از ایران خارج میشدند. بعد از اون شب دیگه حرفی در مورد ارث و میراث زده نشد، اما جو خیلی ساکتی بین همه حکم فرما بود. هیچ چیز مثل سابق نبود حتی رابطه ی عمو ها باهم. همه سعی داشتند خودشونو بی خیال نشون بدهند اما نمی شد. ماهان کماکان همه ی سعی اش بر این بود که عمو یاور بی خیال موضوع بشه تا ماهان با خیال راحت بره. تا ماهان بود عمو یاورم بی خیال موضوع شده بود می دونست با وجود ماهان هیچ کاری نمی تونه بکنه چون ماهان صد در صد طرف بابا رو میگرفت و عمو یاور رو از تصمیمش منصرف میکرد و این اصلاً برای عمو یاور خوشایند نبود.

عروسی ماهان توی یکی از بزرگترین هتل های تهران با خوبی و خوشی بر گذار شد. بعد از عروسی ماهان و سوگند به مدت یک هفته برای ماه عسل به شمال رفتند. توی این یک هفته من و سامان هم دنبال انتخاب واحد برای ترم مهر ماه بودیم. بعد از یک هفته ماهان و همسرش برگشتند و ده روز باقی مانده تا رفتنشون همه سر گرم مهمونی های پاگشا برای تازه عروس و داماد بودند. حتی مهمونی هامون هم دیگه اون صفای سابق رو نداشت و ماهان در کمال خوش بینی سعی در عوض کردن جو موجود میکرد.

زن عمو زینت مدام به مامان نیش و کنایه میزد که: اختیارمون افتاده دست حاجی، و حتی از خودمون اختیار نداریم که پولمون رو چه طور خرج کنیم.

این حرفا مامان رو خیلی ناراحت میکرد و مامان از بابا میخواست هرچه زودتر تکلیف همه چیز روشن بشه و بابا فقط تا رفتن ماهان مهلت میخواست

انگار بابا میدونست که قرار چی بشه که می خواست ماهان بره. میدونست اگه ماهان باشه با افتادن یه سری اتفاقا وزده شدن یک سری حرفها ماهان صد در صد تو روی عمو یاور می ایسته و این واسه بابا خوشایند نبود و صد البته کینه ی عمو باور رو نسبت به بابا بیشتر میکرد.

روز رفتن ماهان از بدترین روزهای زندگیم بود. از دو روز مونده به رفتن ماهان مدام گریه میکردم و دلتنگش بودم.

روز رفتن ماهان همه توی فرودگاه ناراحت بودند. من اینقدر گریه کرده بودم که چشمام به زور باز میشد. تو فرودگاه ماهان از بقیه جدا شد و به طرفم اومد. وقتی بهم رسید دستشو دراز کرد و اشکامو پاک کردو گفت: این همه اشک واسه چیه؟

-دلم تنگ رفتنته ماهان، دلشوره دارم، میتراسم بری و همه چیز به هم بریزه، تو که باشی همه چیز خوبه بابا تنهان نیست، من تنها نیستم، خیلی میتراسم ماهان

با خنده و شوخی بهم گفت: پس دلتنگ رفتن من نیستی نگران تنهایی خودتی

این حرفو که زد ناراحت با بغض نگاش کردم چونه ام می لرزید و نمی تونستم حرف بزنم، نمی دونم تو نگاهم چی دید که یه دفعه بغلم کردو گفت: فدای این بغض کردنت بشم من، نکن این طوری با خودت، نترس هیچ اتفاقی نمی افته، من از اونجا هم هواسم به همه چیز هست خیالت راحت، حالا بخند بذار با خیال راحت برم

با زور یه لبخند زورکی نشوندم گوشه ی لبم که ماهان خندیدو گفت: حالا شد

بعد هم مثل همیشه دست انداخت بینیمو کشیدو گفت: مواظب خودتو عمو اینا باش، من خیالم از عمو راحتته سامان دیگه واسه خودش مردی شده نگران نباش

ماهان حرف میزد اما من اونقدر بغضم زیاد بود که نمی تونستم جوابشو بدم. موقع رفتن ماهان بهم گفت: وقت خداحافظیه، مواظب خودت باش.

به زور با لرزش چونه ام گفتم: باشه

-من که رفتم مثل همیشه قوی باش، قول بده خواست به همه چیز باشه؟، باشه؟
دیگه نتونستم جوابشو بدم فقط باسر اشاره کردم که باشه. ماهان دستمو گرفت وازم خداحافظی کرد، با رفتن ماهان دلم هری ریخت پایین و همون جا بغضمو رها کردم شروع کردم به گریه....
ماهان که رفت یه جورایی بد بختی هامون شروع شد. عمو یاور پیش بابا رفته بود و ازش خواسته بود که خونه ی اقا جون فروخته بشه تا هر کس به حق خودش برسه. بابا میدونست که عمو یاور با حجم بالای بدهی روبه رو شده و اگر الان حرف وقف خونه زده بشه به هیچ عنوان عمو زیر بار این حرف نخواهد رفت. با حرفهایی که زده شد عمو یاور یه جورایی حق خودش از خونه ی اقا جون رو به بابا فروخت و بابا هم یه چک با مبلغ بالا به عنوان سهم الارث به عمو پرداخت و این جوری سعی کرد قال قضیه کنده بشه.
ظهر بود که تلفن خونه به صدا درآمد و صدای مامان که در حال صحبت کردن بود به گوش میرسید بعد از قطع تلفن از مامان پرسیدم: کی بود مامان

-زن عمو زینتت بود

-خوب چی میگفت؟

-هیچی مادر شب باید بریم خونه شون

-خوب حالا چرا ناراحتی چیزی گفت بهتون؟

-نه مادر چیزی نگفت اما دلم شور میزنه ،میتروسم مادر

-بی خودی نگرانی مامان من، اینم مثل همه ی مهمونی هاست دیگه ،چیزی نمیشه خدا بزرگه

-چی بگم، خداکنه مادر

.....

شب همگی خونه ی عمو یاور جمع شده بودیم. بازم جو سنگینی بود و کسی حرف نمی زد. عجیب تر از همه پوزخند مسخره ای بود که گوشه ی لب عمو یاور نشسته بود. بابا به حرف اومدو پرسید: اتفاقی افتاده؟
-عمو یاور: ماهمگی به توافق رسیدیم که عمارت اقا جون فروخته بشه و هر کس به حق خودش برسه.
عجیب بود که عمو مهدی و عموعلی هم راضی به این موضوع شده بودند.

-بابا به حرف اومدو گفت: یاور جان تو که دیشب سهمت رو به من فروختی ،دیگه چی می خوای؟

-زن عمو زینت: حاجی از شما بعیده بخوای سر برادر هاتو کلاه بذاری, سهم یاور خیلی بیشتر از اون چند غازیه که شما بهش دادید.

-بابا: لا اله الا الله... این چه حرفیه زن داداش من که طبق قیمتی که خود یاور بهمون داده بود سهمشو بهش دادم. از شما بعیده این حرفا چیه میزنید؟

-عمویاور: داداش من, مثل اینکه اصلا سرت تو حساب و کتاب نیست, قیمت مسکن همین طوری داره بالا میره, باید خونه فروخته بشه تا خیال همه راحت بشه.

-بابا: یاور جان چقد دیگه بهت بدم تا از فروش خونه دست برداری؟

زود تر از همه عمو مهدی به حرف اومد که: خان داداش سهم یاور و خریدی, میتونی حق ما رو هم بدی؟

عمو علی: منم حقمو میخوام خسته شدم از آوارگی

عمو مهدی: ما همگی به توافق رسیدیم خونه فروخته بشه, البته به چند تا بنگاهم سپردیم واسمون مشتری پیدا کنند.

بابا بهت زده داشت به حرفاشون گوش میکرد.

-بابا: مهدی جان نباید به منم خبر میدادیدو نظر من رو هم میپرسیدین؟

-عمو مهدی: خان داداش این جا دیگه رای با اکثریته ما سه نفریم و شما یک نفر. بهتره به نظر جمع احترام بگذارید.

بابا یکم به فکر فرو رفت و گفت: اگه بخوام حقونو بخرم چی؟ فقط یکم بهم مهلت بدید تا ببینم میشه کاری کرد یانه؟

-عمویاور: نه برادر من, من پول لازم نمی تونم صبر کنم.

بقیه هم این حرف عمو یاور را تایید کردند. بابا چند لحظه ای ساکت شد و به حرف اومد: حالا که بحث به اینجا کشید با ید بگم که هیچ کس نمی تونه دست به عمارت اقا جون بزنه. اقا جون قبل از مرگش خونه رو وقف کرده.

همه با تعجب گفتند: چی؟ مگه میشه؟

بابا: اقا جون قبل از مرگش از من خواست، بعد از سر وسامان دادن علی و پیدا کردن یک جا اسه بی بی خانم خونه رو وقف کنم.

چند لحظه همه ساکت شدند که یک دفعه زن عمو لیلا زن عمو مهدی به حرف اومد: این چه حرفیه حاجی، قصدی احترامی ندارم اما منظور تون چیه؟ اول که میخواستید حق همه رو بخرید حالا که نمی فروشند میگید وقفه؟

بابا همون طور که بلند میشد گفت: من نمی دارم دست به عمارت اقا جون زده بشه، میخواستم بهتون پول بدم که راضی باشید، اما بدونید باید به وصیت اقا جون عمل بشه این حرف اخر منه...

بابا این حرف رو زد و اشاره کرد که از جا بلند بشیم و بعد از خدا حافظی سردی که همه با ما داشتند به خونه بر گشتیم.

بابا فکر میکرد برادرهای اینقدر قبولش دارند که بدون سند و مدرک هم حرفاش رو قبول کنند امانی دونست طمع برادرهای خیلی بیشتر از اون چیزی شده که فکرشومیکرد.

چند روز بعد باز هم همگی خونه ی ما جمع بودند. عمو مهدی اول از همه به حرف اومد: خان داداش اومدیم تکلیف خونه رو مشخص کنیم، همه از این بلا تکلیفی ناراضی هستند.

-بابا: تکلیف که مشخصه باید خونه وقف بشه

-عمو یاور: برادر من چی میگه، نکنه خدای ناکرده میخوای حق ما رو بخوری؟ راستشو بگو خان داداش شما یه چیزی تو اون خونه دیدی که این طوری سفت وسخت بهش چسبیدی

-بابا: اله اکبر... چی میگه، دارم میگم وصیت اقا جون میفهمی؟

-عمو علی: خان داداش گیرم اقا جون با احوال بیمارش تو مریضی یه حرفی زده، من که نمی دارم اون سرمایه ی چند میلیاردی وقف بشه

-بابا: برادر من باید به وصیت عمل بشه، از اقا جون کم به ما نرسیده چرا تنش رو توی گور میلرزونید؟

چند لحظه همه ساکت شدند یک دفعه عمو یاور در حالی که یک پوزخند مسخره گوشه ی لبش داشت به حرف اومد: من با وقف خونه موافقم، اما...

با این حرف عمو، خوشحالی توی چهره ی بابا پدیدار شد و رنگ از چهره ی عمو علی و عمو مهدی پرید، بابا با خوشحالی پرسید: اما چی یاور جان؟

-عمو یاور: خان داداش به من یک سند یا مدرک با مهر وامضا اقا جون نشون بده که توش اقا جون اجازه ی وقف خونه رو داده.

با این حرف عمو بابا وا رفت: یعنی حرف منو قبول ندارید؟

-عمو یاور: حرف شما سنده اما زمونه بد زمونه ای شده، توهین به شما نباشه اما ادم دیگه حتی نمی تونه به برادر خودش هم اعتماد کنه، این حرف اخر ماست سند بیار بعد همگی با رضایت کامل خونه رو وقف می کنیم.

بعد از گفتن این حرف همگی بر خواستند و درحالی که هر کدوم یه پوزخند مسخره کنار لبشون بود رفتند.

دوهفته گذشت و کشمکش ها کماکان ادامه داشت. تلاش بابا برای متقاعد کردن برادر هاش بی نتیجه بود. بابا میخواست حد اقل مهلتی بهش بدهند تا بتونه خودش خونه رو بخره و بعد اقدام به وقفش کنه اما هیچ کس زیر بار نمی رفت. آخرین در خواست بابا این بود که مهلت میخواست حداقل تا پیدا شدن جایی واسه بی بی خانم صبر کنند. اما کسی کوتاه نمی اومد.

صبح با دلشوره ی شدیدی از خواب بیدار شدم دیشب خواب بسیار بدی دیده بودم واسه همین اصلا حالم خوب نبود. یاد حرف خانوم جون خدابیارمزد افتادم که میگفت: ننه هر وقت خواب بد دیدی پاشو واسه خودت و خانواده ات صدقه بذار کنار.

صبح کلاس داشتم و باید سریع خودمو به دانشگاه میسوندم. بیرون که اومدم تازه متوجه بدی هوا شدم. همه جا طوفان بود. خواستم برگردم و لباس گرم بپوشم اما دیرم شده بود و به ناچار به سمت دانشگاه حرکت کردم. تو راه داشتم به اوضاع بدی که این چند وقته داشتیم فکر میکردم. فکر همه اینقدر مشغول بود که حتی تولد من رو هم فراموش کرده بودند. یاد سال پیش افتادم که بابا واسم یه تولد مفصل گرفته بود همه بودند حتی ماهان هم بود اما امسال حتی خودم هم یادم رفته بود والان بعد از چند هفته تازه یاد تولدم افتاده بودم.

یاد ماهان افتادم. موقع رفتن بهم میگفت من از اونجا حواسم به همه چیز هست نگران نباش. اما نبود... حواسش نبود و گرنه یه جورایی جلوی پدرش رو میگرفت.

به دانشگاه که رسیدم از تاکسی پیاده شدم. شدت باد و طوفان به حدی بود که ادم احساس می کرد هر آن ممکنه درختها از جا کنده بشن و من داشتم تمام تلاشم را برای مهار چادرم توی اون هوای سرد میکردم. به دانشگاه که رسیدم از شدت سرما تمام استخوانهام درد میکرد. بعد از تمام شدن کلاس به تماسهای از دست

رفته ی توی گوشیم خیره شدم وباز اون دلشوره ی لعنتی سراغم اومد. همون لحظه گوشی توی دستم لرزید یک پیام داشتم از طرف سامان: "ساره سریع خودتو برسون خونه ی عموعلی، عمارت اقا جون"

دلم هری ریخت پایین.....

از دانشگاه که بیرون اومدم علاوه بر بادی که به شدت می وزید هوا هم خیلی سرد شده بود. به سرعت خودم را به خیابون رسوندم و دنبال تاکسی می گشتم. دلم خیلی شور میزد. تمام بدنم از شدت سرما و استرس می لرزید. به سختی یک تاکسی پیدا کردم: اقا دربست شمیران

فاصله ی دانشگاه تا عمارت اقا جون خیلی کم بود اما همین فاصله ی کوتاه برای من که پر از استرس و نگرانی بودم به اندازه ی چند ساعت طول کشید. بعد از یک ربع رسیدم. از تاکسی که پیاده شدم چشم دوختم به خیابون منتهی به عمارت اقا جون، یک خیابون کوتاه که پر از درخت بود. فصل پاییز و هوای طوفانی امروز باعث شده بود همه جا پر از برگهای زرد پاییزی باشه. با استرس و ترس به سمت خونه ی اقا جون رفتم. همه ی بدنم از سرما می لرزید. به در که رسیدم در کمال تعجب دیدم در بازه، وارد باغ شدم، سرو صدای زیادی از باغ شنیده می شد. همین طور که جلوتر می رفتم به شدت صداها هم افزوده میشد، انگاری چند نفری در حال دعوا و جرو بحث بودند. صدای بابا و عمو کاملا قابل تشخیص بود. جلوتر که رسیدم دیدم همگی پایین پله های منتهی به در خونه ایستاده و در حال جرو بحث باهم بودند. یک سری لوازم خونه روی زمین پخش شده بود از کهنگی وسایل و قالیچه ی رنگ و رو رفته ی بی بی خانم میشد فهمید که وسایل خونه ی بی بی خان هستند. بی بی خانم با اون چادر گل گلی رنگ و رو رفته اش در حالی که ریز ریز اشک می ریخت دور تر کنار ویلچر پسرش ایستاده بود واز دور به این قائله نگاه میکرد. مامان کنار بی بی خانم بود و سعی داشت ارومش کنه.

بهت زده داشتم به تصویر روبه روم نگاه میکردم. اینجا چه خبر بود؟؟؟؟

بابا در حال جرو بحث با برادرهاش بود و سامان سعی داشت بابا رو اروم کنه. سامان میدونست قلب بابا تحمل این همه فشار رو نداره. عمویاور مدام دستور میداد که بیرینشون.

قرار بود چی، کجا برده بشه؟ نمی دونم تازه متوجه وانت ابی و رنگ و رو رفته ای شدم که جلوتر ایستاده بود و یک اقایی داشت وسایل بی بی خانم رو جمع میکرد پشت وانت. بابا با صدای بلند داد میزد و ازش میخواست این کار و نکند اما گوش کسی بدهکار نبود و هر کس کار خودش رو میکرد. متوجه زن عمو شهناز، زن عمو علی شدم که بالا ی پله ها ایستاده بود و با یه پوزخند داشت به این دعوا نگاه میکرد.

راننده وانت وسایل رو گذاشت روی زمین و گفت اقا تکلیف من را روشن کنید بالاخره جمع کنم یانه؟

-بابا: نه اقا وسایلو بریز زمین نمی خواد ببری

-عمو یاور بلند گفت: اقا تو پولتو از من میگیری، وسایلو جمع کن بعد هر جا خواستند ببرینشون

بی بی خان با گریه گفت: اقا یاور رحم کن. من با این بچه ی فلج کجا برم من که جایی رو ندارم

-عمو یاور: مادر من، به من ربطی نداره منم مالمو میخوام

بابا با صدای بلند گفت: دست بردار یاور بهت که گفتم کمی صبر کن

عمو علی به سمت وسایل بی بی خان حرکت کرد و قالیچه رو پرت کرد داخل وانت و گفت: خان داداش ما دیگه نمی تونیم صبر کنیم این خواست همه است.

بابا عصبانی شد و نمی دونست چیکار کنه. سامان رفت جلوی عمو علی ایستاد و شروع کرد به خالی کردن وسایل. عمو علی عصبانی شد و گفت: چیکار میکنی بچه؟ تو دخالت نکن

سامان در حالی که وسایل رو خالی میکرد گفت: عمو احترام واجب، اما حالا که دارید حرف از حق و حقوق میزنید باید بگم ما هم حق خودمون رو می خواییم. بی بی خانم می تونه از حق ما تو این خونه استفاده کنه با این حرف سامان عمو علی به حد انفجار عصبانی شد. به سمت سامان حرکت کرد و در حالی که به شدت سامان رو هل داد گفت: بکش کنار بچه گفتم به تو ربطی نداره، دخالت نکن.

سامان محکم زمین خورد. من فکر میکردم چیزی نشده و منتظر بودم سامان از جاش بلند بشه. مامان با صدای بلند جیغ کشید و خودش رو به جسم بی جان سامان رسوند. وقتی سامان رو برگردوند صورت غرق در خون سامان جلوی چشمهای من نقش بست چند ثانیه صدایی از کسی خاج نشد. عمو مهدی به طرف سامان حرکت کرد و گفت: پاشو پسر، همه رو نگران خودت کردی

اما سامان تکون نمی خورد مامان بالای سر سامان نشسته بود و سامان رو صدا میزد و ازش میخواست بیدار شه. چشمم به بابا افتاد که با شونه ای خمیده به سمت سامان حرکت کرد پیش سامان که رسید روی زمین نشست و دست کشید به صورت سامان و صدایش زد اما جوابی از سامان شنیده نمی شد. من میدیدم که بابا داره از حال میره اما نمی تونستم کاری انجام بدم. چشمهای بابا کم کم بسته شد و بابا هم کنار سامان روی زمین افتاد. چیزی که کسی ازش خبر نداشت وضعیت اورژانسی قلب بابا بود که هر استرس کوچیکی مثل یک سم خطرناک واسه اش بود. فشار و استرسی که بابا امروز تحمل کرده بود دیگه جونی و اسش باقی

نداشته بود و وقتی هم که پسر یکی به دونه اش رو غرق در خون دید دیگه طاقت نیاورد و همون جا سکت کرد.

من مسخ شده به این صحنه ها نگاه میکردم. هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم. شدت سرمایایی که هر لحظه توی استخونهام نفوذ میکرد بیشتر میشد و قدرت هر کاری رو از من میگرفت. دوست داشتم سامان رو صدا بزنم اما صدایی از حنجره ام خارج نمیشد. خواستم برم پیش مامان اما نمی تونستم. مامان هم چادرش رو روی سرش کشیده بود و داشت جیغ میکشید. دهنم رو باز وبسته میکردم به امید اینکه صدایی از ش خارج بشه و مامان بدون تنهائی نیست و من کنارشم. امانی شد هر لحظه حجم هوایی که وارد ریه هام میشد کم و کمتر میشد. تا جایی که دیگه هوایی وجود نداشت. مامان داشت جیغ میزد، بابا بی جون روی زمین افتاده بود و صورت سامان غرق خون بود و باد همچنان به شدت میوزید. اول از همه بی بی خانم به خودش اومد و به سمت مامان دوید. اما من دیگه هیچ چیز نمی فهمیدم حجم زیادی از سیاهی جلوی چشمم رو گرفت و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.....

از خواب پریدم این کابوس ها قرار نبود دست از سر من بردارند. باز هم تنگی نفس به سراغم آمده بود. نمی دونم چند ساعت بود که خوابیده بودم اما همه جا سیاهی مطلق بود. اسپریم را از کنار پاتختی برداشتم و زدم اما خالی بود. دوباره امتحان کردم امکان نداشت اسپری خالی از هوا بود درست مثل ریه های من بغضم گرفت از این هکه بدبختی خودم کی قرار بود من به زندگی عادی برگردم نمی دونم. سعی کردم جلوی سرفه هایی را که باعث بدتر شدن حالم میشد را بگیرم و با نفس هایی کوتاه خودم را تا جایی برسانم و کمک بخواهم. از در اتاق که خارج شدم به مغزم فشار اوردم که یادم بیاید کجاهستم، من کجا بودم؟؟؟

خیره شدم به عکس روی دیوار و چهره ی مرد مهربان در نظرم نقش بست. کم کم داشت یادم می امد من کجا هستم سعی کردم به مغزم فشار بیاورم که چهره ی مهربون همیشه از کدام اتاق خارج میشد؟ خیره شدم به راه روی کوچک روبه روم.... یادم اومد درسته همونجاست. آرام آرام به سمت اتاقش حرکت کردم. نور ضعیفی که از اتاق خارج میشد نشان میداد صاحب اتاق هنوز بیدار است. اروم در را باز کردم. صاحب صدای مهربون پشت میز نشسته بود که با صدای در به عقب برگشت و بهت زده به من چشم دوخت

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا از جات بلند شدی؟

و من در حالی که دیگه هوایی در ریه هایم باقی نمانده بود و نفس نفس میزدم گفتم:

-من..... دارم..... میمیرم..... اسپری

با این حرف من به شدت از پشت میز بلند شد و داخل کشوی میز دنبال چیزی گشت وقتی پیدایش کرد، با عجله به سمت من اومد. دست انداخت دور کمرم و من رو به سینه اش فشرد و اسپری را داخل دهانم گذاشت. چند بار پی در پی اسپری را داخل دهانم زد. ورود حجم بالای هوا به داخل ریه هام بازهم به من یاد اوری کرد که به چه دردی مبتلا شده ام. حالم که بهتر شد چشمهای مرد مهربان رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود و سعی داشت ارومم کنه: اروم باش عزیزم... نفس بکش... اروم نفس بکش و من چقدر در کنا ر این مرد ارامش داشتم.....

حالم که بهتر شد خواستم برگردم به اتاقم که اجازه نداد و دستهایش را دو طرف صورتم قرار داد و در حالی که میشد نگرانی را از چشمهای زیبا و طوسیش خواند گفت: این کابوسهای شبونه ی تو تمامی نداره؟ باید و اسش یه فکر اساسی کرد.....

من مثل همیشه فقط نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بهش بدم خواستم بر گردم که دستم را کشید و گفت: کجا؟؟

-میرم بخوابم، خسته ام

دستم را کشید و به سمت تخت خوابش برد. و من بی اراده فقط دنبالش حرکت میکردم به تخت که رسیدم خواست که روی تخت دراز بکشم و من هر کاری میگفت انجام می دادم، در همان حال صدایش به گوشم رسید:

-این چند روزه حالت اصلا خوب نیست. بهتره شب را اینجا بمونی تا حواسم بهت باشه. میتروسم دوباره حالت بد بشه

بعد در حالی که ارام موهایم را نوازش می کرد گفت: اروم بخواب... من اینجا به هیچ چیز فکر نکن

حمله ی تنفسی بازهم تموم انرژی من را گرفته بود. خیلی خسته بودم و قدرت هیچ مخالفتی را نداشتم. چشمهایم را بستم و سعی کردم بخوابم اما چیزی یادم افتاد. می خواست از کنارم بلند شود که دستش را گرفتم

-چیزی میخوای؟

در حالی که بغض کرده بودم گفتم: میذارى فردا برم سر خاک خانواده ام؟

قاطعانه و بدون هیچ تردیدی گفت: نه

باید همه ی سعیم رو میکردم. خیلی دلتنگ بودم. دستش هنوز توی دستم بود که گفتم:

-تو رو خدا, خیلی وقته نرفتم بذار برم, باسعید میرم و زود برمیگردم

اخم کرد و چه قدر دوست داشتنی میشد با اخم روی چهره اش.

-گفتم نه, نمیشه

خواست بلند بشه که فشار کوچکی به دستش وارد کردم و با بغض در حالی که اشکم در حال سرازیر شدن

بود گفتم: تو رو خدا اجازه بده برم. من که چیز زیادی ازت نمی خوام

با دیدن چشمهای اشکیم, عصبانی شدو گفت: به خدا اگه گریه کنی, دیگه باید خوابشو ببینی که بذارم بری

اروم گفتم: تو رو خدا, زود برمی گردم

جوابی ندادوبه فکر فرو رفت

فشار کوچکی به دستش وارد کردم و اروم گفتم: برم؟

نگاه طوسی رنگش رو به من دوخت. پوفی کردودر حالی که بلند میشد گفت: باشه, فردا منتظر باش خودم

میام باهم میریم

پتو را تا گردنم بالا کشید و انگشت اشاه اش را نشان داد و گفت: یک ربع بیشتر نمی مونیم

-با خوشحالی لبخندی زد و گفتم: باشه

دو باره با حالت تهدید بهم گفت: وای به حالت اگر حالت بد بشه و کارت به بیمارستان بکشه, حالا بگیر

بخواب

خواست بره که دوباره دستش رو گرفتم و او با حالتی عصبی گفت: دیگه چیه؟ کار خودت رو که کردی

مطمئن باش میام میبرمت

-اروم گفتم: ممنون

چشمهایش برقی زد و در حالی که لبخند کم رنگی گوشه ی لبش ظاهر شده بود گفت:

-بخواب جوجو, حرف اضافی هم نزن

چشمهایم را که بستم چهره ی مهربان او در نظرم نقش بست و لبخندی ناخوداگاه گوشه ی لبم نشست و با آرامش به خواب رفتم.

دوهفته از مرگ بابا می گذشت. سامان توکما بود و مامان مثل یک مرده ی متحرک شده بود و من یک دختر تنها بین این همه مشکل ایستاده بودم. بابا مرده بود و من تنهای تنها بودم .

سر زدن هر روزه به سامان و دعا کردن برای بهتر شده حالش از یک طرف و رسیدگی به مامان و تهیه ی دارو هاش از طرف دیگه جونی واسم باقی نمی گذاشت. اینه دوهفته روزه گرفته بودم و نیتیم خوب شدن سامان بود. مامان از صبح تا شب مینشست جلوی پنجره و زل میزد به بیرون و مدام سوال میکرد بابا تو سامان نیومدن؟ دیر کردنا؟

قبول این اتفاقها بر اش غیرممکن بود و من مثل همیشه جوابی برای سوالهای مامان نداشتم.

تو این دو هفته اتفاقات زیادی افتاد که من اطرافمو بهتر ببینم و اطرافیانم رو بهتر بشناسم. خیلی تنها و بی کس شده بودم. عموها پشت من رو خالی کرده بودند.

بدترین اتفاق زندگیم این بود که عمو علی فقط یک هفته باز داشت بود بعد به واسطه ی وثیقه ای که عمو یاور گذاشته بود ازاد شد و این اتفاق باعث شد من به کل از خانواده ی پدریم ببرم. ماهان فقط زنگ زده بود ماهان هم از نظر من بی وفا شده بود. تسلیت گفت قسم خورد که میخواست بیاد اما نشد. خیلی ناراحت بود و مدام خودش را سرزنش میکرد. بهم قول میداد که هر چه سریع تر خودش رو برسونه. هر روز زنگ میزد و حال من و مامان رو میپرسید اما این حرفا به درد من نمی خورد من سرد شده بودم و سنگ نسبت به خانواده ی پدریم.

دایی ناصر و زن دایی دوهفته پیشمون بودند اما بعدش مجبور شدند برگردند. تا همین جا هم از نظر من خیلی لطف کرده بودند.

تنها همدم من و مامان بی بی خانم و پسرش بودند که بعد از تمام اتفاقهایی که افتاده بود آورده بودمشون پیش خودمون با وجود بی بی خانم نگرانی من بابت مامان کمتر شده بود اما همه ی نگرانییم بابت سامان بود که روز به روز اوضاع حالیش بد تر میشد و من نمی تونستم کاری واسش انجام بدم. دلیم گریه میخواست اما به خاطر مامان گریه نمی کردم شبا که به اتاقم می رفتم دوست داشتم تا خود صبح گریه کنم اما نمی شد حمله های تنفسی که دچارشون میشدم بهم اجازه ی گریه نمی دادند. بی بی خانم مدام با حرفهای ارومم میکرد و ازم میخواست فقط به خدا توکل کنم.

تو بد وضعیتی گیر کرده بودم دکتر مامان گفته بود باید خیلی مراقبش باشم وضعیت مامان بحرانی بود و روز به روز هم داشت بدتر میشد. این ترم قید دانشگاه رو زده بودم اصلا حال و حوصله ای واسم باقی نمونده بود.

چقدر زود گذشت چهل روز از مرگ بابا. هفته ی پیش چهلم بابام بود و من همه ی سعیم را کرده بودم که مراسم ابرو مندا نه ای براش برگزار کنم. مراسمی که با حرفها و نیش و کنایه های زن عمو زینت وزن عملیلامبنی بر دیوونه بودن مامان و بی عرضه بودن من گذشت.

دیشب خواب بابا رو میدیم که دستت سامان رو گرفته بود منم خواستم باهاشون برم اما هرچی دنبالشون می دویدم بهشون نمی رسیدم. فقط صدای خنده هاشون به گوشم می رسید اما هرچی صداشون میکردم جوابمو نمی دادند. توی خواب گریه میکردم و ازشون میخواستم بایستند تا منم همراهشون برم اما اونا توجهی نمی کردند.

از خواب که پریدم صدای اذان صبح می اومد و فکرم مشغول خوابم بود نمازم رو که خوندم دلم هوای سامان رو کرد بدون سحری نیت کردم و برای سلامتی سامان روزه گرفتم.

صبح از بیمارستان با من تماس گرفتند دکتر سامان ازم خواسته بود هرچه سریعتر به بیمارستان برم. ته دلم احساس خوشحالی داشتم مدام دلم بهم میگفت سامان بیدار شده.

به بیمارستان که رسیدم اول پیش سامان رفتم اما تغییری تو وضعیتهش پیش نیومده بود. داشتم می رفتم پیش دکترش که باز هم چشمم خورد به پسرک ۱۶-۱۷ ساله ای که روی ویلچرنشسته بود مثل همیشه از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. دلم واسش میسوخت نمی شناختمش اما خیلی دیده بودمش مگه میشد پسریچه ای با این وضعیت و رنگ روی پریده رو از یاد برد. هیچی ازش نمی دونستم فقط میدونستم اسمش مهیده.

رفتم پیش دکتر که یک راست رفت سر اصل مطلب هر کلمه ای که از دهان دکتر خارج میشد حال من رو بد تر میکرد..... صدای دکتر مثل یک اکو توی ذهنم پخش میشد..... کما..... مرگ مغذی..... اهدا عضو.....

دکتر هر لحظه سیاه و سیاه تر میشد تا اینکه دیگه نه دکتر بود و نه هوا.....

بیدار که شدم روی تخت بیمارستان بودم و حرفهای دکتر یادم اومد. از من میخواستند رضایت بدم که اعضای بدن سامان اهدا بشه. از من انتظار داشتند سامان رو تیکه پاره کنم و هر قسمتش رو به یه نفر هدیه بدم. خیلی گریه کردم و عصبانی بودم با بی حالی سرم رو از دستم جدا کردم باید می رفتم و حرف اخرم روبه دکتر میزد. دکتر رو دیدم و رک و راست نظرم رو بهش گفتم: آقای دکتر من نمی دارم برادرم رو تیکه تیکه کنید.....

و با عصبانیت از بیمارستان خارج شدم. کل راه تا خونه گریه کردم اما مثل همیشه تا پشت در رسیدم سعی کردم کسی از حالم خبر دار نشه... به خونه که رسیدم بی بی اومد سراغم و فهمید که حالم خوب نیست اما چیزی بهش نگفتم.

یک هفته از روزی که دکتر با من حرف زده بود ماب گذشت. من هر روز به دیدن سامان می رفتم اما تغییری تو وضعیت سامان پیش نیومده بود. انگار سامان دلش نمی خواست بیدار بشه. تو فکر بودم که تو راه روی بیمارستان بازهم چشمم خورد به مهبذ یک ماسک اکسیژن روی صورتش بودو به دستش هم سرم وصل کرده بودند. بازهم بی حرکت نشسته بود و به بیرون چشم دوخته بود. توجهم به گفتگوی پرستارن ایستگاه پرستاری جلب شد

- حیوونکی مهبذ داره روز به روز بد تر میشه

- اره. قسمتو ببین ادم پدرش از بهترین جراحای کشور باشه و مادرش هم پزشک باشه اما وضعیتش این باشه؟

- نمی دونی مریضیش چیه؟

- میگن وضعیت کبدش وخیمه، باید عمل بشه اما چاره چیه تا موردی واسه پیوند پیدا نشه کار نمیشه کرد

دیگه بقیه ی حرفهاشونو نمی شنیدم با عصبانیت به سمت دفتر دکتر رفتمو بدون در زدن در اتاقو

باز کردم. بادیدنم سرش رو بلند کردهمه ی نفرتم رو توی چشمهام ریختمو گفتم:

پس واسه همینه کاری واسه سامان نمی کنید. دکتر کور خوندی بذارم سامانو بکشی که بتونی پسرتو نجات بدی .

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادمو گفتم:

من نمی دارم برادرم رو بکشی از این بیمارستان میبرمش، میبرمش جایی که سعی کنند حالشو بهتر کنن نه جایی که ارزوی مرگش رو داشته باشن

درو محکم بستم. میخواستم از بیمارستان فرار کنم. گریه ام گرفته بود و کارشون رو بی عدالتی می دونستم تو راه رو بیمارستان چشمم خورد به مهید جلو رفتم و خواستم بهش در مورد شاهکار پدرش بگم میخواستم بهش بفهمونم که نمی دارم پدرش سامانو بکشه که اون خوب بشه. با قدمهایی محکم به سمتش رفتم کنارش که رسیدم برگشتو نگاهم کرد. چشمهانش معصومیتی اشت که قدرت هر واکنشی رو ازم گرفت. دلم به حالش سوخت با دست به بیرون اشاره کرد دیدم کمی اون طرف تر، اون سمت خیابون یه فضای باز هست که چند تا پسر بچه دارن توش فوتبال بازی میکنند یه لحظه ماسک رو از روی صورتش برداشت و گفت: خیلی بده ادم از بچه گی همه چیز داشته باشه اما هیچی نداشته باشه..... از بچگی حسرت به دلم که میتونستم باهم سن و سالهام یک بار فقط یک بار فوتبال بازی کنم..... به حرف بهش خیره شدم و اروم اروم ازش دور شدم.

ذهنم پر از حرف بود دوست داشتم برم جایی که اروم بشم به اژانس سرخیابون که رسیدم یه ماشین خواستم به مقصد قم

رفتم حرم حضرت معصومه. به بی بی خانم خبر دادم که شب نمیام خونه. شب رو کنار ضریح بودم و تا خود صبح گریه کردم از خدا میخواستم کمکم کنه و آرامش رو به دلم بر گردونه. نماز صبح رو که خوندم همون جا تکیه دادم به دیوار و خوابم برد.

خواب بابا و سامان رو دیدم. بابا دست سامان رو گرفته بود هر دو شون با لبخند نگاهم میکردند.

چشم که باز کردم صبح شده بود و من سبک سبک شده بودم با اژانس به تهران برگشتم و به خونه رفتم. باید با مامان حرف میزدم. به خونه که رسیدم رفتم سراغ مامان بازهم پشت پنجره بود من رو که دید گفت:

-ساره مامان اومدی بدو لباساتو عوض کن الان بابات میاد ناهار بخوریم

بغضم گرفت رفتم پیش دستش رو گرفتمو گفتم: مامان تو سامان و چقدر دوست داری

لبخندی زد و گفت: خیلی خودت که بهتر میدونی من که جز شما دوتا کسی رو ندارم

- اگه بدونی سامان میتونه جون چند نفرو نجات بده این اجازه رو بهش میدی

مامان خندیدو گفت: معلومه مامان جان، پسر شاخ شمشاد من اونقدر اقا است که واسه کمک به دیگران اجازه منو نمی خواد

اشکم بی اجازه از سر خورد و از روی گونه ام افتاد پایین

مامان دست دراز کرد و اشکمو پاک کرد. منوبعل کرد و گفت: فدای تو بشم باز من از سامان تعریف کردم تو حسودی کردی تو که میدونی شما با هم واسه من فرقی ندارید

بعد من رو از خودش جدا کرد و گفت: فقط نمی دونم چرا دیر کردن پاشویه زنگ بزن به بابات ببین کجا موندن

بلند شدمو به سمت بی بی خانم رفتم که تمام مدت داشت من و مامان نگاه میکرد و اشک میریخت وقتی ما جرارو واسش تعریف کردم لبخندی زد و گفت: توکل کن به خدا و هرکاری فکر میکنی درسته انجام بده بدون اینکه لباس عوض کنم باهمون حال رفتم بیمارستان. به ایستگاه پرستاری که رسیدم از شون یک فرم رضایت نامه گرفتمو امضا کردم. چادر روی سرم روی زمین کشیده میشدو درحالی که رضایت نامه دستم بود به سمت اتاق دکتر رفتم. این بار در زدم و اجازه گرفتم. وارد که شدم دکتر و همسرش و باهم دیدم. همسر دکتر داشت گریه میکرد.

دکتر ازم خواست بشینم اما من ترجیح می دادم حرفمو بزنم و برم. دکتر شروع کرد به حرف زدن:

-وقتی ما قسم میخوریم که جون ادمها رو نجات بدیم، مطمئن باش همه ی تلاشمون رو میکنیم. اگه بخوای برادرتو ببری مشکلی نیست کمکت میکنم اما بدون ما چیزی کم نداشتیم و.....

خواست ادامه بده که نداشتیم و با بغض گفتم: شما مطمئنی سامان دیگه بیدار نمیشه؟

سرش و انداخت پایین و گفت: متاسفم

دوست داشتم برم خونه. خیلی خسته بودم میخواستم بخوابم با بی حالی رفتم سمت میزو فرمو گذاشتم روی میزو گفتم: بذار کمک کنم پسرت به رویا ی بچگی هاش دست پیدا کنه

از اتاق بیرون اومدم. رفتم پیش سامان و یک دل سیر نگاهش کردم. از دکتر خواستم اجازه بدن برم تو. داخل که رفتم سامان و بغل کردم و بوئیدمش. بوی بابا رو میداد. بوی بچگی هامون رو میداد هم بازی دوران کودکیم. بغلش کردم و یک دل سیر گریه کردم.

از اتاق که بیرون اومدم اروم تر شده بودم برگشتم خونه و دوش گرفتم. یه قرص آرام بخش خودمو خودمو به یک خواب اروم سپردم.

روبه روی پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و به اتفاقات اخیر فکر میکردم. بعد از مرگ سامان رابطه ی من و عمو یاور به کل بهم ریخت. عمو یاور از من به جرم کشتن سامان شکایت کرد با اینکه تبرئه شدم اما این موضوع باعث شد دو ماه تمام تو پله های دادگاه سرگردان باشم.

از طرفی عمو یاور برگه ی عدم صلاحیت مامانو از دادگاه گرفته بود یه جورایی قیم ما محسوب میشد با استفاده از این برگه هم رضایت داده بود و عمو علی ازاد شد بعد هم که عمو علی تمام زندگیشو فروخت و رفت.

عید از بدترین روزهایی بود که گذروندیم یک عید سرد، بدون بابا و سامان توی سکوت مطلق تعطیلات عید رو سپری کردیم. حتی بی بی خانم و امید هم حوصله نداشتند. وضعیت مامان هم که روز به روز بدتر میشد. افسردگی شدید همراه با الزایمری که دچارش شده بود باعث میشد حتی دیگه منم نشناسه. قرصهای جدیدش باعث میشدند تمام روز فقط خواب باشه، تنها همدم بی بی خانم و امید بودند. امید پسر معلول بی بی خانم با اینکه معلول بود اما دل بزرگ و پاکی داشت همیشه وقتی با خستگی تمام می رسیدم خونه به سختی یه شکلات از جیبش بهم میداد و یک لبخند بهم میزد. شکلاتهای امید مزه ی شیرین زندگی میدادند. پیش امید بودن باعث میشد خیلی چیزها فراموشم بشه وقتی باهام حرف میزد و سعی میکرد کلماتو درست ادا کنه و بهم امید بده خوشحال میشدم که تنها نیستم. امید خودش دوست من میدونست این واسم خیلی شیرین بود. همه چیز نسبتا اروم بود که یک احضاریه به دستم رسید فکر میکردم بازی جدید عمو یاوره اما شاکی کسی بود که من حتی اسمشو نشنیده بودم. باید تا روز دادگاه صبر میکردم. روز موعود به دادگاه رفتم و از حرفایی که شنیدم واقعا شوکه شدم. شاکی یک مرد مسن و شیک پوش بود که خودش رو وکیل شرکت اریا نژاد معرفی کرد و از بدهی بابا به شرکت میگفت. باورم نمیشد امکان نداشت بابا هیچ وقت در مورد همکاری با اریا نژاد حرفی نزده بود.

به خونه که برگشتم همه ی حسابها رو چک کردم. با ید همه چیزمونو می فروختم که البته در اون صورت فقط دو سوم از بدهی قابل پرداخت بود. با خودم میگفتم اگه سرم بره خونه ی یادگاری بابا رو نمی فروشم اگه این کارو میکردم به کل اواره میشدیم. هفته ی بعد احضاریه ی دوم به دستم رسید که واقعا شوکه ام کرد خونه رهن بانک بود و من فقط ده روز وقت داشتم بدهی بانک رو پرداخت کنم... وگرنه خونه توسط بانک مصادره میشد... باید کاری میکردم.....

شال سیاه رنگ ساده ای سر کردم چادرمو برداشتم و به سمت دفتر مرکزی اریا نژاد رفتم.

می خواستم با مدیر عامل شرکت صحبت کنم باید سند بدهی بابامو بهم نشون میدادند تا باور کنم. کسی جوابی بهم نمی داد سه روز تمام از صبح تا شب همون جا می نشستم تا کسی جوابمو بده تا اینکه روز چهارم منشی از دستم کلافه شد و نگهبانی رو خبر کرد و در کمال ناپاوری منو از شرکت پرتم کردند بیرون. نگهبان منو به بیرون راهنمایی کرد اما من دادمیزدم و کمک میخواستم. نگهبان منو به بیرون هلم داد که چادرم زیر پام گیر کرد و خوردم زمین. دلم خیلی شکست همون جا نشستمو زار زار گریه کردم چادرمو لباسام گلی شده بودند و حالم اصلا خوب نبود میدونستم اگه ادامه بدم تنگی نفس خواهم گرفت. باید میرفتم خونه دلم واسه بی کسی خودم میسوخت.

خواستم بلند بشم که یک جفت کفش سیاه براق جلوی چشمم ظاهر شد سرمو بلند کردم چشم دوختم به مرد مقابلم، خودش بود آقای صارمی و کیل شرکت که تو دادگاه دیده بودمش نشست کنارم و بالبخندمهربونی بهم گفت:

چی شده دخترم اینجا چیکار میکنی؟

بغضم گرفت و نتونستم جوابشو بدم. اروم بازومو گرفت و بلندم کرد. ازم خواست بریم توی ماشینش و باهم صحبت کنیم.

آقای صارمی سندو مدرک بدهی بابا رو نشونم داد و بهم قول داد کمکم کنه محبت پدراشه اش به دلم نشست و وقتی از وضعیتم سوال کرد با کمال صداقت همه چیزو براش تعریف کردم. آقای صارمی هم بهم قول داد کمکم کنه حتی بهم قول داد واسم یه شغل نیمه وقت پیدا کنه.

علی رقم همه ی تلاشهای خودم و آقای صارمی فقط یک ماه برای پرداخت بدهی و ۵روز برای پرداخت بدهی بانک وقت داشتم. چاره ای نداشتم فقط نگرانیم بابت بی بی و امید بود .

شب که به خونه برگشتم همه چیزو واسه بی بی خانم تعریف کردموازش پرسیدم جایی واسه موندن داره یا نه گفت یه زمین تویکی از روستاهای شمال داره که بهش به ارث رسیده اما فکر نمی کرد خونه اش قابل زندگی باشه. حسابمو چک کردم می دونستم بی بی خانم ازم پول قبول نمی کنه واسه همین ازش خواستن وسایلمونو جمع کنه که همگی بریم سری به روستا بزنینم.

صبح زود بیدار شدم و یک وانت خبر کردم و از توانباری یکسری وسایل مثل یخچالو گاز و یک سری لوازم دیگه توش جمع کردم و ادرسو بهش دادم خودمون هم ظهر حرمت کردیم و رفیم. غروب که رسیدیم نگاهی

به کلبه انداختم و خدارو شکر وضعیتش خیلی بد نبود اما تعمیرات اساسی لازم داشت. یکی از اهالی با خوش رویی از من استقبال کرد و خواست که شب خونه اش بمونیم تا فردا خودش کمکمون کنه. کار تعمیر خونه دو روز طول کشید. محبت مردم روستابه دلم می نشست مدام در حال کمک به ما بودند و تنها نمی گذاشتنمون.

شب آخر خونه ی بی بی خانم موندیم. صبح که بیدار شدم یکم پول یواشکی گذاشتم رو طاقچه و بعد از خداحافظی باهاشون به سمت شهر دایی ناصر حرکت کردم.

وقتی رسیدم دایی از دیدن منو مامان خیلی خوشحال شد. از زن دایی خواستم چند روزی مامانو پیش خودشون نگه دارند تا من برم تهران و سر وسامانی به کارها بدم. همه چیز و برای دایی ناصر تعریف نکردم چون می دونستم توانایی کمک کردن به من نداره همین که خودش و زنش محبتشونو خالصانه به من ومامان ابراز میکردند واسم کافی بود.

فردا روز تحویل خونه به بانک بود ومن باید بر میگشتم. حرکت کردم به سمت تهران ۹ شب بود که با خستگی تمام رسیدم.....

شب سختی رو گذروندم تا خود صبح گریه کردم و وسایل شخصی خانواده مو جمع میکردم. تمام شب سه بار تنگی نفس سراغم اومده بود ومن همش دعا میکردم که اسپریم تا صبح دوام داشته باشه. صبح اول وقت که خودمو تو ایینه دیدم شوکه شدم صورتم سفیدمثل گچ شده بود و چشمام بر اثر بی خوابی و گریه ی زیادمتورم و سرخ بودند.

فقط چیزهای مهم و ضروری به علاوه ی لباسهای خودم ومامانو برداشتم چیز دیگه ای نمی تونستم بر دارم چون هنوز تکلیفم معلوم نبود ومن جایی برای زندگی نداشتم. کل وسایلم شامل دوتا چمدون بزرگ و چند تا جعبه ی کوچیک بد که همشونو پشت ماشین بابا گذاشتم و منتظر موندم.

صبح ساعت ۹ بود که زنگ زدند درو باز کردم یک سرباز به همراه مامور دادگستری بودند که بعد از پلمب خونه رفتند. سوار ماشین بابا شدم و به عمارت اقا جون رفتم فکر میکردم شاید بتونیم چند وقتی با مامان اونجا باشیم. اما وقتی رسیدم درکمال نا باوری فهمیدم خونه فروخته شده. کسی رو نداشتم ناچار بودم از عمو یاور کمک بخوام اگه تنها بودم هیچ وقت این کارو نمی کردم اما وقتی چشمهای مریض مامان جلوی نگاهم جون میگرفت توی تصمیمم راسخ تر میشدم. همه کاره ما عمو یاور بود وعمومهدی یه جورایی هیچ کاره بود. عمو مهدی از این ادمهایی بود که از پشت خنجر می زدند اما عمو یاور همیشه رو بازی میکرد.

رفتم سراغش طبق معمول بالا تو دفترش بود و منشی میگفت مهمون داره به حرف منشی توجهی نکردم و رفتم داخل اتاق. با صدای در عمو یاور سرشو بالا گرفت نگاهم کرد تو نگاهش چیزی نبود نگاهش اونقدر سرد بود که باعث میشد به خودم بلرزم.. سعی کردم خون سردی خودمو حفظ کنم. به خاطر مامان باید غرورمو کنار میگذاشتم.

-عمو باید حرف بزنی

در کمال ناباوری یک لبخند مصنوعی زدو گفت: باشه عزیزم منتظر باش

چشمم افتاد به مهمونای عمو آقای صارمی به همراه یک مرد مهمون عمو بودند. چشمهای خاکستری مردی که همراه آقای صارمی بود جلب توجه میکرد. با شر مندگی سلام کردم و عذر خواستم که حواسم نبود آقای صارمی به گرمی جوابمو داد اما مرد چشم خاکستری چیزی نگفت فقط به چشمهام زل زده بود و نگاهم میکرد.

آقای صارمی: خوبی دخترم

-ممنون

-اتفاقی افتاده چرا چشمت سرخه، حالت خوبه

-خوبم چیزی نیست کمی سرم درد میکنه

مرد چشم خاکستری ایستادو بدون خداحافظی بیرون رفت اما آقای صارمی بعد از خداحافظی گرمی که با من داشت بیرون رفت.

نشستم و شروع کردم به حرف زدن. از بدهی بابا گفتم تا بی خونه موندنمون. در کمال ناباوری عمو یاور قبول کرد بقیه ی بدهی رو پرداخت کنه و از من خواست همراه مامان به خونه شون بریم و در کمال سخاوتی که از خودش نشون داد زیر زمین خونه شونو در اختیارم گذاشت.

هم خوشحال بودم هم ناراحت پیدا کردن سر پناه برای مامان خوشحالم میکرد اما نمی دونستم رفتن به اونجا یعنی کلفتی برای زن عمو زینت.

چاره ای نبود همه چیزو فروختم فقط یه مقدار پول برای خودم نگه داشتم که لنگ نمونم. تو فکر پیدا کردن یه کار مناسب بودم اما کارهای خونه ی عمو اونقدر زیاد بود که وقتی واسم باقی نمی گذاشت. زندگی خونه

ی عمو راحت نبود نیشه وکنایه های زن عمو خیلی دلمو می شکست .زن عمو به مامان میگفت دیونه وپشت سر بابا غیبت میکرد ومن هم در نظرش یک بی عرضه ای بیش نبودم.

امشب عمو اینا مهمون داشتند.دو روز تمام بود که زن عمو مدام دستور میدادومن تمام خونه رو از بالا تا پایین سابیده بودم اما زن عمو دست بردار نیو انگاری یه جورایی وسواس گرفته بود.کارمو تموم کردم وهمه چیزو آماده کردم خواستم برم پایین که عمو یاور دستور داد حاضر بشم و توی مهمونی حضور داشته باشم.خشکم زد وباورم نمی شد این ناپرهیزیها بعید بود .دلم نمی خواست برم بالا نگران مامان بودم ازصبح حالش خوب نبود وتب بالایی داشت اما مجبور بودم وقتی دیدم حال مامان خوبه آماده شدم ویه جین ابی روشن با یه سارافون وشال صورما ای پوشیدمو رفتم بالا.زن عمو که منو دید یه نیشخند زد و گفت نمی شد یکم ارایش کنی که اینقدر زرد ورنگ ورورفته نباشی؟

اهمیتی ندادم و به سمت اشپز خونه رفتم که زنگ خونه به صدا در اومد.صداهایی از ها ل می اومد.صدای ذوق زده ی زن عمو زینت که خوش امد میگفت وصدای تعارف عمو یاور که کسی رو به داخل دعوت میکرد.تو اشپز خونه بودم که عمو یاور صدام کرد.....

عمو یاور صدام کرد که برم پیششون

-ساره جان عمو بیا پیش ما زحمت نکش زن عموت کارها رو انجام میده

شوکه شدم .من از کی ساره جان بودم و خودم خبر نداشتم.وارد سالن که شدم داشتم شاخ در می اوردم,مهمونهای عمو یاور آقای صارمی ومرد چشم خاکستری بودند.اروم سلام کردم مرد چشم خاکستری جوابمو نداداما آقای صارمی به گرمی حالم رو پرسید.مرد چشم خاکستری به حالت عصبی پاهاشوتکون میدادواقای صارمی با لبخند نگاهم میکرد.دورترین مبل را برای نشستن انتخاب کردم وسرمو پایین انداختم.نگرام مامانم بودم و اصلا حواسم به حرفهایی که توی سالن زده میشد نبود.بعد از یک ربع ازجام بلند شدم که همه نگاهشون به سمت من چرخیدو منتظر نگاهم کردند

-میرم سری به مادرم بزنم الان میام

سالنو ترک کردم و پایین رفتم.مامان بهتر بود و خوابیده بود.برگشتم بالا که پشت در سالن صدای آقای صارمی به گوشم رسید:

-شما مطمئن هستید قبول میکنه

-بله,ساره روی حرف من حرف نمی زنه من الان بزرگتروقیمش هستم ,ساره به حرف من گوش میده

صدای دیگه ای که فکر کنم مربوط به مرد چشم خاکستری بود به گوشم رسید

-اقای محترم به حرف گوش میدید یعنی چی؟ باید راضی باشه وازته دل قبول کنه وگرنه من نیستم

-اقای صارمی:شهروز جان ارام باش

-دایی شما منو مجبور کردی یادت باشه منم قبول کردم اما باید راضی باشه همین

-عمو یاور:راضی میشه من قول میدم اصلا کی از شما بهتر فقط شماهم قولی که دادید یادتون نره

-اقای صارمی:نگران نباش همه چیز تو محضر حل میشه

خنده ام گرفت حتمت بازهم عمو یاور یه بدهی بزرگ دیگه بالا آورده بود.با وارد شدنم به سالن همه ساکت

شدند.نشستم سر جام که عمو پرسید:عموجان مادرت بهتره؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم بله ,خوابیده

دیگه حرفی نزدم .چشم دوختم به مردی که حالا می دونستم اسمش شهروزه.یه مرد با چشمهای خاکستری

و موهای سیاه.ناخود آگاه فکر کردم همسر این ادم می تونه چه شکلی باشه؟ایا به جذابی خودش هست

یانه؟بچه چی؟بهش میخورد بچه داشته باشه؟نه اصلا بهش میخورد مجرد باشه.از فکرهای خودم خنده ام

گرفت و لبخندی روی لبهام نشست.بعد از چند لحظه شهروز برگشتو نگاه ولبخندمو غافلگیر کرد.لبخند

مهربونی به سمتم پاشیدو دوباره به سمت تلوزیون برگشت.خیلی خجالت کشیدم و خودمو مدام سرزنش

میکردم.

صدای عمو یاور به گوشم رسید:ساره جان اقایون برای دیدن شما اومدن

لبخندی زدمو با خجالت گفتم :ممنون لطف دارند

اقای صارمی:من از شما خیلی برای شهروز تعریف کردم مشتاق دیدار بودیم که خدمت رسیدیم.

باخجال سرم پایین انداختمو گفتم:شما به من لطف دارید

اقای صارمی:ساره جان دخترم شما درس می خوننی؟

خواستم جواب بدم که زن عمو زینت اجازه ندادو خودش شروع کرد از من تعریف کردن

داشتم شاخ در می اوردم زن عمو زینتو این حرفا,بعید بود نا خود آگاه نیشخندی روی لبم نشست.حوصله ی

جمعو نداشتم برای همین بلند شدم به اشپز خونه رفتم و خودمو سرگرم کارها کردم که زن عمو خودشو به

داخل اشپز خون رسوند: زشته دختر می خوی آبروی منو ببری اینا به خاطر تو او مدن حالا حتما همه باید بفهمن که تو چه وضعیتی زندگی میکنی؟

چی میگی زن عمو حوصله نداشتم

خوبه خوبه والا، حالا یکی هم که اومده جلو خواستگاریت واسش کلاس می زاری؟

خنده ام گرفت و گفتم: چی می گی زن عمو خواستگاری دیگه چه صیغه ایه؟

انگار زن عمو منتظر همین حرف بود که نیششو باز کرد شروع به حرف زدن کرد

-این اقاچه کلی مال و منال داره اگه خونه شونو ببینی شاخ در میاری، خونه که نبود قصر بود والا.....

زن عمو همین طوری با ذوق تعریف میکردو من از لحن زن عمو خنده ام گرفته بود. زن عمو از اون آدمهایی بود که به هر کس به اندازه ی پولی که داشت احترام می گذاشت و عشقش عوض کردن النگوهاش بود که هر ماه یکبار این کارو میکردو بعدش پزشو به عالمو ادم میداد

با خنده پرسیدم مگه شما خونه شون رفتی؟

-اره همون موقع که آریانژاد تو رو از عموت خواستگاری کرد ما رفتیم تحقیقات، عموت گفت بریم که فکر نکنن تو بی کس و کاری

بلند خندیدم: چی میگی زن عمو

-دختره ی چشم سفید خواستگار داشتن اینقدر خوشحالی داره. ندید بدید، البته بایدم بخندی تو از اولم شانس داشتی

در حالی که خنده ام بند نمی اومد گفتم کی از من خواستگاری کرده: آریانژاد بزرگ همون که تو سالنه، عموت میگه از کله گنده های تهرانه، خیلی پولداره

یکم که اروم تر شدم گفتم: بسه زن عمو شوخی جالبی بود

-شوخی چیه؟ باور نمی کنی؟

رفتم توی فکر، تو فکر حرفهای زن عمو باید خودم می پرسیدم تا باور می کردم. دویدم سمت سالن که همه نگاهشون برگشت سمت من به سمت شهروز نگاه کردم و گفتم: شما اقای آریانژاد هستید

با یه لبخند مهربون گفت: بله

-همون که یه عالمه رستوران و فروشگاه داره

-بله

-همون که یه عالمه پول داره؟

خنده اش گرفته بود و بالبخند گفت:بله هم رستوران مال منه وهم میگن خیلی پول دارم

کم کم آرامشم رفت و جاشو به نفرت داد ومن متنفر شدم از ادمی که همه ی زندگیمو ازم گرفته بود. من شهروزو مقصر تمام بد بختی هام می دونستم.

سعی کردم با آرامش شروع به حرف زدن کنم اما هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشدو صدام ناخوداگاه بالا می رفت:

-به به آقای اریانژاد, مشتاق دیدار.البته خدمت رسیده بودم برای عرض ادب اما یادمه مثل یه تیکه اشغال پرتم کردید وسط خیابون.میگن که ثروتمندیدصد البته که درست میگن,شما ادمای پولدار با له کردن ما بد بخت بیچاره ها به اینجا رسیدید,پاتونو می ذارید رو زندگی ما بعد که بالا رفتید از اون بالا با پوزخند نگاهمون می کنید.

همین طوری با بغض حرف میزدم نمی خواستم جلوی این ادمها اشک بریزم.عمو یاور بهم تشر زد:بسه ساره بشین

شهروز با هر کلمه از حرفهای من سرخ و سرختر میشد.اما من توجهی نداشتم.برگشتم سمت عمو یاوروبا درد گفتم:چی بسه عمو.داری با زندگی من چیکار میکنی عمو

داشتم نفس کم می اوردم لحظه ای سرم گیج رفت که دستمو گرفتم به دیوار که نیوفتم.

عمو یاور دلش به حال سوخت خواست بیاد طرفم که اجازه ندادم گفت:بسه دختره ی احمق الان حالت بد میشه

با درد و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:عمو واقعا نگران منی؟باورنمی کنم.من حتی اگه بمیرم هم واسه شما فرقی نمی کنه

بابغض نگاهی به سالن انداختم وزیرلب به عمو گفتم:خیلی بی انصافی عمو,خیلی

آقای صارمی گفت صبر کن دخترم داری اشتباه می کنی

توجهی نکردم خودمو به زیر زمین پیش مامان رسوندم. بالای سرش نشستمو به دل سیر گریه کردم. سینه ام خس خس میکرد و این ازارم میداد. اسپریم استفاده کردم پیش مامان دراز کشیدم. بغلش کردم بوئیدمش. آغوش مادرم بوی آرامش میداد. ارومم می کردو بهم می فهموند که تنها نیستم، که هنوز مادرمو دارم و این یعنی با ارزش ترین چیز در زندگی من، بقیه ی چیزها برای من مهم نبود.

کم کم آرامش وجودمو پرکردو به خواب رفتم.

یک هفته از شب مهمونی می گذشت. عمو و زن عمو حرفی از مهمونی نمی زدند و این منو متعجب می کرد. حال مامان روز به روز بدتر می شد و این منو نگران می کرد. تب بالایی داشت و باید تو بیمارستان بستری می شد. من پول کافی نداشتم مجبور شدم بازهم از عمو یاور کمک بخوام و درکمال تعجب عمو موافقت کرد این کارو برای من انجام بده حتی زن عمو زینتم خیلی کمکم می کرد.

حال مامان روز به روز بدتر می شد تبش به هیچ وجه قطع نمی شد و این منو نگران می کرد هرشب پیشش بودمو اصلا خونه نمی رفتم. در کمال ناباوری یک روز زن عمو ازم خواست برم خونه واستراحت کنم نمی خواستم قبول کنم اما واقعا احتیاج به استراحت داشتم سینه ام خس خس می کردو اذیت زیادی داشت فشارو استرسی که تحمل کرده بودم به علاوه ی بوی بیمارستان روی ریه ام تاثیر گذاشته بود.

خونه رفتم ودوش گرفتم یک ساعتی استراحت کردم برگشتم دلم طاقت دوری از مامانو نداشتم. همین قدرم از زن عمو ممنون بودم.

دو روز دیگه گذشت و حال مامان خوب نشد. مدام هزیون می گفت و این منو نگران می کرد یک شب که کنار تختش نشستم بودم سرمو گذاشتم روزدست مامان و خوابم برد که احساس کردم کسی داره موهامو نوازش می کنه چشم باز کردم دیدم مامانه مثل قدیما خوب خوب بود، پریدم روی تخت و بغلش کردم

-مامان گلم خوب شدی؟ الهی ساره فدات بشه

چیزی نگفت فقط بغلم کردو موهامو بوسید. منم با بغض بغلش کردم شروع کردم به حرف زدن. از همه چی می گفتم از ارزو هام واز آینده، ازش گله داشتم بهش میگفتم حالا که خوب شده از خونه عمو یاور میریم، و دوتایی ...

همین طور حرف می زدم اما مامان فقط بالبخند نگاهم می کرد گفتم چرا چیزی نمی گی مامان؟

-ساره مامان جان من باید برم نمی تونم پیشت بمونم، منتظرم هستن

-کجا مامان باهم می ریم اصلا خودم می برمت

-نه تو باید بمونی عزیز مادر کسی منتظرته

- کی؟

-می فهمی کمکش کن ،من همیشه مواظبتم

دستشو گرفتمو گفتم نه مامان باهم میریم در کمال ناباوری دیدم دست مامان سرد شده جیغی کشیدمو از خواب پریدم.چشم دوختم به مامان صورتش سفید سفید بود.دستشو گرفتم سرد بود.جیغ زدمو گریه کردم .مامان گلمو صدا می زد اما جوابی نمی داد.پرستارهای بخش اومده بودند تو اتاق و سعی داشتن منو از مامان جدا کنن اما کسی حریم نمی شد.من فقط مامانم می خواستم.هیچ کس منونمی فهمید همه ی زندگیم از دستم رفت تنهاو بی کس شده بودم.اون قدر جیغ کشیدم که بازهم نفس کم اوردمو از حال رفتم.

.....

دو ماه از مرگ مامان می گذشت و من مثل یک تکه سنگ شده بودم سردو یخ.حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم.با کسی حرف نمی زدم از صبح تا شب فقط کار می کردم یه کارو صدبار امجام می دادم.انگار وسواس گرفته بودم.خیلی لاغرو رنگ پریده شده بودم .روزی ده بار ظرفها رو می شستمو اب می کشیدمشون ،ده بار خونه رو گردگیری می کردم .فکر کنم وضعیتم خیلی خراب بود که دیگه زن عمو زینتم دلش به حالم سوخته بود.خیلی وقتها کاری به کارم نداشت واین وقتا من خودمو تو زیر زمین حبس می کردم وتخت مامانو می بوئیدمو گریه می کردم.خانواده ی عمو مهدی رو خیلی کم میدیدم یکی دوباری بیشتر ندیدمشون بیشتر عمویاور اینا می رفتن اونجا.البته همون یکی دو باری هم که دیدمشون زن عمولیا اونقدر زخم زبون می زدومسخره ام میکردکه تو دلم صدبار قربون زن عمو زینت می رفتم.عمو مهدی ام که دیگه هیچ انگار نه انگار من برادر زاده اش هستم دقیقا به من به چشم کلفت خونه ی برادرش نگاه می کرد این قدر بی معرفت بودند که نخوام ببینمشون.

امروز از اون روزایی بود که اصلا حوصله نداشتم چیزی که واسم عجیب بود این بود که زن عمو از صبح به زور منو آورده بود بالا و هی بهم خدمت می کرد،واقا کلافه ام کرده بود.همین طور که بی توجه بهش داشتم از پنجره بیرونو نگاه می کردم صداس به گوشم رسید،بازهم داشت از خواستگاری اریانژاد می گفت

آخرین باری که من شهروز آریانژادو دیدم مراسم هفتم مادرم بود.خوب یادم می یاد کمی دورتر همراه آقای صارمی ایستاده بودوبا اینکه عینک دودی زده بود اما احساس می کردم که نگاهش با من.کسی رو نداشتم برای مراسم هفتم همراهم سر خاک بیاد فکر می کردم کسی نیاد اما در کمال ناباوری دیدم که زن عموزینت حلوا پخته بود و چند نفر از اقوام هم بودندشاید سر جمع باعمو مهدی اینا ۲۰نفری می شدیم

بازهم غنیمت بود که تنها نبودم. گریه ام نمی اومد چشمه ی اشکم خشکیده بود و صدام به کل گرفته بود این چند روز این قدر حمله ی تنفسی بهم دست داده بود که دیگه جونی واسم باقی نداشته بود، بی حال کنار قبر مامان نشسته بودم و گلهای کنار دستمو پر پر میکردم می ریختم روی قبر مامان. سرم پایین بود که دستی رو دیدم که روی قبر مامان نشست به منظور خوندن فاتحه سر بلند کردم که چشمم خورد به شهروز. سرش پایین بود و داشت فاتحه می خوند. سرشو بلند کرد چشم دوخت به چشمهام و با نگاه مهربون و محزونی گفت

-ساره جان تسلیت می گم

اهمیتی بهش نداد و دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول کار خودم شدم.

صدای زن عمو زینت منواز خاطرات اون روز بیرون کشید

-گوشت بامنه دختر؟

برگشتمو نگاه بی تفاوتی به زن عموانداختم.

- ببخشید حواسم نبود، چیزی می گفتید زن عمو؟

پشت چشمی نازک کردو گفت: پس من یک ساعته دارم با دیوار حرف می زنم؟

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتمو چشم دوختم به بیرون.

-بین ساره بذار بی رو در وایسی باهم صحبت کنیم. اریا نژاد بدجوری خاطر خواست شده که دست بردار نیست. توهم باید یکم واقع بین باشی تاکی قراره اینجا باشی، درضمن توخودت بهتر از وضعیت خودت خبر داری یه دختر مریض وبدون خانواده، ناراحت نشیا اما برو روی انچنانی هم نداری که دلمون خوش باشه کی از این بهتر، پولدار همه چی تموم اگه تو عقل داشته باشی تا تنور داغه نونو می چسبونی. ۳۷-۳۸سالشه قیافه شو که دیدی والا از سرتم زیادیه، زنشو خیلی وقته طلاق داده یه دختر ۱۶-۱۷ساله هم داره که بامادرش خارج زندگی می کنه، والا گنااهش گردن اونایی که میگن ظاهرا این آقا شهروز نمی تونه بچه دار بشه، بعد از تولد دخترش تصادف می کنن و تو تصادف مشکلاتی واسش پیش میاد که عقیم میشه. بین خودمون باشه ها اما بچه می خوای چیکار؟ بهتر... ده سال دیگه که از پاییفته تو تازه اول جوونیت و تمام مال و منالش بهت می رسه.

برگشتمو نگاه تند و تیزی به زن عمو انداختم.

-وا...ازما گفتن بود خودت که می دونی عموت داره کارهامونو راست وریس میکنه دوماه دیگه می خوایم بریم پیش ماهان چند ماهی اونجا باشیم. شایدم اگه دیدیم اوضاع خوبه واسه همیشه موندیم. ماکه رفتیم تو قراره کجا بری؟ هان؟ خونه رو که نمیشه دستت سپرد. بالاخره توهم باید فکر خودت باشی بعدا گله نکنی که چرا بهت نگفتما

زن عمو این حرفها رو زد و خواست بره اما انگار چیزی یادش افتاد که برگشتو گفت:

-بین ساره من و عموت خیلی زحمتتو کشیدیم خودت که می دونی تا حالا داریم خرجتو می دیم خرج مادرتو کفن ودفنشم که باما بوده حالاتو باید واسه عموت جبران کنی ,عموت به خاطر بدهی به آریانژاد ممنوع الخروجه اگه تو قبول کنی اونم قول داده از بدهی عموت بگذره,قبول کن بذار هم تو از دست ما راحت بشی وهم ما از دست تو, خوددانی خوب فکرهاتو بکن

این حرفها رو زد ورفت.دلم از حرفهای زن عمو گرفت از تنهایی و بی کسی خودم ,از این که کسی منو نمی خواست ودوستم نداشت ,همیشه اضافی بودم حتی پیش خانواده ام.زن عمو هم که با زبون بی زبونی داشت بیرونم می کرد.یاد ماهان افتادم چقدر بی وفا بود که حتی خبر نداشت دوماها مادرم فوت کرده.اوایل خیلی زنگ می زد وخوشحال بود از این که اینجا هستیم میگفت خیالش راحت که جای ما امن و راحت.کم کم زن عمو بهم فهموند که سوگند بارداره ومن نباید ماهانو درگیر مشکلات خودم کنم حتی منو متهم می کرد به اینکه می خوام جای سوگندو تو زندگی ماهان بگیرم.دلم گرفت ازیاد اوری این همه بی انصافی زن عمو.دلم سوخت واسه تنهایی و بی کسی خودم ,باید چیکار می کردم؟کجا می رفتم نمی دونستم یک قطره اشک بی صدای از گوشه ی چشمم سرخوردو افتاد پایین,یاد شهروز افتادم درسته که ازش متنفر بودم اما از حرفهایی که زن عمو پشت سرش می زد دلم واسش سوخت احساس می کردم اونم مثل من تنهاست .

بعد از یک هفته می خواستم نظرمو بگم که عمو یاور به سراغم اومدو بهم اعلام کرد که باید باشهروز ازدواج کنم ,این یک دستور بود که اعلام شده بود ومن حق اعتراض نداشتم.ناراحت نشدم از دست عمو چون خودمم هم همین قصدو داشتم واسم مهم نبود که مجبورم کنند یانه.

فردای اون روز من تمام وسایلمو که شامل یه دونه چمدون می شد جمع کردم ومنتظر شدم ساعتی بعد شهروز به همراه دایی اش که همون آقای صارمی بود بهمون ملحق شدند.عقدمن وشهروز به سادگی هرچه تمام تر داخل یک محضر برگزار شد .تمام دیشب وامروززن عمو مخ منو کار گرفته بودکه میایم بهت سر می زنیمو این حرفا بعدم در کمال پررویی می گفت چون من زن جوونی هستم و یه جورایی سوگلی محسوب میشم از شهروز درخواست کنم باعمو یاور کار شراکتی داشته باشه اما کور خونده بودند حالاکه همه چیز

دست به دست هم داده بود که من از دستشون راحت بشم به هیچ عنوان قصد اینو نداشتم که دوباره یک سری رفت و آمد خانوادگی رو باهاشون شروع کنم.

عمو یاور وزن عمو فکر می کردند که ازدواج من وشهرروز تاثیری در بهبود روابطشون با شهرروز داره ،ومن در مقابل رفتارها وکارهاشون فقط با یه پوزخند نگاهشون می کردم.از محضر که خارج شدیم زن عمو بغلم کرد و با یه لحن محزون ازم خداحافظی کرد

-عزیزم مواظب خودت باش دلم برات تنگ میشه البته سعی می کنیم تند تند بهت سر بزنینم

عمو یاورم بغلم کرد وگفت:خوشبخت بشی اصلا دلتنگی نکن حالا ایشالا اخر هفته خدمت می رسیم واسه عرض ادب تا اون موقع دلتنگی نکنیا عمو،زن عموت هستا تعارف نکن یه موقع کاری چیزی دلشستی زنگ بزن

این حرفها وتظاهرات بیشتر زجرم می داد دوست نداشتم دیگه بینمشون واز این حرف عمو که می گفت اخر هفته میان پیشم چهره ام درهم شد اما حرفی که شهرروز زد عجیب به دلم نشست

- اقا یاور طبق قول وقرارمون می تونید تمام چک وسفته هاتونو از دایی ام تحویل بگیرید.

عمو یاور:این چه حرفیه جناب مهندس ما دیگه فامیلیم ایشالا تشریف میارید خونه مون واسه پاگشا این موضوع روحل می کنیم الان که وقت این حرفا نیست

-چرا اتفاقا الان وقت همین حرفهاست چون نه من ونه همسرم تمایلی نداریم که دیگه هیچ وقت ببینیمتون

نا خود اگاه لبخندی رولبم نشست که از دید شهرروز پنهان نمود.شهرروز برگشت سمت دایی حامد یا همون آقای صارمی و گفت:

-دایی جان قبل از تحویل چک وسفته ها یک تعهد نامه ی محضری از ایشون وخانم بگیرید که هیچ وقت مزاحم ساره نشن

دایی حامد لبخندی زدوگفت خیالتون راحت شما برید به کارتون برسید.در میان بهت زن عمو وعمو سوار ماشین شدیمو به مقصدی نامعلوم حرکت کردیم.بعد از چند دقیقه ماشین جلوی یه طلا فروشی نگه داشت با اینکه در تمام طول مسیر از ته دل از شهرروز ممنون بودم اما همین که از ماشین پیاده شدیم برگشتم به جلد بی تفاوت خودم.

-پیاده شو می خواییم حلقه بخریم

پوزخندی زدم و گفتم: چه جالب ادم واسه برده ی زر خریدشم حلقه می خره

کلافه پوفی کردو گفت: پیاده شو حوصله ندارم خواهشا بذار این یه کارو انجام بدیم بعدش می ریم خونه باشه؟

جوابی ندادمو پیاده شدم. اون روز خیلی شهروزو اذیت کردم دست رو هرچی می داشت می گفتم نه تا در نهایت یه حلقه ی خیلی بزرگ وشیک نشونم داد و خواست امتحان کنم من بی توجه بهش از فروشنده خواستم واسم یه حلقه ی ساده از طلا بیاره شهروز وقتی حلق رو دید عصبانی نگاهم کردو گفت: چرا لج می کنی یکی بهترشو بردار

- نمی خوام همین خوبه واروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: فکر نمی کنی داری زیادی واسه این ادمی که خریدیش خرج می کنی؟

عصبانی نگاهم کردو از فروشنده خواست یه انگشتر دیگه واسم بیاره یک انگشتر ساده تر از اون قبلی انگشتری از طلای سفید با یه نگین سفیدو بزرگ روش. حتی نظر من رو هم نپرسید فقط دستمو کشیدو انگشتر دستم کرد و گفت همین خوبه همینو برمی داریم. انگشتر خیلی زیبایی بود به دلم نشست اما دوست نداشتم پیش شهروز اینو نشون بدم واسه همین بی تفاوت خارج شدم وبدون اینکه منتظر شهروز باشم پیش ماشین رفتم.

وقتی رفتیم خونه تودلم واقعا به زن عمو زینت حق دادم که به اینجا بگه قصر، وارد حیاط که شدیم زیر پام یه گوسفند قربونی کردند گوشه ی چادرمو بالا گرفتم که تهش خونی نشه، محو تماشای حیاط بودم که با حجم عظیمی از دود مواجه شدم یه خان مسن داشت واسم اسفند دود می کردو میگفت:

- ماشالا ماشالا بتر که چشم حسودو بخیل خوش اومدی خانم جان خوش اومدی

از لهجه ی قشنگی که داشت یه لبخند بی جون زدم دود داشت نفسمو می گرفت. سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز به دادم رسید و گفت:

- رباب خانم ساره جان به دود حساسن یکم ببرش اون ور تر

بنده خدا رباب خانم هی معذرت خواهی می کردو واقعا کلافه ام کرده بود. شهروز دستمو گرفت و وارد خونه شدیم. داخل خون دیگه واقعا قصر بودمحو تماشای اطراف بودم که رباب خان اومدو ازم خواست تا اتاقمو نشونم بده. از پله ها رفتیم بالا. طبقه ی دوم بر خلاف پایین از چند تا اتاق تشکیل شده بود. طبقه ی اول یک سالن بزرگ بود واشپزخونه به اضافه ی یک اتاق که درش بسته بود.

رباب خانم: خان جان اینجا اتاق شماست

با دست به کمی اون طرفتر اشاره کرد و گفت اونم اتاق جناب مهندس. اتاق بغلی هم کتابخونه است والبته اتاق کار مهندس محسوب میشه بقیه هم که اتاق مهمانن کاری، نداری خانم جان من برم پایین

سری تکون دادمو گفتم نه برو

وارد اتاقم که شدم خیلی از اتاق خوشم اومد یه اتاق بزرگ ونور گیر که پنجره اش به باغ باز میشد. همین اول عاشق پنجره ی بزرگش شدم.

چشم گردوندم به اطراف اتاق انصافا اتاقی اشرافی بود یه ست تخت خواب دونفره داشت ویک کمد بزرگ که من نمی دونستم چی باید توش بذارم من فقط یک چمدون وسیله داشتم. چشمم خورد به سرویس حمام داخل اتاق این دیگه واقعا نعمت بود.

تقه ای به در خورد وبه دنبالش شهروز وارد شو

- از اتاقت خوشت اومد؟

بی تفاوت گفتم: آره خوبه اما چرا خودتو به زحمت انداختی من ترجیح می دم برم کنار رباب خانوم بمونم فکر نمی کنم فرقی بین منو رباب خان باشه, درسته؟

جوابی ندادو عصبانی نگاهم کرد, گفتم

- اهان یادم نبود فرق داریم شما رباب خانومو که نخردی منو خریدی پس باید مواظب باشی پولت بر باد نره جناب مهندس

اینو که گفتم با عصبانیت طرفم اومداز ترس قدمی به عقب برداشتم که خوردم به دیوار شهروز صورتشو جلو آورد ودر حالی که چشمهاو صورتش از عصبانیت سرخ شده بود گفت: ببین چی دارم بهت میگم فرق تو رباب خانم در اینه که اونا اینجا کار می کنن اما تو خانم این خونه ای, روزی که پرسیدم مشکلی نداری بااینکه همه بفهمن زنی و تو گفتی نه باید فکر اینجاشومیکردی تو خانم این خونه ای و بس منم تو رو نخردم تموم کن این بحث مسخره رو

این حرفهارو زدو در و محکم کوبیدو رفت. شهروز ازم خواست من این بحث مسخره رو تموم کنم اما من این کارو نکردم دوماه اولی که اینجا بودم به معنای واقعی کلمه شهروز و زجر دادم, مدام دادو بیداد می کردم و بهش فحش می دادم جیغ می کشیدم و گریه می کردم حتی یکی دوبار زدم چند تا از وسایل خونه رو

شکستم متهمش می کردم به اینکه منو خریده،همش با حرفهام زجرش می دادم و می دیدم گاهی اوقات چقدر اذیت میشه حتی بعضی وقتا به خاطر رفتار من خونه نمی اومد.می دیدم که واقعا کلافه شده تا اینکه یک روز دایی حامد به دیدنم اومدو ازم گله کرد که چرا سراغی ازش نمی گیرم من این مرد و واقعا دوست داشتم.

- خوبی ساره جان

- خوبم دایی

- شهروز چی اونم خوبه؟

- خبری ندارم نمی دونم

- یعنی چی تو زنتی اگه اینو قبول نداری حداقل قبول داری که یک جا زندگی میکنید،باید از حالش خبر دار باشی

شونه ای بالا انداختم که گفت:خودم می دونم که شهروز خوب نیست می بینم که هر روز بدتر از دیروز میشه این چه وضعیه ساره راه انداختی از تو بعیده دخترم چرا زجرش میدی؟

- من زجرش میدم من که کاری به کارش ندارم

- شنیدی میگن طرف میاد ثواب کنه کباب میشه حالا این حرف شامل شهروز هم میشه چی فکر می کردیم چی شد

پوزخندی زدمو گفتم: ثواب؟ادم واسه اینکه ثواب کنه میره ادم میخره

بعد از این حرف دایی نگاهی بهم کردو شروع به حرف زدن کرد هر حرفی که می زد من بیشتر تو فکر می رفتمو بیشتر شرمنده می شدم:

- اون روز جلوی در شرکت یادته اون روز منو شهروز باهم تو ماشین بودیم که یدیمت شهروز ازم خواست مشکلتو بپرسم وقتی وضعیتتو واسش تعریف کردم ازم خواست در موردت تحقیق کنم تحقیق که کردیم از وضع زندگی و مادرت حتی از اذیتهای خانواده ی عمومت خبر داشتیم .شهروز تصمیم گرفته بود کمکت کنه وواسه اینم خیلی خودشو به آب و آتیش زد اون روز تو دفتر عموت یادته ما اونجا داشتیم در مورد تو با عموت صحبت می کردیم حرفهایی زده شد که بهتر بدونی عموی بی غیرتت داشت تورو عوض بدهیش به ما می فروخت اما نه من ونه شهروز زی بار نرفتیم شهروز می گفت در حقت بی انصافی نمی کنه که چند روز

دیگه پشت سرت هزار جور حرف زده بشه گفت مرد و مردونه می رم خواستگاری ازدواج که کردیم هر وقت ساره خواست طلاقش میدم که بره پی زندگیش تا اخر عمرم خودم حمایتش میکنم. دخترم این انصاف نیست که این جوری اذیتش کنی اون داره عذاب می کشه و خودشو عامل بدبختی تو می دونه شهروز خودش خیلی زجر کشیده تو از گذشته و زندگی قبلش کم و بیش اطلاع داری بی انصافی نکن و کمتر اذیتش کن

با رفتن دایی تو فکر رفتمو خیلی از خودمو رفتارم خجالت کشیدم یادت محبتهای شهروز افتادم بیچاره تو این دوماه از گل نازکتر بهم نگفته بود مدام بهم محبت می کرد و من با بد اخلاقی جواب محبتشو می دادم همیشه بعد از داد و بی دادی که می کردم نفسم که میگرفت بعد از اون همه توهین بازهم شهروز به دادم میرسید حتی دوباره هم که بیمارستان بستری شدم خودش تا صبح بالای سرم بیدار موند و اجازه نداد کسی مراقبم باشه. واقعا شرمنده بودم از فردای اون روز ورق برگشت با خودم قرار گذاشتم که دیگه توهینو داد و بی دادی در کار نباشه. هنوز ته دلم از شهروز دلگیر بودم خودم هم نمی دونستم چرا؟ اما از فردای اون روز بیشتر ساکت می موندمو حرفی نمی زدم باهم غذا می خوردیم و تلوزیون می دیدیم اما من بی تفاوت بودمو بیشتر سکوت می کردم.

بعد از گذشت دو ماه به این نتیجه رسیدم که بی نهایت به شهروز وابسته شدم درسته که باهاش حرف نمی زدم اما همیشه منتظرش بودم وقتی دیر می کرد تا بیاد تو اناقم بیدار می موندم و وقتی از اومدنش مطمئن می شدم با خیال راحت به خواب می رفتم. شهروز هم این تغییرات رو احساس کرده بود. خیلی بیشتر بهم محبت می کرد ازم می خواست باهم بریم خرید اما من قبول نمی کردم خودش برام خرید می کرد همه چیز واسم می خرید و این واسه منی که تو یکسال گذشته خیلی زجر کشیده بودم نعمت بود. شهروز دوست داشت من از تنهایی در بیام و زندگی کنم اما من هنوز سکوتو ترجیح می دادم.

با صدای بسته شدن در هوشیار شدمو از خواب پریدم. احساس گرمای شدید می کردم و دوست نداشتم چشمهامو از هم باز کنم. بوی خوبی می اومد بویی که همیشه باعث آرامشم بود. کم کم هوشیار شدم و یاد دیشب افتادم تازه فهمیدم کجا هستم سرم جای نرمی قرار داشت اروم گوشه ی چشممو باز کردم و خودم رو تخت شهروز دیدم. نا خود اگاه لبخندی رو لبم نشست و وجودم پر از آرامش شد. نمی دونم ساعت چند بود اما صبح شده بود. صدای در باعث شد که چشمهامو ببندم دوست نداشتم شهروز بفهمه بیدارم یه جورایی خجالت می کشیدم. در اروم باز شد صدای قدمهایی اومد که کنار تختم متوقف شد و بوی خوش عطر شهروز تو بینیم پیچید. اروم دستشو گذاشت روی پیشونیم که صدای در اومد، شهروز اروم گفت: بفرمایید

رباب خان با صدای ارومی گفت: اقا پدرام تشریف آوردن

- بگو بیاد بالا

بعد چند لحظه صدای شادوسر حال پدرام به گوشم رسید: سلام بر عموی گرامی

- اروم تر پدرام ساره بیدار میشه ,معلومه کدوم گوری هستی الان وقت اومدنه

- عموشما نیم ساعت پیش زنگ زدی منم خودموسریع رسوندم به خدا, چیزی شده؟

شهرروز بانگرانی گفت :بیا ببین ساره تب داره؟ بدنش خیلی گرمه

صدای قدمهایی که نزدیک تخت می شد به گوشم رسیدو بعد گرمی دستی رو روی پیشونیم حس کردم. من به پهلو خوابیده بودمو پشتم به در بود واسه همین صورتمو نمی دیدن. پدرام دستشو از پیشونیم برداشتوو نبضمو گرفت بعد از چند لحظه هوای خنکی فضای اتاقو پر کردوبه دنبالش صدای عصبانی امااروم شهرروز به گوشم رسید.

- چیکار می کنی پنجره رو ببندنمی بینی ساره حالش خوب نیست

پدرام باصدایی که خنده توش موج می زد گفت:برادر من شهرروز جان ساره خانم شما خدا رو شکر حالش خوب خوبه اما اینقدر شما اتاقو گرم کردید که فقط گرمش شده همین

- خیلی خوب پنجره رو ببند بدنش گرمه سرما می خوره

- عمو اینقد که شما نگران ساره هستی به خدا من ومونا نگران ارین نیستیم

- خفه شو پسر تو که دیشب اینجانبودی

پدرام بالحنی خندون گفت:مگه دیشب اینجا چه خبر بود عمووووون

-پسره ی احمق دو روزه باز حالش خوب نیست دیشبم حمله ی تنفسی داشت

- اهان از اون لحاظ,من فکر کردم از یه لحاظ دیگه حالش بد شده

- شوخی بسه پدرام خیلی نگرانشم

پدرام جدی شدو پرسید:

- دارو هاشو می خوره؟

-اره البته فکر کنم

- نگران نباش واسه ریه هاش یه دکتر خوب سراغ دارم خوبه بهش سر بزیند

- باشه ممنون

همون لحظه صدای رباب خانم اومد که می گفت:اقای مهندس از شرکت تماس گرفتن میگن منتظرتون

- باشه ممنون دارم میرم, صبر کن رباب خانم

- بله اقا

- من می خوام برم شرکت سروصدایی نباشه که ساره بخوابه

- چشم اقا

-بیدار که شد یه غذای مفصل واسش بیار,بالا سرش باش که غذاشو تموم کنه

صدای خنده ی پدرام اومدکه شهروز بهش گفت:خفه شو پدرام ساره بیدار میشه

- عمو بیابرو ساعت ۱۲ ظهره بیا برو سر کارت ,ساره خانم شما از منم سر حال تره

- پدرام خیالم راحت باشه حالش بدنشه

-اره عمو به خدا من ضمانت می کنم بیا برو همه منتظرت هستند

شهروز به رباب خان گفت:حواست باشه ها اگه خدایی نکرده حالش بد شد خبر بده خودمو می رسونم,فقط

حواست به غذا خوردنش باشه

رباب خانم:چشم اقااما آخه خانم که به حرف من گوش نمیکنن

- اگه گوش نکرد زنگ بزنی خودم زود میام

بازهم پدرام خندید و حین بیرون رفتن گفت:میدونی چیه شهروز من ومونا هر وقت ارین غذا نمی خوره

کاری به کارش نداریم خودش که گرسنش بشه میاد سراغ غذا توهم همین روشو درمورد ساره در پیش

بگیر.

- برو بیرون پدرام مثل اینکه امروز می خوای کله تو به باد بدیا

- بای عموی عزیز

احساس کردم که اتاق خلوت شد و بعد صدای پاهایی که به تخت نزدیک می شد و در نهایت شهروز بود که اروم خم شد سریع گونه مو بوسد و بعد از اینکه موهامونوازش کرد رفت.

احساس خوبی از بودن شهروز بهم دست می داد. یاد حرفهای پدرام که افتادم خندهام گرفت. پدرام و مونا هر دو برادر زاده های شهروز بودن که ازدواج کرده بودند و یه پسر ۴ ساله ی شیرین به اسم ارین داشتند. شهروز خیلی باهاشون صمیمی بود. خانواده ی دوست داشتنی بودند که من هم دوستشون داشتم. این خانواده ی سه نفره ی دوست داشتنی تنهایی کسانی بودند که من باهاشون احساس خوبی داشتم شهروز هم وقتی فهمیدم من به رفت و آمد شون علاقه نشون میدیم سعی کرد ارتباطمون رو بیشتر کنه. بودن بامونا برای من خوشایند بود. پدرام ۳۴ سالش بود و پزشک بود همسرش مونا هم ۲۴ سالش بود و لیسانس زبان داشت پدرام و شهروز مثل دوتا برادر بودند و همدیگه رو خیلی دوست داشتند. شهروز کوچکترین عضو خانواده اش و ته تغاری بود پدرومادرش از دنیا رفته بودند اما دوتا برادر و یه خواهر داشت که من فقط یکبار دیده بودم شون و اصلا چیزی از شون به یاد نداشتم. شهروز بیشتر به خاطر من اجازه نمی داد کسی اینجا بیاد و بیشتر خودش تنهایی به دیدن خانواده اش می رفت.

از خوابیدن خسته شدم حعجیب احساس گرسنگی داشتم. بعد از اینکه سرووضعمو مرتب کردم و ماهامو شونه کردم پایین رفتم. رباب خانم تو اشپزخونه بود.

- سلام خسته نباشی

- سلام خانم جان، بهتری ان شاله

- بله خوبم

رباب خانم یک لیوان شیر جلوم گذاشتو گفت: بخورین خانم نوش جان، صبحانه بیارم واستون خندیدمو گفتم: نه رباب خانم الان که ساعت یکه همین شیرو می خورم منتظر ناهار می مونم

- باشه خانم جان ۱۰ دقیقه دیگه ناهار حاضره

فکرم کشید به این چند ماه که این پیره زنو خیلی اذیت کرده بودم اما بنده خدا دم نمی زد

- رباب خانم

- جانم خانم جان

- حلالم کن اگه این چند وقته اذیتت کردم

- این چه حرفیه خانم مهندس به گردن ما حق دارن

- من با مهندس کاری ندارم منو ببخش اگه بهت بد کردم

- خواهش میکنم شماهم جای دختر نداشته من هستید

دیگه حرفی نزدم خواستم برم بالا که دیدم همین جا موندن بهتر از بالا رفتنه . کمی بعد رباب خانم واسم ناهار آورد خواستم ناهار بخورم که یاد حرفهای شهروز افتادمو ناخود اگاه لبخندی روی لبم نشست و با اشتها نهارمو خوردمو بالا رفتم. یک ساعتی سرخودمو گرم کردم و منتظر شهروز شدم خودش قول داده بود بریم سر خاک. آماده شدم و چادرمودستم گرفتم و منتظر شدم. ساعت ۳ بود که شهروز اومد همین که وارد شد سریع گفتم :سلام بریم

لبخند مهربونی زدو گفت:اجازه میدی دست وروموبشورم ناهار بخورم بعد بریم؟

خجالت زده باشه ای گفتم و همون جا نشستم

- میشه رباب خانمو صداکنی واسم غذا گرم کنه؟

نگاهش کردم اگه می رفتمو رباب خانمو صدامیکردم کلی وقتمون تلف میشد.

- میشه من گرم کنم تا رباب خانم بیاد خیلی طول میکشه

لبخندی زدو گفت:زحمتتون میشه بانوو،گرنه من که از خدامه

- زحمتی نیست

- پس بدو که دیر نشه

رفتم اشپز خون و غذارو واسش گرم کردم. تند تند از یخچال ماست و اب وزیتون اوردمو غذارو کشیدمو منتظر موندم.

وارد که شد گفت :به به دست شما در نکنه خانم

عجول وبی تاب گفتم:بخور دیگه دیر میشه بعد میگی نمی برمت باشه واسه فردا

خنده ی بلندی کردو گفت:میگم ساره خانم مهربون شده نگو واسه یه چیز دیگه است. نترس سرم بره قولم نمیره می برمت

- باشه پس من تو سالنم

- نمی خواد بیا بشین همین جا زود می خورم میریم

-من خوردم

- می دونم می دونم که امروز مثل بچه های خوب غذا تو خوردی ،خوش اخلاقم که بودی مطمئن باش جایزه داری پیشم

همون جانشستمو بانمکدون روی میز بازی می کردم که شهروز گفت :خدایا شکر

از جا پریدموگفتم :خوردی میزو جمع کنم بریم؟

-اره خوردم نمی خواد جمع کنی بیا بریم که زود برگردیم

سوار ماشین شدیمو به سمت بهشت زهرا حرکت کردیم تمام طول راه بغض داشتمو حرفی نمی زدم وقتی رسیدیم شهروز خواست پیاده بشه که گفتم:میشه تنها برم؟

مردد نگاهم کردو گفت:باشه اما از اینجا دارم می بینمت ،ساره اگه زیادی گریه کنی وحالت بد بشه به خدا قسم ساره دارم قسم می خورم دیگه نمی دارم بیای فهمیدی؟

بابغض گفتم :باشه

- قول میدی نیای پایین می خوام باهاشون حرف بزنم

کلافه پوفی کردودستی توموهاش بردو گفت:باشه اما توهم قول بده زود بیای که من نیام پایین

- قول میدم

به سمت قبرها حرکت کردم با شیشه ی گلابی که آورده بودم روی سنگ قبرهارو شستموشروع کردم به فاتحه خوندن،که یه دفعه اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید وشروع به گریه کردم و در حین گریه باهاشون حرف میزدم

- سلام بی معرفت.رفتید بی خیال ساره شدید حداقل یکی تون به خوابم نمی یایید.دلگیرم ازتون چی میشد منم با خودتون ببرید.بابا جون ساره ات تنهاست دلش گرفته بی کس شده چیکار کنم بدون شما؟من که کسی رو ندارم

گریه می کردم و همین طوری حرف میزدم سرمو گذاشته بودم روسنگ قبر و گریه می کردم. کم کم تنگی نفس داشت به سراغم می اومد که صدای بوق ماشینی به گوشم رسید سر که بلند کردم شهروزو تو ماشین دیدم که اشاره می کرد برم پیشش خداحافظی کردم روی قبرهارو بوسیدمو بی حال به سمت ماشین رفتم درماشینو که باز کردم موجی از هوای گرم حالمو بهتر کرد.

نمیشنیدم شهروز چی میگی بی حال دستمو بردم توی کیفم اسپریمم دوبار پشت سرهم زدمو سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشمهامو بستم. بعد از کمی که حالم بهتر شد چشمهامو باز کردم و گفتم:

- ممنون

تالین حرف و زدم شهروز نگاه ناراحتی بهم انداختو بی تفاوت بهم گفت: خواهش میکنم

بعدهم روشو برگردوند سمت بیرون و تا خونه دیگه حرفی نزدیم. ساعت ۶ بود که رسیدیم.

وارد خونه که شدیم خواستم برم تو اتاقم که دیدم شهروزم داره میره سمت اتاقش به خودم جرات دادمو جلوی روش ایستادمو پرسیدم:

- چیزی شده؟

- نه

- من کار بدی کردم

- نه خسته ام

خواست بره که گفتم: امروز که منو بردی اونجا خیلی خوشحال شدم اما اخم تخمت نمی ذاره چیزی از این خوشی و سبکی رو حس کنم

برگشت سمتم با قدمهای بلند خودشو بهم رسوند و عصبانی بازو هامو گرفت و گفت: وقتی می خوام خوشحالت کنم ولی می بینم بی توجهی ناراحت میشم، وقتی به حرفم گوش نمی دی ناراحت میشم، وقتی سوار ماشین میشی و حالت بده اما بهم نمی گی ناراحت میشم، وقتی دارم باهات حرف میزنم و حالت بده ولی میپرسم خوبی یا نه جوابی نمی دی و بی حرف اسپری میزنی، وقتی این قدر نسبت بهم بی تفاوتی ناراحت میشم فهمیدی؟

ول کردو رفت حتی نایستاد که جوابشو بدم. در اتاقشو محکم به هم کوبیدو رفت. خیلی خسته بودم به اتاقم رفتمو خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم دوست نداشتم برم پایین. امروز جمعه است و شهروز حتما خونه است. مثلا از دیشب باهام سر سنگینه خجالتم خوب چیزیه مردک داره دوسال دیگه میره تو ۴۰ سال هنوز عین بچه ها قهر میکنه.

خیلی گرسنه ام بود دیشب به خاطر قهر کردن شهروز منم لج کرد شاممو نصفه خوردمو از کنار میز بلند شدم. الانم خیلی گرسنه ام بود به لباسهام نگاه کردم یه شلوار کوتاه سفیدخونگی با یه تاب صورتی تنم بود موهامو شونه کردم رفتیم پایین. شهروز تو اشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بود. سلام کردم که بی تفاوت جوابمو داد. رفتیم جلو برای خودم چایی بریزم خبری از رباب خانم نبود جمعه ها رباب خانم دیر تر می اومد اینطرف شهروز ازش خواسته بود جمعه ها بیشتر استراحت کنن البته این قانون قبل از اومدن من هم اجرا می شدوبعدها من فهمیدم. شهروز سرشو بلند کرد چشمش که به لباسام خورد گفت: این چه وضعشه؟

متعجب گفتم: چی؟

بلند دادی ردوگفت: اینا چیه پوشیدی؟

خدایی تر سیدما اما بی تفاوت گفتم: لباس

- کور نیستم می بینم، اما مثل اینکه تو کوری نمی بینی احمق بیرون داره برف میاد، من دارم اینجا قندیل می بندم، می خوای سرما بخوری

باذوق گفتم: راست میگی تورو خدا داره برف میاد

بلند شدمو دویدم سمت پنجره که دیدم همه جا یک دست سفید شده از خوشحالی می خواستم بال در بیارم

- راست میگی ببین چقدر برف اومده همه جا سفیده

می خواستم بدوام سمت حیاط که یک دفعه دستم کشیده شد

- کجا به سلامتی؟

- حیاط دیگه

- بااین سرووضع؟

- مگه چشمه؟

نگاهی به لباسهام انداختمو تازه یاد دیشب وقهر شهروز افتادم امروز با این لباسها می خواستم لج شهروز در بیاد فقط همین وگرنه خودم داشتم یخ می زدم.

- دختره ی احمق بین دستات چقدر یخن پاشو اول برو لباستو عوض کن بعد بیا پایین

بی تفاوت دستمو از دستش خارج کردم و گفتم: من گرمه همین طوری دوست دارم

نشستم سر میزو شروع به خوردن کردم. علشق سنگک خشک شده با پنیر بودم داشتم می خوردم که دیدم شهروز پنیر و برداشت و عسل و خامه جلوم گذاشت

- بخور

- نمی خوام سیرم

- ساره اول صبحی شروع نکن دیشبم شام نخوردی بشین مثل بچه ی ادم بخور لج نکن

- اگه بخورم میذاری برم حیاط

- نه سرده

- پس نمی خورم

عصبی شدو باصدای بلندی گفت: میشینی صبحونه تو می خوری , بعدم میری بالا لباس میپوشی حقم نداری بری بیرون, شیرفهم شد؟

بغض کردم با حالت عصبی تند تند واسه خودم لقمه های بزرگ میگرفتمو می خوردم که باهاشون بغضمو بدم پایین

- اروم تر بخور ساره

- سیر شدم

بلند شدمو رفتم بالا داشتم یخ میکردم . لباسهامو با یه شلوار پشمی تنگ و یه تونیک ابی روشن عوض کردم. رفتم پایینو تلوزیونو روشن کردم بی هدف کانال ها رو بالا و پایین می کردم که شهروز کنارم نشست

- بیا واست چای ریختم

بدون این که نگاهش کنم لیوانو گرفتمو گفتم: ممنون

- قهری

- نه

- چرا قهری

جوابشو ندادم شروع کردم به خوردن چایی.عاشق چایی داغ داغ بودم.

- خیلی داغه می سوزی اروم تر

- دوست دارم

عصبی داد زدوگفت:به جهنم ببین می تونی امروزوزهرمون کنی هی لج کن

- نگاهش کردم و گفتم:وقتی میگم دوست دارم نمی خوام لج کنم که,منظورم اینه که چایی داغ دوست دارم
بههم میچسبه

شرمنده نگاهم کرد منم رومو برگردوندم سمت تلوزیون

- زنگ بزنگ پدرامو مونا نهار بیان دورهم باشیم

- شونه ای بالا انداختم که به یعنی به من چه

- قهری دیگه ادم که قهر نمی کنه زشته این کارا ما دیگه بزرگ شدیم

- از تو یاد گرفتم

- من کی قهر کردم

- دیشب تازه کل دیروزم زهر مارم کردی

- باشه بابا من تسلیم حالا می بخشی؟

-اره

یه دفعه برگشتم سمتشو گفتم:یعنی الان دیگه توهم قهر نیستی

خندیدوگفت:نه

باذوق دستامو کوبیدم به همو گفتم:پس من برم حیاط

-نه

-گفتی که قهر نیستی، برم دیگه تورو خدا یه ذره

- نه داره برف میاد خیلی هم سردهصبر کن یکم بگذره بعد

بی حوصله باشه ای گفتموبرگشتم سمت تلوزیون

- زنگ میزنم بچه ها ناهار بیان

-باشه

نزدیک ۱۲ بود که بچه ها رسیدند.ارین خواب بود.مونا تامنو دید مثل همیشه با محبت بغلم کردو صورتمو بوسید.هنوز شهروز اجازه نداده بود برم بیرون .بعد از ناهاردور هم نشسته بودیم همه شروع کردند به صحبت .من بیشتر شنونده بودم حرفی نداشتم که بزخم فقط گوش میدادم.تا اینکه پدرام گفت:ساره خانم ساکتی یه چیزی ام شما بگو

بانهایت مظلومیت برگشتم سمت شهروز وگفتم:یه دقیقه برم بیرون

سه تایی زدند زیرخنده.شهروزم باهمون خنده گفت:نه

حالم بد جوری گرفته شد.که مونا گفت :راست میگه ببینید ارینم خوابه بریم ۴ تایی برف بازی

پدرام دستاشو کوبید به همو گفت:عالیه منم موافقم بلند شید

از همه زود تر خواستم برم بیرون که شهروزگفت برو لباس بپوش بیا .رفتم بالا وچشم دوختم به کمد من که لباس خاصی نداشتم همین چند تیکه لباسم شهروز خریده بود.

دستمو دراز کردم سیوشرت قرمزمو برداشتم ،روسریم رو هم با یک شال پشمی قرمز عوض کردم پایین رفتم.دلَم از دیدن پالتویی که تن مونا بود یه جوری شد.خوش به حالش یه پالتوی طوسی شیک که یه عالمه هم خزمشکی داشت.شهروز با اخم اومد طرفمو گفت:این چیه تنت کردی برو یه لباس گرم تر بپوش

- همین خوبه

چی میگفتم می گفتم لباس ندارم.لبخندی زدمو گفتم:همین خوبه الان که می خوام بدوبدو کنم گرمم
میشه خوبه دیگه

دوباره چشمم خورد به پالتوی مونا. حواسم نبود شهروز رد نگاهمو گرفتو برگشت سمت مونا. گند زده بودم نکنه فهمیده باشه. سریع گفتم بریم دیگه بعدهم خودم زودتر از همه دویدم بیرون.

خیلی خوش گذشت از گلوله انداختن به هم تا درست کردن ادم برفی. خیلی بازی کردیم اما شهروز حوصله نداشت فقط با ناراحتی اواخم نگاهمون می کرد.

هواتاریک شده بود که بچه ها رفتند. اصرار ما برای موندشون واسه شام بی فایده بود پدرام صبح زود باید می رفت مطب و ترجیح میدادند زودتر برن خونه ی خودشون.

شهروز خیلی توفکر بود. منم خیلی خسته بودمو خوابم می اومد. هی خمیازه میکشیدم دوست داشتم بخوابم اما می دونستم بدون شام امکان نداره شهروز بذاره خواب راحت داشته باشم. تو عالم خودم بودم که رباب خانم صدامون زد واسه شام.

جلوتر از شهروز وارد شدم سریع غدامو کشیدمو شروع به خوردن کردم. تندتند قاشقوپر می کردمونجویده قورتش میدادم

- اروم تر ساره خفه میشیا

جوابی ندادم غدامو که تموم کردمخواستم برم بالا که دیدم شهروز همچنان پکره وغذاشم دست نخورده موند چشم دوختم به شهروز و پرسیدم: چرانمی خوری؟ من کا ربدی کردم

- نه چطور؟

- اخه خیلی توفکری

- چیزی نیست مربوط به شرکته

- اما صبح که خوب بودی

- برو بخواب از خستگی چشمهات داره بسته میشه

حرفی نزدم فهمیدم داره بحث وعوض میکنه شب به خیر کوتاهی گفتمورفتمم بالاوسرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح که بیدار شدم هنوز بر می بارید. شهبروز به خاطر برف خونه مونده بوداما من خبری ازش نداشتم صبح تنهایی صبحانه خوردم. از وقتی که بیدار شدم اصلا حوصله نداشتم یاد چند سال پیش افتادم که برف اومده بود و من سامان چقدر باهم بازی کردیم تازه مامانو باباهم پیشمون بودند. بی حوصله شالی دور خودم پیچیدمو به حیاط رفتم. دونه های برف هنوز اروم اروم پایین می اومدند وهمه جا یک دست سیاه بود. اروم رفتم پایین و کمی داخل باغ قدم زد. خیلی سردم بود اما همش یاد سامان می افتادم. همون طور که راه می رفتم بغضم ترکید و اروم اروم اشک ریختم.

کمی که گذشت خواستم برگردم پایین پله ها که بودم چشمم خورد به حیاط. همه جای حیاط یک دست سفید بود همون جا اروم نشستم زمین و کف دستم باز کردم و گذاشتم رو برفها. دستمو کمی فشار دادم دستمو که برداشتم دیدم جای دستم روی برفها مونده وهمین باعث شد گریه ام شدت بگیره.

- ساره اینجا چیکار می کنی یه ساعته دارم دنبالت می گردم، سرده بیا بالا

صدای شهبروز بود جوابی ندادم، همونجا نشستم. صدای قدمهاشو می شنیدم که بهم نزدیک شدو اروم کنارم نشست. قبل از اینکه چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن:

- چند سال پیش برف اومده بود و حیاط خونه مون یک دست سفید شده بود. حیاط خونه ی ما اینقدر بزرگ نبود خیلی نقلی و کوچیک بود همیشه وقتی برف می اومد من وسامان یه عالمه باهم بازی می کردیم تازه مامانو باباهم بیشتر موقع ها باهامون بودند. یک بار سامان صدام کرد وقتی رفتم پیشش یه گوشه از حیاطو نشونم داد که برفهاش دست نخورده بود جلو رفتم دیدم دستشو گذاشته رو برفها و جای دستش رو برفها مونده ازم خواست منم همون کارو کنم. بعدهم بابا و مامان اومدن جای ۴ تا دست روی برفها بود. سامان مسخره بازی در می آوردو می گفت این نشون خانوادگی مونه. بعد از اون هر سال هروقت برف می اومد همین کارو می کردیم خیلی خوش بودیم به خدا

- این که گریه نداره دختر خوب

بابغض گفتم: چرا داره دست منو بین تنها ی تنهاست، من دیگه خانواده ندارم

لبخندی زدو بامهربونی دستشو گذاشت کنار جای دست من رو برفها. دستشو که برداشت جای دستای دو تا منم رو زمین بود.

- خوب شد دیگه دستت تنها نیست، ماهم الان یه جورایی خانواده ایم دیگه اخه داریم باهم زندگی می کنیم

میون گریه لبخندی زدمو گفتم: اره راست میگی

- حالا پاشو بیا یه چیز نشونت بدم

دستمو کشیدو منو برد یه جایی تقریبا نزدیک پنجره ها.بعد رور زمین دراز کشیدو بهم اشاره کرد منم با کمی فاصله ازش دراز بکشم.

- ساره مواظب باش برفها خراب نشن,دراز بکش

به حرفش گوش کردم سرمو بر گردوندم طرفش و منتظر نگاهش کردم.سرشو طرفم بر گردوندو گفت حالا هر کاری که من میکنم توهم بکن.

چشمام داشت ۴ تا میشد دستها و پاهاشو از هم باز کرد.بعد دست و پاهاشو بالا پایین می کرد بلند خندیدمو گفتم:

- داری پروانه درست می کنی؟

-اره دیگه تو هم همین کارو بکن

با خنده کارشو تکرار کردم.اروم از جاش بلند شدو به طرفم اومد دستشو دراز کرد سمتم و گفت:

- دستتو بده به من اروم بلند شو که پروانه ات خراب نشه

بلند که شدم لبخندی روی لبم نشست دوتا پروانه کنارهم درست شده بودیکی بزرگ یکی هم کمی کوچکتتر بودو کنارش قرار داشت.شهروز خندیدو گفت صبر کن الان میام.

شهروز که رفت بالبخند داشتم به شاهکارمون نگاه می کردم که پنجره ی بالا باز شد و شهروز و دیدم که داشت دوربینو جلوی پنجره تنظیم می کرد.

گفتم :می خوای عکس بگیری؟

-اره ساره کمی بیا این طرف تر

- خوب بیا از پایین بگیر

- همیشه اون وقت پروانه ها نمی افتن,حاضری

-اره

-اومدم

بعدهم بدو اومد پایین وهمون جا کنارم ایستاد.چند لحظه بعدهم دوربین عکس وگرفت.

شهروز دستمو گرفت وگفت حالا بیا بریم بالا

بالا که رفتیم شهروز دستمو گرفت ومنو به سمت پنجره ی اتاقش بردوگفت:نگاه کن

پروانه ها از این بالا خیلی قشنگتر دیده میشدند

- خیلی قشنگه

اروم گفت:اره خیلی

بعدهم با خنده گفت :ببین اینم نشان ماست خوبه؟دوستش داری؟

خندیدمو گفتم :اره خیلی خوبه

برگشتم سمت شهروز که دیدم با یه حالت خاصی نگاهم می کنه وقتی نگاهمو دید اروم با یه لحن غمگینی

لبخند زدو در حالی که موهایبی که رو پیشونیم ریخته بودوکنارمیزدگفت:همیشه بخند ساره ,وقتی می

خندی خیالم از بابت همه ی دنیا راحت میشه

خجالت زده لبخندی زدم سرم پایین انداختم که دیدم شهروز بی صدا اتاقو ترک کرد و رفت بیرون.دلیل

ناراحتی شهروز و نمی فهمیدم.

بازهم به پروانه ها نگاه کردمولبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست.

چند شب بعد بعد از شام نشسته بودمو تلوزیون میدیدم که شهروز کنارم نشست و صدام کرد.

- بله؟

- ساره فردا ۵ شنبه است حاضر باش زود تر میام بریم خرید.

- خرید واسه چی؟

- میریم هرچی دوست داشته باشی بخریم.

- من که چیزی لازم ندارم ,ممنون

خندید وگفت من تشخیص میدم که چیزی لازم داری یا نه؟فردا حاضر باش

وهم زمان با اینکه این حرفو زد از جاش بلند شدو شب به خیری گفت ورفت. منم رفتم خوابیدم. صبح با احساس اینکه کسی صدام میکنه از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم چهره ی خندون شهروز جلوی چشمم نقش بست. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سلام صبح به خیر

- سلام به روی ماه نشسته ات بانو، بسه بیدار شو باید بریم

خواب الود گفتم کجا؟

- پاشو یک ربع داری حاضر بشی لباس بیرون بپوش پایین منتظرتم بیا پایین تا بهت بگم

خمیازه ای کشیدمو با چشم بسته گفتم: با شه برو میام

بلند شدو صدای قدمهاشو که دور میشد شنیدم بعد از چند لحظه سکوت با صدای نسبتا بلند گفت: ساره ترسیدمو از جام پریدم و روی تخت نشستم با ترس نگاهش کردم که خندیدو گفت: فقط خواستم بگم خوابت نبره دیرم میشه

هنوز داشتم با تعجب نگاهش میکردم که بلند خندیدو بیرون رفت. بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم حاضر شدم و پایین رفتم. شهروز داشت صبحانه میخورد. منو که دید خندیدو گفت رکورد زدی ۱۰ دقیقه ای حاضر شدی. نشستم و شروع به خوردن کردم. بعد از چند دقیقه پرسیدم: چی شده؟

- دیشب صحبت کردیم قرار شد بریم خرید یادت رفت

نگاه ناراحتی بهش انداختم و گفتم: صحبت نکردیم تو خودت حرف زدی و قرار گذاشتی

خندید و گفت: من و تو نداریم که حرف من حرف توئه دیگه

- پس حرف منم حرف توئه

بالحن حرص دراری گفت: نه دیگه نشد فقط حرف من حرف توئه

بعد هم بلند زد زیر خنده و گفت: بخور بریم دیره

با صدای بلندی گفتم: کجا بریم کی ساعت ۸ صبح میره خرید که من دومی اش باشم

مهربون خندید و گفت: گوش کن ساره من امروز سرم شلوغه نمی تونم باهات پیام خرید

دستامو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم: بهتر اصلا باشه یه وقت دیگه میریم

خندیدو گفت: من با خودم فکر کردم شاید برات سخت باشه بامن بیای خرید واسه همین دیشب از مونا خواستم امروز باهات بیاد خرید اونم قبول کرد

- این چه کاری بود کردی شهروز چرا مزاحمش شدی؟ اون بنده خدا که سرش گرمه ارینه

- مزاحمتی نیست اون خودش عاشق خرید کردنه. دیشب که زنگ زدم بهش از خدا خواسته قبول کرد، قرار شد بری اونجا بعدهم باهم برید خرید

- صبح به این زودی کجا برم من؟

- من امروز سرم شلوغه سعیدم نیست که برسوندت الان میریم مونا منتظرته ناهار اونجا هستی بعد از ظهرم میرید خرید دیگه، حالا هم پاشو دیرم شد

با بی میلی بلند شدم و دوباره رفتم بالا لباس مناسب برداشتم و با شهروز رفتیم به سمت خونه ی مونا. دم در که رسیدیم زنگ زد به مونا و خواست بیاد پایین. خواستم پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت: بیا این کارتو بگیر هرچی لازم داشتی بخر

- نمی خواد ممنون خودم پول دارم

- اخم کردو گفت می دونم پول داری، دوست دارم پول همه ی خرید امروزو خودم بدم، بگیر حرف اضافه هم نزن

همون لحظه مونا اومد بیرون تامنو دید بغلم کردو بهم خوش امد گفت بعدهم برگشت سمت شهروز و بهش سلام داد

- سلام عمو

- سلام خوبی مونا

- ممنون بالا نمیای

- نه باید برم، مونا امروز روز توئه هرچی دیدی واسه ساره بخر باشه

- چشم روچشمم برو که دیرت نشه

شهروز که رفت باهم رفتیم بالا یکم خجالت می کشیدم اخه هنوز ساعت ۹ هم نشده بود

- مونا جان ببخشیدا تورو خدا من گفتم یکم دیگه بیا شهروز قبول نکرد

خندیدو گفت: این چه حرفیه خودم به شهروز گفتم بیاردت

- ارین خوابه؟

- اره یه ساعت دیگه بیدار میشه، برو لباستو عوض کن پدرام دیر میاد

تاظهر بامونا بودیم بودن با این دختر اصلا خسته کننده نبود. بعداز نهار کمی دراز کشیدیم ومونافیلیم عروسیشو واسم گذاشت که ببینیم خودش در حین پخش فیلم اونقدر مسخره بازی در آورد که از خنده اشکمو در آورده بود. حدودای ساعت ۳ بود که پدرام اومد. بعد از اینکه ارینو به پدرام سپردیم رفتیم خرید. خرید بامونا کار راحتی نبود به معنای واقعی کلمه پدرمو در آورد. تقریبا هر چیزی می دید بدون اینکه ببینه من لازم دارم یا نه واسم می خرید. کل خریدهام شامل یک ست کیف و کفش چرم وشیک بود به اضافه ی یک پالتوی کرم رنگ وتقریبا مجلسی یه کاپشن کوتاه ودخترونه ی مشکی چند دست لباس خونه و دوتا روسری و یک مانتوی پاییزه ی سفید بود. تو پاساژ چشمم خورد به یک مغازه ی چادر فروشی خیلی دلم می خواست چادرم بخرم اما نمی دونستم اجازه دارم یانه مونا که نگاهمو دید دستمو کشید سمت مغازه و یه چادر عربی براق که استین های کار شده داشت واسم خرید چادر مدلی تقریبا مجلسی داشت. خودم هم یک چادر ساده وقجری انتخاب کردم و از مغازه بیرون اومدیم. موناحتی نمی داشت من یک سری لوازم شخصی وخصوصی واسه خودم بخرم واقعا کلافه ام کرده بود.

فکر می کردم خرید تموم شده اما وقتی مونا در مورد لباس مجلسی حرف زد دوست داشتم همون جا گریه کنم. من نمی دونستم اما اخر هفته یک مراسم فامیلی داشتند که منم باید توش شرکت می کردم. بعد از کلی گشتن یک پیراهن ماکسی کوتاه ومشکی که سینه اش کار شده بود و پسندیدیم به اضافه ی یک دست کت ودامن یاسی رنگ بعدهم یک سارافون شیک ومجلسی که اونم خریدیم و برگشتیم خونه.

ساعت ۸ شب بود که برگشتیم خونه ی مونا قرار بود شهروز بیاد اونجا و بعد از شام بریم خونه. از خستگی واقعا دیگه نا ندشتم. وقتی رسیدیم صدای خنده ی شهروز و پدرام وارین می اومد. از شنیدن صدای شهروز ناخوداگاه لبخندی زدم و وجودم پر از آرامش شد مونا درو باز کرد و داخل شدیم بعدهم پاکتهای تو دستشو گذاشت روی زمین وازهمونجاهم بلند بلند شروع کرد به حرف زدن

- سلام به به میبینم جمعتون جمعه

یه دفعه پدرام گفت: خلمون کم بود که خدا روشکر اومدی

مونا خیز برداشت و با کیفش محکم کوبید تو سر پدرام و گفت: بازم عمو رو دیدی جو گرفتت شیر شدی

- من غلط بکنم شما سرورما یی یه غلط اضافه بود از دهنم پرید ببخشید

- افرین همسر خوبم، چقدر خوبه که اینقدر زود ادب میشی

همگی داشتند می خندیدند و حواسشون به من نبود شهروز بانگرانی پرسید: مونا ساره کو

پاکتهای خریدوهمونجا گذاشتم روی زمین وبالبخندگفتم: سلام

شهروز به سمتم برگشت و بانگاه مهربونی جوابمو داد

مونا گفت: بیا عمو اینم عیال شما صحیح وسالم تحویل

از لحن مونا همگی زدیم زیر خنده که پدرام گفت: حالا خوش گذشت؟

با خستگی گفتم: جای شما خالی اما واقعا مونا پدرمو در آورد

پدرام: پس حالا ببینید من بدبخت چی میکشم

مونا بالحن هشدار دهنده وبامزه ای گفت: همسر عزیزم زبونت باز شد دوباره

پدرام محکم دستشو کوبید رو دهنشو گفت: من غلط کنم

مونا و پدرام خیلی بانمک بودند. ادم کنارشون اصلا خسته نمی شد. پدرام گفت: حالا چی خریدید؟

بادست به پاکتها اشاره کردم که بلند خندیدو گفت: چیز دیگه ای هم احیانا تو بازار موند

راستش کمی خجالت کشیدم راست میگفت خیلی خرید کرده بودیم. پدرام از جا بلند شد، آرینو بغل کرد

بعدهم گفت: این طور که بوش میاد از شام خبری نیست من واین شیر پسرم بریم شام بگیریم بر می

گردیم. بعد از رفتنشون مونا تمام وسایلو ریخت روی زمین و به شهروز نشونشون داد. ناراحت وکلافه بودم

خیلی خرید کرده بودم وخجالت میکشیدم.

اصلا حواسم به حرفهای مونا نبود چشمم به شهروز بود که با لبخند ومهربونی به وسایل نگاه می کردو مدام

در حال تشکر بود. یک دفعه مونا رو کرد به منو با حالت جیغ مانندی گفت:

- ساره لباسات کوشن؟ نکنه جا موندن تومغازه

- کدوم لباسا؟

- با حالت مسخره ای بهم نگاه کردو گفت: لباسای شخصیت دیگه

بعدهم بلند زد زیرخنده.

دوست داشتم زمین دهن بازکنه ومن برم توش این دختر اصلا خجالت وحیا سرش نمی شد. باهزار جون کندن گفتم: تو کیفم گذاشتمشون

اهانی گفت وبی خیال مشغول جمع کردن وسایل شد. ناراحت بودم، دوست داشتم از شهروز عذر خواهی کنم دوست داشتم بریم خونه، خسته و کلافه بودم که شهروز کنارم نشست و دستمو گرفت: چی شده ساره جان کلافه ای

با بی حوصله گی گفتم: خسته ام دوست دارم بریم خونه مون

بالبخت نگاهم کردو هیچی نگفت تازه فهمیدم چی گفتم، خجالت زده گفتم: یعنی میگم دوست دارم بریم خونه ات دیر شده

مهربون پشت دستمو نوازش کردو گفت: قول میدم شام که خوردیم زود بریم خونه مون، میدونم خسته ای اما زشته کمی صبرکن زود میریم

- باشه ای گفتمو اروم برگشتم سمت تلوزیون.

بعد از شام در مقابل اصرار مونا برای بیشتر موندن خداحافظی کردیم و رفتیم خونه. وقتی رسیدیم بدو رفتیم به اتاقم وبی حوصله روی تخت نشستیم. شهروز باتمام خریدهام وارد شدو گفت: بفرمایید بانو اینم تمام وسایلتون

بعدهم اومد کنارم نشست و گفت: چی شده ساره پکری

اروم گفتم: ببخشید

- چیزی شده

- راستش من نمی خواستم اینقدر خرید کنم، مونا پدرمو در آورد به خدا تو بعضی هاشون من اصلا نظر ندادم

خواستم ادامه بدم که شهروز بالحنی جدی گفت "بسه ساره گوش کن، من از مونا خواستم واست همه چیز بخره این چند وقته حواسم بهت نبود می دونم، مسولیت تو با منه بس کن این حرفهارو. وظیفه ی منه که همه چیز واست تامین کنم، تا حالا هم کم گذاشتم واست خودم می دونم

- این چه حرفیه من به خاطر همه چیز ممنونتم تا همین جا هم خیلی مدیونتم

- بس کن ساره تو دینی به من نداری هر کاری که کنم وظیفه ی منه

بعدهم دستشو کردتو جیبش و کارتی رو به سمتم گرفت: بیا این واسه توئه

- چی هست؟

- برات یه حساب بانکی باز کردم ماه به ماه پول میریزم, دستت باشه لازمت میشه

- نیازی نیست

عصبانی شدو گفت: چرا نیاز هست اون روز برفی یادته, مونا اینا اینجا بودند اون روز فهمیدم ادم بی فکری هستم اون روز که تو لباس گرم نداشتی واقعا از خودم خجالت کشیدم, حواسم بهت نبود ساره ببخشید.

- آخه

- آخه نداره بگیرش دیگه دستم خسته شد

بعد بالحن شادی گفت: البته بگما این پول واسه خود خودته اگه چیزی نیاز داشتی به خودم بگو واست می خرم, از این به بعد واست پولم می دارم که کم و کسر نداشته باشی

لبخند خسته ای زدمو گفتم: ممنون همین کافیه من که جایی نمی رم خرید انچنانی هم ندارم

- حالا پیشت باشه این طوری خیال من راحت تره

سرمو انداختم پایینو دیگه چیزی نگفتم که شهروز گفت: نمی خوای بخوابی؟

- چرا خیلی خسته ام دوست دارم بخوابم

- باشه پاشو لباسو عوض کن بعدهم بخواب, شبت به خیر

خواست بره که دستشو گرفتم واروم گفتم: مرسی به خاطر همه چیز

شهروز خم شدو خیلی ناگهانی گونمو بوسیدو گفت: خواهش میکنم بانو کوچولو شبت به خیر

اون شب با آرامش خوابیدم وبه خاطر همه چیز حتی آرامشی که حالا داشتم ممنون شهروز بودم.

صبح که از خواب بیدار شدم دوباره چشمم خورد به پاکتهای خریدم با ذوق بلند شدمو دوباره نگاهشون کردم. دونه دونه می پوشیدمشون و تو آینه خودمو نگاه می کردم بعد از مدتها لذت داشتن لباس جدید و خرید کردنو با تمام وجودم احساس کردم.

تا غروب بیکار بودم و حوصله ام تو خونه خیلی سر رفته بود حتی چند بارم پیش رباب خانم رفتم اما اون بنده ی خدا هم اونقدر حرف میزد که گاهی واقعا حوصله مو سر میبرد اما دلم نمی اومد دلشو بشکنم و با لبخند به حرفهایش گوش میکردم.

غروب بود که از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت انداختم و بادیدن ساعت ۵ونیم لبخندی روی لبم نشست سروش حتما الان اومده بود. باذوق لباسهامو عوض کردم و شونه ای به موهام زدمو بدوبدو پایین رفتم حتی چند بار نزدیک بود پام لیز بخوره و بیفتم زمین از این همه عجله ی خودم خنده ام گرفته بود.

پایین که رسیدم شهروز تو سالن نبود فکر کردم تو اتاقشه خواستم برم بالا که متوجه شدم رباب خانم تو آشپز خونه است، داشت شام می پخت، متوجه حضورم که شد لبخندی زدو گفت:

- بیدار شدید خانم جان

- اره، رباب خانم آقا شهروز بالاست

نگاهی بهم انداخت و گفت: نه خانم شما که خواب بودید تماس گرفتندو اطلاع دادند دیر وقت میان

- چرا؟

- ظاهرا کاری واسشون پیش اومده بود گفتند میرن خارج شهر ویکم دیر برمی گردند، سفارش کردند که شما شامتونو بخوریدو منتظر نمونید ایشون بیرون شام می خورن

با دلخوری گفتم: پس چرا بیدارم نکردی؟

- خواستم صداتون کنم آقا اجازه ندادند

خیلی حالم گرفته شد تمام هیجان و ذوقم فروکش کردی حوصله داشتم می رفتم سمت اتاقم که رباب خانم پرسید: خانم جان شام حاضره ها هر وقت خواستید واستون میزو می چینم

- ممنون زحمتت شد

- نه این چه حرفیه وظیفه است فقط خانم جان میشه من زود تر برم امشب مهمون داریم یکی از اقوام مشهدی از شهرستان اومده چند روزی مهمون ماست اگه بشه

لبخند بی جونی زدمو گفتم: دستت درد نکنه شما برو من خودم شاممو می خورم

بانگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت: خانم جان حالتون خوبه میخواید نرم؟

- نه خوبم چطور مگه

- به خدا من خواستم بیدارتونکنم اقا نداشتند

- می دونم رباب جان شما بروبه مهمونات برس من میرم تو اتاقم

- چشم چیز دیگه ای که لازم ندارید؟

- نه ممنون چیزی نمی خوام

خواستم برم که گفت: فقط خانم جان قول میدی شام بخورید به خدا شما که شام نخورید اقابها شما که چیزی نمیکه از من دلخور میشه

لبخندی رو لبم نشست و گفتم: قول میدم شما برو دیرت میشه

بعد از رفتن رباب وضو گرفتمو نماز خوندم امروز اصلا دل و دماغ هیچ کاریو نداشتم مدام به ساعت نگاه می کردم تنهایی عجیب حوصله مو سر برده بود حتی به سرم زد برم خونه ی مشهدی اینا وشام کنار اوناباشم اما راستش خجالت کشیدم. دلم می خواست با شهروز تماس بگیرم اما روم نمی شد بالاخره دل به دریا زدمو شماره شو گرفتم اما وقتی صدای اپراتور که خیر از در دسترس نبودن مشترک مورد نظر می داد به گوشم رسید با ز هم توی ذوقم خورد. به زور چند لقمه از غذایی که رباب خانم پخته بود خوردم، روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو بی هدف کانالهای تلویزیونو بالا و پایین می کردم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای در حال از خواب بیدار شدم صدای پای کسی می اومد که داشت به من نزدیک میشد وقتی بوی عطر شهروز به مشامم رسید نا خوداگاه باتمام خواب الودگی که داشتم لبخندی روی لبم نشست. صدای زنگ موبایلی بلند شد وبعد قدمهای شهروز بودند که از من دور می شدند دوباره خوابم برد و که شنیدم کسی صدام میکنه: ساره ساره جان

چشم باز کردم تو تاریک روشن خونه چهره ی خسته ی شهروز جلوی چشمهام نقش بست. خواب الوده
گفت: سلام

لبخندی زدو گفت: سلام عزیزم اینجا چرا خوابیدی

اونقدر خوابم می اومد که دوست نداشتم حتی چشمهامو باز کنم اما به زور با چشمهای بسته روی مبل نشستمو گفتم: منتظرت بودم خوابم برد

- فدای تو. حالا که اومدم پاشو برو سر جات بخواب

- باشه الان میرم

خواستم دوباره دراز بکشم که دستمو کشیدو نداشت: پاشو دیگه به خدا خسته ام برو سر جات بخواب این طوری تا صبح یخ میکنی

خمیازه ای کشیدم و با چشم بسته اخم کردم و گفتم: باشه دیگه

شهروز با لحن خسته و کلافه ای گفت: پاشو ساره بچه نیستی که بغلت کنم ببرمت تو اتاقت

ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشستو دستامو بالا اوردم و منتظر عکس العمل شهروز بودم

بی حوصله پوفی کردو دستمو کشید و به سمت پله ها حرکت کرد. خنده ام گرفته بود از این همه غر زدنهای شهروز: ساره خان روزای دیگه از این خبرا نیستا به خدا امروز خسته بودمو حوصله ی جروبخت نداشتم و گرنه مجبورت می کردم خودت تا بالای پله ها بدویی.

سرمو جابه جا کردم جالب بود هر وقت که سرموتکون میدادم عطر شهروز بیشتر به مشامم می رسید و این برای من یعنی نهایت آرامش.

به اتاقم که رسیدیم با پاش در اتاقو باز کردو منو گذاشت روی تخت و پتورو روی من مرتب کرد. بعد هم خم شد و پیشونیمو بوسید و با صدای ارومی همین طور که موهامو نوازش میکرد گفت: خانم کوچولو من که می دونستم خودت می تونستی بیای اما اوردمت که بدونی دیگه جونت بسته شده به جون شهروز هرچی بخوای شهروز نه نمیگه، حالا راحت بخواب

با رفتن شهروز لبخندی زدمو هنوز بوی عطر شهروز تو اتاق می اومد نفس بلندی کشیدمو به خواب رفتم.

شهروز

.....

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سرش را بالا بگیرد

- بفرمایید

با ز شدن در قامت منشی دفترش در چار چوب در نمایان شد. شهروز منتظر نگاهش کرد.

- جناب مهندس آقای صارمی دایی تون تشریف آوردن

لبخندی روی لبهای شهروز نشست.

- راهنمایی شون کن داخل

- چشم قربان

بعد از چند لحظه دایی حامد وارد اتاق شد با ورود دایی شهروز به احترامش ایستاد و به استقبالش رفت.

- به به دایی جان چه عجب از این طرفا

دایی حامد دستش را به گرمی فشرد و گفت:عجب از ماست پسر تو که به دایی پیرت سر نمی زنی گفتم خودم پیام خبری ازت بگیرم.

- شرمنده ام نکن دایی می دونی که سرم شلوغه ,بفرمایید

با نشستن دایی به سمت تلفن رفت و سفارش دوعدد قهوه ی ترک ,قهوه ی مورد علاقه ی حامد را به منشی داد و خود روبه روی حامد نشست.

- چه خبرا دایی؟

- سلامتی خبرا پیش شماست چه می کنی با ساره

با آمدن اسم ساره ناخوداگاه لبخندی روی لبهای شهروز نشست و یاد شیطنت دیروز ساره افتاده . زمانی که ساره را بغل کرده و به اتاقش برده بود احساسی شیرین و متفاوت را تجربه کرده بود.

- خوبه دایی

- چیکارا میکنه؟

- فعلا که تو خونه است

- شهروز راستش امروز اومدم درمورد ساره حرف بزیم.

نگرانی ریشه دواند در وجود شهروز:چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نشو اتفاقی نیفتاده اما.....

صدای تقه ای که به در خورد باعث قطع شدن کلامشان شد.منشی با سینی قهوه وارد شد و بعد از گذاشتن آن روی میز اتاق را ترک کرد.شهروز منتظر چشم دوخت به دهان حامد.

- می خوام یک راست برم سر اصل مطلب کی می خوای تکلیف ساره رو مشخص کنی؟

- چه تکلیفی دایی؟

- تکلیف زندگیشو؟

- اون که مشخصه ساره داره زندگی می کنه ومشکلی هم نداره منظور تونو متوجه نمیشم.

حامد در حالی که جرعه ای از قهوه اش می نوشید گفت:متوجه نمی شی یا نمی خوای متوجه بشی

شهرز منتظر چشم دوخت به دهان حامد

- ببین شهرز واقعیت اینه که این دختر نزدیک ۵ ماهه داره باتو زندگی می کنه باید تکلیفشو روشن کنی.قرار بود عقدش کنی که بد نام نشه بعد هر وقت خواست طلاقش بدی کم کم باید فکر رها کردنش باشی این دختر جوونه هزار تا ارزو داره نذار به خاطر این که کسی رو نداره ,از سر اجبار وابسته ات بشه خودت که از وضعیتت خبر داری نمی خوام این دختر از سر نداری پاسوزت بشه,قولت که یادت نرفته

شهرز نگاه خسته وغمگینی به حامد انداخت وگفت:این چه حرفیه دایی.من سرم بره قولم نمیره حواسم هست .بعدهم نیشخند غمگینی زدو روبه حامد ادامه داد من از وضعیت خودم باخبرم نمی دارم ساره پاسوز من بشه مطمئن باش اما حالا زوده ساره حالش خوب نیست باید خیالم از بابت مشکل تنفسیش راحت بشه تازه باید بره دنبال ادامه ی درسش بعد از این که مدرکشو گرفت و حالش بهتر شد می دارم بره.مطمئن باش حتی واسه ازدواجش خودم پیش قدم میشم وواسش یه همسر خوب پیدا می کنم.

حامد در حالی که برمی خواست دستس روی شونه ی شهرز گذاشتو گفت:از من دلگیر نباش میدونی که چقدر واسم عزیزی من فقط خوبی تو رو می خوام

شهرز دست دایی را به گرمی فشردو بی حوصله و غمگین جواب داد می دونم دایی ممنونتم

بعد از رفتن حامد شهرز به سمت پنجره اتاقش رفت و در حالی که به ماشینهای در حال رفت و آمد چشم دوخته بود به حرفهای حامد در مورد ساره فکر می کرد.یاد ساره باز هم وجودش را لبریز از خوشی و شادی کرد.

جایگاه ساره در زندگیش چه بود؟ایا می توانست به همین سادگی ساره را رها کند؟

نه این جوابی بود که به همه ی سوالهایش می داد یاد حرف دیروزش به ساره افتاد.واقعا جاننش به جان ساره بسته شده بود.در واقع ساره گنجینه ی تمام نداشته هایش بود.حضور ساره گرما بخش محفل تنهایی اش

بود بودن ساره به او حس قدرت می داد حس حامی بودن حس تنها نبودن واز همه مهم تر حس زندگی کردن.....

اما ایا می توانست ساره ی که اکنون جانش شده بود را داشته باشد یاد حرف حامد افتاد،نباید این دختر پاسوزش می شد پاسوز تنهایی اش.نا خودآگاه بغضی در گلویش نشست و آرام زمزمه کرد:خدا یا تقدیرمن از اول زندگی ام تنهایی بوده

نفس عمیقی کشیدوگفت:خدا یا تو که بامن باشی برایم بس است اما ای بس نیست تنهایی ۴۰ساله ام؟

از سوپی دیگر حامد نیز در اتوموبیلش فکر میکرد درواقع دلش می سوخت برای برادر زاده ی عزیز تر از جانش .می خواست شهروز تکلیفش را بداند هیچ چیز معلوم نبود نباید می گذاشت شهروز وابسته به ساره ای شود که معلوم نبود بعد از بهبود حالش پیش شهروز می ماند یا نه؟در واقع حامد حس کرده بود تغییراتی را در شهروز ونمی خواست روزی با رفتن ساره شهروز را تنها وغمگین ببیند،شهروزش کم غم ندیده بود در زندگی وحامد یاد تلاشهای بی وقفه اش برای ساختن شهروز امروز افتاد وبازهم نگرانی وجودش راپرکرد تحمل بازگشت شهروز به روزهای غم را واقعا در این روزهای پیری نداشت.

ساره

یکی دو روزی میشد که شهروز خیلی گرفته وپکر بود مدام در حال کار کردن بود این روزها حتی یک سری از کارهاشو توخونه انجام میداد.می فهمیدم خسته است وحوصله نداره گاهی اوقات هم فکر می کردم به خاطر کار اون شبم از من دلگیره .کاری نمی تونستم انجام بدم واین منوخیلی عذاب می داد دوست نداشتم شهروز ناراحت باشه خواه ناخواه این روزها منم کمتر حرف می زدم .

شب بعد از شام می خواستم برم بخوابم که شهروز صدام کرد ذوقی کردم که نگو بعد از دو روز بالاخره شهروز بامن حرف زده بود.

- بله؟

بالبخند خسته ای که روی لبش بود اشارم کرد کنارش بشینم.وقتی کنارش جای گرفتم گفت:فردا چه روزیه؟

- خوب فکر کنم سه شنبه

خندیدو دستمو گرفت ودر حالی که پشت دستمو نوازش می کرد گفت:منظورم این نبود که

با حالتی پرسشی نگاهش کردم که به حرف اومد

- فردا بیست و هشتم ماه صفره

- اهان از اون لحاظ خوب چی شده؟

- زن داداشم مادر مونا هر سال نذر داره این روز یک سفره ی نذری باز میکنه حالا هم دعوتمون کرده فردا باید بریم اونجا

نگرانی وترس تمام وجودمو پر کرد خیره بهش شدم که انگاری دردمو فهمید

- ساره عزیزمن همیشه که تا اخر عمرت فقط توخونه باشی بالاخره باید بیرون بری ودوباره برگردی بین مردم

عین بچه های تخس شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمی خوام من بیرونو دوست ندارم دوست دارم همین جا باشم

بی هوا دستشو انداخت پشت کمرم ومنو به سمت خودش کشید. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست. سرمو به بازوش تکیه داد ودر حالی که موهامو نوازش می کرد گفت: عزیز من تا اخر عمرت تاهر وقت که بخوای اینجا خونه ی توئه اما همیشه که به فکر خودت نباشی بالاخره باید فکر آینده ات باشی

دلهم هری ریخت پایین سریع سرمو از روی بازوش جدا کردمو نگاهمو بهش دوختم منظورش چی بود؟

نگاه غمگین شهروز تو نگاهم گره خورد مثل این چند روزه نگاه خسته ای بهم کردودوباره منو کشید سمت خودش با این تفاوت که این بار سرم روی سینه اش قرار گرفت.

- فکر بد نکن تو تا هر وقت بخوای می تونی این جا بمونی منظورم این بود که من دوست دارم درستو ادامه بدی و واسه خودت کسی بشی دوست ندارم تو اینجا حوصله ات سر بره ووقتتو بی خودی تلف کنی. چه میدونم کلاسهای مختلف برو سرخودتو گرم کن اصلا خرید برو هر کاری که دوست داری, نفس عمیقی کشیدو گفت: فقط تنهاتو بی حوصله نباش

به حرف اومدم: دوست ندارم درس بخونم

خندیدو گفت: برعکس همه حرف می زنی اما من یک پیشنهاد دارم ببین تا دوماه دیگه دانشگاه شروع میشه باهم میریم دنبال کارهات وتومیری درستو تموم میکنی بعدش دیگه بقیه اش با خودته حیفا این چند واحد مونده ات پاس نشه چه طوره؟

سرمو بلند کردم و دلخور نگاهش کردم: نمی دونم خیلی حوصله ی درس خوندن ندارم اما اگه تو تصمیم گرفتی حرفی ندارم

- نه این تصمیم هر دو مونه، من که هیچ وقت تو رو مجبور به کاری که نخوای نمی کنم مگه غیر از اینه؟

با حالتی طلبکارانه و متعجب نگاهش کردم که خندید حلقه ی دستهاشو تنگ تر کرد و نفس عمیقی کشید: این از درست اما فردا تعطیله یکم زود بیدار شو آماده باش زن داداش خواسته یکم زودتر بریم

در حالی که خودمواز حلقه ی دستهاش ازاد میکردم گفتم: باشه

- افرین عزیز شهروز حالا برو بخواب

- شب به خیر

- شبت بخیر بانو کوچولو

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم و یاد مهمونی امروز افتادم پایین که رفتم چشمم خورد به میز صبحانه ی چیده شده. اشتباهی نداشتم واسه خودم یک چایی ریختم و نشستم سر میز. فکرم مشغول امروز بود. استرس داشتم و می ترسیدم اما به خودم دلداری می دادم که شهروز هست نگران نباش

- صبح به خیر ساره خانم سحر خیز شدی

لبخندی زدمو نگاهش کردم. تازه از حموم اومده بود موهای سیاه نم دارش رو به سمت بالا شونه کرده بود و طبق معمول یک تیکه از موهاش از بقیه جدا شده بود و روی پیشونیش ریخته بود. دلم ضعف می رفت واسه حالت موهاش.

- کجایی؟

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم روبه روش که ایستادم کمی روی پا بلند شدم و دستمو به سمت موهاش بردم و اون قسمتی که پایین افتاده بود و بادستم به سمت بالا هدایت کردم. لبخند مهربونی به صورت شهروز پاشیدمو نگاهمو دوختم به چشمهاش وزیر لب گفتم: حالت موها تو دوست دارم

یکه ای خورد و خیره نگاهم کرد منم سرمو پایین انداختم و سر جام برگشتم خودمو مشغول نشون دادم اما هنوز خیرگی نگاهشو حس می کردم. بعد از چند لحظه به خودش اومد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده پرسید: صبحونه بخور آماده شو بریم

بازهم نگرانی وجودمو پر کرد پرسیدم: همیشه دیرتر بریم من که کسی رو نمی شناسم اصلا نمی دونم
مراسمشون چطوریه، چی باید بپوشم می ترسم

دستم که روی میز بود گرفت و گفت: نترس هم من هستم هم مونا وهم پدرام نگرانی بی مورد بخور باید
بریم

به زور چند لقمه خوردمو بالا رفتم. از بین لباسهام یک دست کت ودامن شیک و براق مشکی برداشتم لحظه
ی اخر سارافون شبکی که با مونا خریده بودم رو هم برداشتم. پالتومو تنم کردم کمی ارایش کردم. وسایلمو
برداشتمو پایین رفتم شهروز تو سالن منتظرم بود بادیدنم لبخندی زد وبه سمتم اومد. سریع گفتم: من
حاضرم بریم

لبخندی بهم زد اما یک دفعه اخم کردو گفت: چادرت کو؟

چادر عربی مجلسی رو که تازه خریده بودم نشونش دادمو گفتم ایناهاش بریم تو ماشین می پوشم. خندیدو
با یک دستش وسایلمو از دستم گرفت وبا دست دیگرش دستمو گرفت. فشار کوچکی به دستم وارد کردو
گفت: بریم

خندیدمو گفتم: بریم

ساعت یازده بود که شهروز ماشینو جلوی در خونه ی برادرش شهاب نگه داشت وبه سمتم برگشت
وگفت: خوب ساره خانم پیاده شو باید بری تو

برگشتم سمتشو باتعجب پرسیدم: مگه تونمیای

- نه

باصدای بلند وجیغ ماندی تکرار کردم: نمیای

برگشتم سمت شهروز ومنتظر نگاهش کردم خندیدو گفت: نمیام

دست به سینه نشستمو گفتم: عیب نداره بهتر بریم باهم بر می گردیم

- همیشه ساره جان باید خودت بری تنهایی

دلخور نگاهش کردم پرسیدم: چرا نمیای بیاباهم بریم خودت گفتی میای

دست دراز کرد و دستمو گرفت: من نگفتم میام گفتم من هستم همیشه کنارت هستم فامیلهای من که ترس ندارن میری تو مونا هست تنها نیستی

- پس توچی؟

- گفتم که من همیشه پیشتم هر وقت بخوای میام

- الان میخوام، بیا باهم بریم

- الان که همیشه همه خانم هستن بیام سبزی خوردن پاک کنم با خانمها

دلخور نگاهش کردم و گفتم: مسخره

خندید و فشار کوچکی به دستم وارد کرد: هستم همیشه و هر وقت تو بخوای هستم. حالا برو زنگ زدم مونا منتظرته

بغضم گرفته بود: نمیرم میترسم، مونا رو نمی خوام تو رو می خوام.

دستشو گذاشت یک طرف صورتم و گفت: بیا به قرار بذاریم تو برو تو هر وقت دیدی نمی تونی زنگ بزنی میام میبرمت

- الکی میگی گولم بزنی

- دست شما درد نکنه مگه من تا به حال بهت دروغ گفتم

- اره همین دیشب که گفتم میای

- نگفتم میام فقط نگفتم که نمیام می دونستم اگه بدونی نمیام قبول نمی کنی بیارمت. حالا برو مونا منتظره

- قول میدی؟

- چه قولی؟

- هر وقت خواستم میای؟

- هر وقت بخوای میام

- حتی اگه دودیکه دیگه زنگ بزنی؟

شهر روز در حالی که موهای بیرون ریخته از روسریمو داخل میبرد و روسریمو صاف میکرد. خم شد بوسه ای کوتاه روی گونه ام نشوند و با صدای ارومی گفت: حتی اگه دودقیقه دیگه زنگ بزنی حالا برو دیره.

پیاده شدم و چادرم سر کردم سرمودوباره داخل بردم و پرسیدم: کی میای؟

بلند خندید و گفت: ساره تو چقدر منو دوست داشتی من نمی دونستم، میام احتمالا عصری با پدرام بیاییم اینجا

- باشه منتظرتم

- برو به سلامت

استرس شدیدی گرفته بودم من از اقوام شهر روز فقط خواهرش و به همراه دوتا برادرهاش و همسرانشون یک بار دیده بودم. اونم بعد از عقد که ۵ تایی اومده بودند خونه ی شهر روز واسه دیدن من. فقط ۵ دقیقه توسالن بودم بعدش لج کردم و رفتم تواتاقم. واسه همین چیزی از شون یادم نبود. با دلهره ی شدی خواستم زنگ بزوم که منصرف شدم و خواستم شماره ی مونا رو بگیرم که در باز شد و مونا بیرون اومد. بامهربونی بغلم کرد و گفت: اینجا ی ساره یک ساعته منتظرم چرا زنگ نمی زدی

- خجالت می کشیدم

- عیبی نداره عزیزم بیابیم تو همه منتظرت هستند

دستمو کشید و باهم وارد شدیم. چشم دوختم به حیاط بزرگ روبه روم. خیلی بزرگ بود حتی بزرگتر از حیاط خونه شهر روز.

مونا همین طور دست منو میکشید و با خودش میبرد. یک لحظه ایستادم که مونا به سمتم برگشت و پرسید: چی شد

- میگم مونا کیا هستن؟ یه وقت بد نباشه من اومدم می خوام برگردم به خدا شهر روز با هزار تا کلک منو آورده اینجا

بغضم گرفته بود. مونا بغلم کرد و در حالی که کمرمو نوازش میکرد گفت: نگران چی هستی ساره؟ تو مهمون مایی در ضمن مطمئن باش همه ی اونهایی که تو هستن منتظرن ببیننت. ماهمگی دوست داریم باور کن

مونا منو از خودش جدا کرد و بوسه ی محکمی روی گونه ام زد و گفت: نگران چیزی نباش من باهات

- من کسی رونمیشناسم

- نترس همه رو بهت معرفی می کنم. نگران نباش اصلا از اول تا آخر پیش خودم باش، باشه؟ حالا بیا بریم

- باشه

دوباره با مونا به سمت خونه حرکت کردیم. هر چقدر به در حال نزدیک تر می شدیم استرس من هم بیشتر میشد. باباز شدن در توسط مونا چشم دوختم به روبه روم. حدود ۲۰ نفری خانم بودند که همگی لباس مشکی تنشون بود و مشغول کار کردن بودن. خوشحال شدم که کسی حواسش به ما نیست اما وقتی مونا با صدای بلند گفت: بفرمایید اینم ساره خانم گل گلاب سفارش شده از طرف اقا شهروز

همه ی سرها به سمتون برگشت و همگی برای لحظه ای متوقف شدند همه زل زده بودن به من و کسی حتی از جاش جم نمی خورد من داشتم از خجالت اب می شدم. سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: سلام

لحظه ای هیچ صدایی از کسی خارج نشد انگار همگی تو بهت فرورفته بودند. صدای یه نفر همگی رو به خودشون آورد. یه زن با یک چهره ی شیرین و مهربون به سمتم اومد و محکو بغلم کرد و صورتمو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم

قیافه ی اشنایی داشت اما یادم نمی اومد کجا دیده بودمش. داشتم نگاهش می کردم که مونا گفت: بفرمایید اینم مامان خوشگل من نازنین خانم

باز هم نگاهش کردم و زیر لب گفتم: ببخشید مزاحم شدم

- خواهش می کنم عزیز دلم شما مراحمی بیا تا با بقیه اشنات کنم

همراهش حرکت کردم و یک خانم دیگه که سن و سال بیشتری داشت هم به سمتم اومد اونم به گرمی باهام روبوسی کرد و فهمیدم که مادر پدرامه. خنده ام گرفته بود من به عنوان جاری این خانم ها اینجا بودم و این خانم ها هر کدوم جای مادر های من بودند. به بقیه هم معرفی شدم بیشتر شون از همسایه ها و اشنایان بودند. ملینا خواهر بود که ۲۰ سال داشت و عین مونا سرشار از مهربانی بود و سریع تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. پریا هم خواهر پدرام بود و البته یک برادر دیگه هم به اسم پویان داشت. پریا از ما بزرگتر بود ۲۸ سالش بود و یک پسر ۷ ساله داشت اون هم مثل برادرش برخورد گرمی بامن داشت. بعد از احوال پرسی باهمه مونا منو به سمت بالا هدایت کرد و از من خواست لباسهامو عوض کنم. باهم بالا رفتیم. - بیا ساره جان لباسهاتو عوض کن بریم پایین سفره رو آماده کنیم تا یک ساعت دیگه مهمو نا میان

- باشه ممنون

مونا پایین رفت نمازمو خوندم و شروع کردم به حاضر شدن . با توجه به خانم هایی که پایین دیده بودم کت ودامن مشکی براقمو به همرا یک ساپورت ضخیم پوشیدم بعدهم یک روسری مشکی با رگه هایی از طلایی که خیلی شیک بود سرم کردم و موهای جلویی سرم رو هم کمی حالت دار روی صورتم ریختم و کمی ارایش کردم . دوست داشتم به نظر همه عالی بیام . یک جفت صندل مشکی شیک هم پوشیدم و پایین رفتم .

باخجالت پله ها رو پایین می رفتمو چشم می چرخوندم دنبال یک آشنا که یک چیزی محکم بهم برخورد کردو اگه میله های کنار پله رو نگرفته بودم حتما زمین می خوردم . تا به خودم پیام فهمیدم در اغوش کسی هستم که مرتب داره منو می بوسه و زیر لب چیزهایی میگه .

منو از خودش جداکرد نگاهی به صورتم انداخت و دوباره بغلم کردو صورتمو بوسید . صدای مونا بود که منو از وضعیتی که توش گیر کرده بودم نجات داد .

- عمه ولش کن خفه اش کردی بیچاره رو

زن منو از خودش جدا کرد به چهره اش با دقت نگاه کردم کمی شبیه شهروز بود . خودش بود خواهر بزرگتر شهروز . با چهرهای گوشت الود و چشمهایی مهربان .

سلام کردم . با محبت دوباره صورتمو بوسیدو گفت : سلام عزیزدلم خوش اومدی

سرمو پایین انداختمو گفتم : ممنون

به کمک مونا زن منواز خودش جدا کرد . چشمم خورد به دختری که کمی عقب تر ایستاده بود و خیلی خصمانه و سرد نگاهم می کرد . با اشاره ی شیما خواهر شهروز دختر جلو اومد مثل همیشه پیش قدم شدمو سلام دادم دستم دراز کردم که دختر به سردی دستمو فشردو گفت : خوش اومدی

مونا به سمتم اومد دستشو انداخت دور کمرمو گفت : معرفی می کنم ایشون فریمه جان دخت عمه ی من وخواهر زاده ی شهروز هستند .

دوباره نگاهش کردم و گفتم : خوش بختم

فریمه جوابی نداد و رفت . دلم گرفت از رفتارش . مونا زیر گوشم گفت ولش کن کمی نجسبه با همه همین طوره . بعد هم بلند تر گفت بیا بریم سفره رو آماده کنیم . باخم به اشپز خونه رفتیم پریا و ملینا اونجا بودند با دیدنشون لبخندی روی لبم نشست با محبت دعوتم کردند که کمکشون کنم . من شدم مسول تزئین اش و شله زرد هاشون .

یک ساعتی مشغول بودیم همه چیز آماده بود فریماه پیش ما نیومد تو سالن نشسته بود و با گوشیش مشغول بود. بعد از یک ساعت که سفره ها انداخته شدند مهمونها هم کم کم از راه رسیدند. مراسمشون برام جالب بود همه ی مهمونها خانم هایی بودند از طبقه ی بالای جامعه اما لباس پوشیدنشون جالب تر بود همگی لباسهایی پوشیده و شیک به تن داشتند و روسری سرشون بود. من فقط گوشه ای ایستاده بودم و نگاه می کردم. پریا به سمتم اومد و ازم خواست باهش برم و کنار زهرا خانم مادر پدرام و خودش بشینم خواستم بشینم که دیدم یک خان مسن بایه نگاه غمگین نگاهم می کنه. نمی دونم چرا اما دلم گرفت از نگاه غمگینی که داشت. فاصله ی پیر زن بامن خیلی کم بود. رو به زهرا خانم گفتم: معرفی نمی کنی زهرا جان؟

زهرا خانم دست پاچه شد و خواست چیزی بگه که شیما خواهر شهروز به حرف اومد: زن عمو جان ایشون ساره عزیز دل ما و عضو جدید خانواده مون هستند.

پیرزن سوالی نگاهش کرد که مونا در حالی که با یک سینی چای وارد می شد گفت: نورچشمی عمو شهروه دیگه

پیر زن نگاه غمگینشو دوباره به سمت من حواله کرد و زیر لب گفت: مبارکه

بعد هم مشغول کار خودش شد. دلم گرفت از نگاهش دوست نداشتم دلیل غمگینی نگاهش من باشم.

تا آخر مراسم همونجا نشستیم و سرمو پایین انداختیم. بعد از تموم شدن مراسم یک سری از مهمونا رفته بودند که زهرا خانم چایی خواست. گفتم من میارم

- زحمتت میشه عزیزم

- چه زحمتی الان میارم

بلند شدمو به اشپز خونه رفتم جلوی در که رسیدم دیدم کسی حواسش به من نیست و مشغول صحبت کردن هستند. مونا ظرف میشست و ملینا و پریا پشت به من داشتند میوه آماده می کردند و فریماه با بی قیدی پا روی پا انداخته بود و داشت حرف میزد.

فریماه: واقعا که مون این همه مدت از این داشتی تعریف می کردی؟ این کج سلیقه گی ها از شهروز بعیده رفته چشم بازارو در آورده این دختره ی امل و پیدا کرده؟

مونا تیز برگشت سمتشو گفت: درست حرف بزن ساره خیلی دختر ماهیه

ملینا: میدونی فریماه تواز اونجایی می سوزی که می خواستی اون استاد گیتار دماغ عملیتو قالب شهروز بدبخت کنی که نشد

با این حرفش سه تایی زدن زیر خنده وفریماه از عصبانیت سرخ شد.

پریا: به نظر منم دختر خوب وارومیه پدرام خیلی ازش تعریف میکنه

فریماه: اما از نظر من اصلا در شان و کلاس شهروز نیست. شهروز خیلی ازش سرتره

ملینا با حاضر جواب گفت: تو روسنه نه کسی از تو نظر خواست

دیدم اگه بیشتر و ایسم دعوا بالا میگیره تک سرفه ای کردم و وارد شدم. با ورودم همه گی ساکت شدند فریماه ازم رو برگردوند. مونا با مهربونی گفت: چیزی می خوای؟

- یک سینی چای

- الان آماده میکنم ببری.

چایی رو بردم و به همگی تعارف کردم. زن عموی شهروز با ناراحتی ازم رو برگردوند و گفت نمی خوروم. یک خانم دیگه هم بود که جوونتر بود و خصمانه نگاهم می کرد. دلم گرفت از شون من اولین بارم بود که اینجا بودم و نمی دونستم چه بدی در حقشون کردم.

نازنین خانم بهم گفت: ساره جان بیا این کاسه ی آشتو بگیر چرانخوردی؟

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست کاسه رو گرفتم و با خودم بردم تو اشپزخونه اروم به مونا گفتم: میشه اینو جایی بذاری که من رفتنی بپریم؟

- اره حتمت اما چرا نخوردی؟ خوش مزه بودا

- میدونم اما شهروز خیلی اش دوست داره میبرم باهم بخوریم

با این حرفم مونا بلند زد زیر خنده و با همون دستهای کفیش محکم بغلم کرد و گونه مو بوسید.

- الهی من فدات بشم

فریماه گفت: چی شده مونا خیلی خوشحالی خیلی خنده دار بود بگو ماهم بخندیم

- مونا: چیزی نبود که به تو مربوط بشه.

بعدهم به کار خودش مشغول شد.

بعد از رفتن همه ی مهمونا وتمیز کردن سفره و شستن ظرفها ملینا داشت جارو برقی می کشید منم کنار مونا بودم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود خیلی خسته بودم. کمرم خیلی درد می کرد. دوست داشتم کمی دراز بکشم. واسه همین باپیشنهاد مونا که بهم می گفت برم بالا واستراحت کنم موافقت کردم و رفتم بالا به همون اتاقی که لباسهام توش بود. وارد که شدم دیدم ارین گوشه ی تخت خوابیده منم کنارش دراز کشیدم. نگاهم افتاد به موهای عین موهای شهروز بود. دلم هوای شهروزو کرد. گوشیمو از توکیفم برداشتم دوباره دراز کشیدمو ناخوداگاه شماره ی شهروزو گرفتم. بعد از چندتابوق صدای خواب الودش و که شنیدم لبخندی روی لبم نشست.

- جانم؟

اروم گفتم: سلام

من به خاطر ارین اروم حرف می زدمو اون خواب الود بودن اروم جواب میداد.

- نفس بلندی کشیدوگفت: سلام عزیز من. خوبی؟

- خوبم

- خوش گذشت؟

- آره خوب بود.

- خداروشکر

بعد از چند دقیقه سکوت درحالی که خوابم گرفته بود ناخوداگاه باصدای ارومی گفتم: شهروز

-جان دلم؟

- کی میای؟ دلم واست تنگ شده

- میام عزیزم تا یک ساعت دیگه میام

- الان بیا

- میام آماده شم میام، تو خواب کمی استراحت کن بیدار که بشی من اونجام

- نمی خوابم می خواب منتظر بمونم بیای

- استراحت کن میام

با خواب الودگی گفتم: اومدم بخوابم دیدم ارین رو تخته کنارش دراز کشیدم. دستمو کشیدم به موهاش که عجیب دلم هواتو کرد. بیا شهروز تورو خدا زود بیا

خنده ی ارومی کرد. از پشت گوشی صدای اروم بوسیدن اومدن و شهروز با صدای ارومی که کم کم محو میشد گفت: می بوسمت عزیزم بخواب بیدار که بشی من اونجام
ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست و خوابیدم.

با احساس دستی که روی صورتم بود از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم یک جفت چشم سیاه و براق جلوی صورتم بود. خنده ام گرفت آرین بود که از خواب بیدار شده بود و روی صورتم ضربه می زد تا بیدار بشم. خندیدم بغلش کردم و لپهای تپلشو محکم بوسیدم. بعد هم خوابوندمش روی تخت و قلقلکش دادم. بلند بلند می خندید ضعف کردم و اسه خنده هاش و دوباره بوسیدمش. با صدای باز شدن در به سمت در برگشتم که دیدم مونا وارد اتاق شد و با خنده گفت: چیه صداتون تا پایین میاد خب باهم کیف میکنیدا
خندیدم و گفتم: معلومه که خوش میگذره

- پاشو پاشو ساره جان این پسر منو ولش کن بیا بریم پایین که شهروز کچلم کرد بس که پرسید ساره بیدار نشده؟

با تعجب نگاهش کردم پرسیدم مگه شهروز اومده

خندید و گفت: ساعت خواب خانم بله که اومده نیم ساعتی میشه که با پدرام اومدن بلند شدم و دویدم سمت در که مونا از پشت لباسمو کشید و با خنده گفت: کجا با این عجله؟

بی حوصله گفتم: ول کن مگه نمی گی شهروز اومده میرم پیشش

- خندید و گفت: با این سرو وضع؟

- مگه چشه؟

نگاهی به لباسهام انداختم. راست میگفت لباسهام چروک و نامرتب بود و روسری سرم نبود. خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

- حالا نمی خواد خجالت بکشی خواستم بگم پایین مهمون داریم تقریبا همه ی مردا اومدن.شام قراره دور هم باشیم.من آرینومیبرم حاضر شو بیام بریم پایین.

لبخندی زدمو گفتم:ممنون

بعد از رفتن مونا یک شلوار مشکی تقریبا جذب پوشیدم.زیر سارافونی مشکی وبا سارافون تقریبا مجلسی روکه با مونا خریده بودم تنم کردم وموهامو دوباره بستم روسری روسرم روهم مرتب کردم که مونا اومد دنبالم.

- مونا خوبم؟

-اره عزیزم عالی هستی.فقط یه چیزی.....

- چی؟برم لباسهامو عوض کنم؟

- نه نمی خواد زیادی خوشکل شدی فکرکنم شهروز همونجا ضعف کنه واست

خجالت کشیدمو سرموپایین انداختم.محکم به بازوش زدمو گفتم:گمشو مسخره

دستمو گرفت خواستیم از پله ها پایین بریم که مونا ایستاد وبرگشت سمتم

- چی شد مونا؟بریم دیگه

- میگم ساره تواینجا باش من برم شهروزوصداکنم شمااینجایکم رفع دلتنگی کنید بعد باهم بیاید

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم که گفت:راست میگم به خداشمالان تووضعیت عادی نیستید.به

خدامیری پایین یه گندی جلوی مردا میزنیدا

- بیا بریم مونا اذیت نکن

شونه ای بالا اندخت وگفت:ازمن گفتن بوددیگه.بعدا گله ای نباشه

باهم پایین رفتیم.وارد سالن که شدیم چشمم گردوندم ودیدم همگی دورتا دور سالن نشستند.بالای مجلس

دوتا مرد تقریبا مسن نشسته بودند.چشم گردوندم شهروز کمی پایین تر با پدرام مشغول صحبت

بود.شیماخانم هم با اون پیرزنی که فهمیدم زن عموی شهروزی روی مبلی نزدیک شهروز نشسته بودندوگرم

صحبت شده بودند.

اروم سلام کردم که همه ی سرها به سمتم چرخید. نگاهمو دوختم به چشمهای شهروز که بانگاه خاصی زل زده بود به چشمهام. با ضربه ای که به پهلوام خورد به سمت مونا چرخیدم.

- چی شد؟

- به خدا هنوزم دیرنیستا

- چی؟

- رفع دلتنگی، این شهروز داره قورتت میده گناه داره به خدا

سرخ شدمو سرمو پایین انداختم. صدای شایان پدر پدرام منو به خودم آورد.

- ساره جان خوش اومدی، بیا اینجا ببینمت

به سمتش رفتم دستشو دراز کرد سمتم باهاش دست دادم و به سمت شهاب برادر دیگه شهروز چرخیدم اونم به گرمی بهم خوش امد گفت و دعوتم کردند به نشستن. خواستم جایی واسه نشستن پیدا کنم فقط یه جای خالی انتهای سالت بود که میخواستم اونجا بشینم که مونا با صدای بلندی پدرامو صدا کرد.

- پدرام پاشو بیا کارت دارم

- ول کن تو رو خدا همین جا بیا بگو خسته ام

- میگم پاشو بیا برو ببین آرین کجاست

- بیرون پیش بچه ها

مونا چشمک نامحسوسی حواله ی پدرام کرد که پدرام چرخید سمت من؛ آهانی گفت واز جاش بلند شد

مونا هلم داد سمت شهروز و گفت: کجامیای کاری تو اشپزخونه نیست اینجا باش تا صدات کنم

بلا تکلیف رفتم سمت شهروز و کنارش نشستم. اروم سلام دادم که بالبخند جوابمو داد. سرم پایین بود و داشتم با گوشه ی روسریم بازی می کردم. برگشتم سمت شهروز یک دستشو انداخته بود دور کمرم و بالبخند نگاهم می کرد. با چشمهای گرد شده نگاهش کردم واروم گفتم: زشته میبینن

- هیشکی حواسش نیست نگاه کن

نگاهی به شیمابخانم وزن عموش انداختم غرق صحبت بودن برگشتم سمت برادرهای شهروز که دیدم غرق دیدن تلوزیون هستند. حواسم پرت بود که احساس کردم کشیده شدم سمت شهروز. نگاهش که کردم دیدم فاصله ی بینمونو به صفر رسونده وهمچنان دستش درو کمرم حلقه شده. فشار کوچکی به پهلوام وارد کردواروم زیر گوشم زمزمه کرد: منتظر بودم زنگ بزنی پیام برت گردونم، گفتمی دودقیقه من دوساعت سرکوچه منتظر بودم به محض زنگ زدن پیام دنبالت

برگشتم سمتش تو چشمهای دلخوری نبود. چشمهایش پر از مهربونی بود و لبخند کم رنگی روی لبهایش. جواب دادم: تو گفتمی بمون، به خاطر تو همه ی سعیمو کردم که امروز خوب باشم و همه چیزو تحمل کنم

- اما من دلم می خواست زنگ بزنی برگردم و امروز باهم باشیم. حوصله ام سر رفت صدبار پشیمون شدم که چرا اوردمت. دوسه بار خواستم زنگ بزنی که آماده بشی پیام دنبالت

- تو گفتمی پیام من که نمی خواستم

- زن داداش اصرار کرد نتونستم روشو زمین بندازم.

نگاهمو دوختم به موهای خواستم دستمو ببرم تو موهایش که یادم افتاد کجا هستیم. اروم زمزمه کردم: حموم بودی

سرشواورد نزدیک صورتم فشار کوچکی به پهلوام وارد کرد نفس عمیقی کشید و گفت: دلم واست تنگ شده بود دیگه روزایی که من خونه ام اجازه نمی دم جایی بری

خنده ی ارومی کردم. خواستم چیزی بگم که زن عموی شهروز مخاطب قرارش داد. شهروز همون طور حالت مونو حفظ کرده بود فقط صورتشو چرخوند سمت زن عموش و پرسد: جانم زن عمو

پیر زن بازهم نگاه غمگینشو حواله ی من کرد معذب شدم خواستم عقب بکشم که شهروز اجازه نداد حتی میلی متری هم تکیون بخورم.

زن عمو: از سیمین و آناوا خبرداری مادر؟

- بی خبر نیستم

پیر زن با خوشحالی که توی چهرهایش دوید گفت: سیمین میگفت باهات تماس داره نه مادر راست میگه؟

- آره هر تماس داره هر وقت مقرری ماهانه ای که قراره به حسابش بریزم یک روز دیر میشه با منشی شرکت تماس میگیره و یادآوری میکنه پول که به حسابش واریز میشه تا آخر ماه دیگه خبری ازش نیست

-آناوچی؟ خبرداری از ش ناسلامتی توپدرشی اون بهت احتیاج داره سیمین نفهمی کرد اون بچه که گناهی نداره.

- زن عمو این بحث ها دیگه خیلی وقته تموم شده خواهشا شروعش نکنید

- اما.....

دلَم هری ریخت پایین. کف دستهام یخ کرد. تازه یادم افتاد که شهروز بچه داره. نمی دونم چرا اما احساس کردم حالم خوب نیست. سیمین کی بود؟

نازنین خانم که انگاری متوجه بحث شده بود نگران از اشپزخونه بیرون اومد و کنارزن عمو نشست و بحث جدیدی رو برای صحبت شروع کرد.

شهروز برگشت سمتم دستمو گرفت نگران بهم زل زدوگفت:چی شده ساره؟ خوبی؟

به زور لبخندی زدموگفتم:خوبم

خواستم بلند بشم که شهروز با جدیت تمام اجازه ندادحتی کمی از جام تگون بخورم و گفت:کجا؟ من هنوزدل تنگیم رفع نشده

- میرم پیش دخترا

-لازم نکرده من دلَم می خواد اینجا باشی

بی حال همونجا نشستم که شهروز دستموگرفت ,گفت:توگذشته ی من چیزی وجود نداره که به دفعه ای اینقدرحالتو عوض کنه.امشبونو خراب نکن شب باهم حرف میزنیم باشه؟

لبخند بی جونی زدمو گفتم:باشه

همون جا نشستم اما دیگه حرفی بین منو شهروز رد و بدل نشد.نمی دونم چرا احساس می کردم خیلی گرفته است.اما بلد نبودم بهش دلداری بدم.بی حرف سر جام نشستمو به جنگ بین پدرام ومونا نگاه میکردم.موقع شام از جام بلند شدم وتو چیدن میز شام کمک بقیه کردم.داشتم سینی لیوانهارو از اشپزخونه می اوردم که چشمم خورد به زن عموی شهروز که کنارش نشسته بود وداشت باهش صحبت می کرداما شهروز با اخم سرشو پایین انداخته بود گوش میکرد.می فهمیدم که عصبیه ازتند تند تگون دادن پاهاش معلوم بود که داره به زور تحمل میکنه.

حتی موقع شام هم حواسم بود که چیز زیادی نمی خورد و فقط با غذاش بازی میکرد. کنار هم نشسته بودیم باینکه خودش چیزی نمی خورد اما کاملاً حواسش به غذای من بود. مدام برام غذا میکشید و هر چیزی می خواستم سریع برام فراهم می کرد. باین حال من هم چیز زیادی نخوردم. خسته بودم دوست داشتم بریم خونه ی خودمون. خونه ای که مال شهروز بود و این روزها من هم عجیب خودم رو مالک اونجا می دونستم. بعد از زودتر از همه بلند شد و بهم اشاره کرد که بریم سر درد رو بهونه کرد و ازم خواست زود آماده بشم. رفتم بالا و سایلمو جمع کردم و سریع اومدم. موقع خداحافظی همگی به گرمی ازم خداحافظی کردند که یک دفعه مونا گفت: راستی ساره آش نمی بری؟

- خوب شد یادم انداختی اگه میشه بده ببرمش

ظرف آشو گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم. شهروز زودتر سوار شده بود. در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. به خونه رسیدیم. اول آشو گذاشتم تو یخچال خواستم برم بالا که دیدم شهروز صدام کرد روی یکی از مبلهای سالن نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود. نزدیکش شدم و گفتم: بله؟

- میشه یک چایی حاضر کنی بخوریم

- آره حتما صبر کن ده دقیقه ای حاضر میشه

رفتم بالا تند تند لباسهامو با یک دست بلیز و شلوار خونگی عوض کردم و صورتمو شستم و پایین اومدم. کتری در حال جوشیدن بود. چایی دم کردم. تا دم کشیدن چایی چشمم خورد به کاسه آش لبخندی روی لبم نشست. آش و گرم کردم و با ۲ تا پیاله ی کوچیک رفتم پیش شهروز.

اینبار سرشو تکیه داده بود به مبل و چشمهاشو بسته بود. صدای پامو که شنید بدون باز کردن چشمهاش شروع به حرف زدن کرد: سیمین دختر عموم همسر سابقمه والان.....

نمی دونم چرا اما ته قلبم احساس حسادت می کردم. خیلی دوست داشتم بقیه ی حرفهاشو بشنوم اما حرفشو قطع کردم و نداشتم ادامه بده. می فهمیدم که داره عذاب میکشه و الان دوست نداره در موردش حرف بزنه.

- وقت واسه حرف زدن زیاده پاشو می خوریم اش بخوریم

باتعجب چشم باز کرد و نگاهم کرد. با یک سینی جلوش ایستاده بودم. لبخند مهربونی زد و گفت: اینا دیگه چیه؟ خندیدم و گفتم: آش، مال خودمه نخوردم که باهم بخوریم.

نشستم روی مبل روبه روش وسینی رو گذاشتم روی میز دوباره به حرف اومد: ساره باید حرف بزنی می خواستم بگم.....

- امشبو ولش کن بیا آش بخوریم دیدم که شام نخوردی

- من حوصله نداشتم تو چرا نخوردی؟

سعی کردم مهربون ترن و صادقانه ترین نگاهمو که می دونستم الان بهش احتیاج داره بهش هدیه کنم. گفتم: تو که نخوردی و حوصله نداشستی اشتهای منم خود به خود کور شد.

لبخندی زدو گفت: فدای تو بشم من حالا این آشتو بکش بخوریم که سرد میشه

آشو کشیدم و خوردیم حین خوردن هم از امروز می پرسیدومن واسش تعریف می کردم. از گفتن بعضی چیزا مثل رفتار فریمه که می دونستم ناراحتش میکنه پرهیز کردم. بعداز خوردن آش رفتم دوتا چایی لیوانی ریختم وقتی برگشتم شهروز داشت تلویزیون میدید. یه کم دی بانمک در حال پخش بود که با دیدنش کلی خندیدیم. لیوانهای چای که خالی شد بردم لیوانها رو شستم. خوابم می اومد. خواستم برم بالا که شهروزم بلند شدو همراهم اومد. جلوی در اتاقم که رسیدم برگشتم سمت شهروزو گفتم: شب به خیر

شهروز با یه نگاه قشنگ ویه لبخند مهربون گفت: شبت به خیر بانو کوچولو. ممنونم به خاطر امشب

- خواهش می کنم کاری نکردم که

- چرا خیلی کارا کردی همین که منو از دنیایی که توش گیر کرده بودم در آوردی واسم بزرگترین کاره

شیطون خندیدم ابرویی بالا انداختمو گفتم: وظیفه بود آقا

شهروز بلند خندیدو صداش وکلفت کردو گفت: برو بخواب ضعیفه، شیطون نباش یه هو دیدی امشب کار دستمون دادیا

خنده ام قطع شدو با تعجب نگاهش کردم که دوباره با صدای بلندی خندید ودر حالی که هولم میداد سمت اتاقم گفت: شبت به خیر عزیزم، شوخی کردم برو بخواب

- زیر لب شب به خیری گفتم ورفتم تو اتاقم. قبل از خواب داشتم به شهروز فکر می کردم وچقدر خوشحال بودم از اینکه تونستم از حال و هوایی که توش بود درش بیارم.

حدود یک ماهی میشد که دوباره به دانشگاه برگشته بودم البته نه به خواست خودم بلکه با زور و اجبار شهروز. همه ی کارهای برگشتنم به دانشگاه هم توسط خودش انجام شده بود.

شهروز یک سری قوانین سفت و سخت داشت که باید به همشون عمل میشد مثلا اینکه من هر روز باید با سعید می رفتم و برمیگشتم وقتی دلیلشو می پرسیدم می گفت این طوری نگرانی کمتره و باخیال راحت می تونه به کارهاش برسه.

روزاولی که می خواستم برم دانشگاه از سخت ترین روزهای زندگیم بود. استرس شدیدی داشتم. دانشگاه برای من یاد اور خیلی از خاطرات خوب و بد زندگیم بود. شب قبلش اصلا نخوابیده بودم. خوابم نمی برد دلم می خواست گریه کنم. استرس داشتم و اصلا حوصله نداشتم. به ساعت گوشیم نگاه کردم اونیم بعد از نصف شب بود و من در کمال ناباوری متوجه شدم که حدود سه ساعته بیدارم فقط دارم روی تخت از این پهلو به اون پهلو می شم.

بلند شدم. یه هو دلم هوای شهروزو کرد. دوست داشتم برم کنارش. از ته دل خواستم که بیدار باشه. در اتاقی که باز کردم در کمال ناباوری دیدم چراغ اتاقش روشنه. خواستم برگردم یه جورایی خجالت کشیدم. اما نمی دونم چرا خود به خود به سمت در اتاق رفتمو اروم از لای در به داخل سرک کشیدم. پشت به در روی مبل نشسته بود و سرش رو روی میز خم کرده بود. آرامش همیشگی وجودمو پر کرد. یکم ایستادم خواستم برگردم که صدایش به گوشم رسید:

- این همه تردید واسه داخل شدن برای چیه؟

هول کردم فکر نمی کردم متوجه حضورم شده باشه. با من و من گفتم: چیزه من می خواستم اب بخورم..... داشتم رد میشدم برم پایین.....

برگشت سمتم و همون طور که عینک روی چشمشو برمی داشت لبخندی زدوگفت: از کی تا حالا واسه پایین رفتن باید از در این اتاق رد شد

خجالت زده سرمو پایین انداختم ببخشیدی گفتمو خواستم برگردم که گفت: کجا حالا، بیا بشین جوجه بینم چی شده

- نه می رم بخوابم کاری ندارم

- بیا... بیا بحث نکن خیلی وقته منتظرم بیایی

به سمت مبل رفته رو به روش نشستم. خودکار توی دستشو روی میز انداختو دست به سینه نشست و منتظر نگاهم کرد و گفت: خوب؟؟ می شنوم

- چپو؟

- همون چیزیه که باعث شده تا الان بیدار باشی و بعد نیم ساعت دم در اتاق با ایستی و تردید داشته باشی تو گفتنش

متعجب و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و در کمال توجه گفتم: تو این همه چیزو از کجا میدونی

بعد هم با تعجب سرمو بالا بردمو به گوشه های سقف نگاه کردم و گفتم: اینجاها دوربین داره؟

بلند خندید و نگاهم کرد. بعد خم شد و دستهاشو قلاب کرد به هم و روی پاهاش گذاشت و به چشمهام خیره شد. حالت نگاه کردنش طوری بود که تمام وجودمو گرم می کرد. خیره شدم تو نگاهی که همیشه وجودمو پراز آرامش میکرد. اما این بار سنگینی نگاهش اون قدر زیاد بود که دلم تاب نیاورد و سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به انگشتهای دستم که با صدای ارومی گفت: من هر چیزی رو که به تو مربوط بشه میدونمو با تمام وجود حسش می کنم

بعد دوباره به همون حالت نشست و این بار با صدای بلند تری گفت: حالا بگو ببینم چی باعث شده تا این وقت شب بیدار باشی؟

نمی دونم چرا از محبت خالصانه ی شهروز بود یا از استرس فردا که بغضم گرفت و اروم گفتم: می ترسم و استرس دارم

لبخند مهر بونی زد و گفت: چرا عزیزم؟

- نمی دونم چرا اما استرس فردا رو دارم.

بعدهم با بی حوصله گی اهی گفتمو برگشتم سمتش: اگه تو اینقدر اصرار نمی کردی الان وضع من این نبود

دستشو دراز کرد و دستمو گرفت. مهر بون نگاهم کرد و گفت: ترس واسه چی؟ دانشگاه رفتن که ترس نداره عزیز من. حالا بلند شو برو بخواب دیروقته

دستمو با حرص از دستش بیرون کشیدمو در حالی که مثل بچه ها بینی مو بالامی کشیدم گفتم: نمی خوام. وقتی استرس دارم از اتاقم بدم میاد نمی تونم توش بخوابم

خندیدو گفت: می خوام اینجا بخوابی؟

متعجب نگاهش کردم از خدام بود. منبع آرامش من این اتاق بود. باخجالت گفتم: میذارى؟

- معلومه که میذارم برو رو تخت بگیر بخواب نگران چیزی هم نباش

اروم گفتم: خودت چی؟

- این خونه اون قدر بزرگ هست که یه جا واسه خوابیدن من توش پیدا بشه تونگران من نباش تو اتاق کار می خوابم

خوشحال بلند شدمو به دو رفتم سمت تخت و پریدم روش. پتو رو کشیدم روم. همین که برگشتم سمت شهروز دیدم با یه لبخند و علاقه ی خاص نگاهم میکنه. اروم وزیر لبی گفت:

- آگه اینجارو اینقدر دوست داری چرا هرشب همین جا نمی خوابی؟

خودمو زدم به نشنیدن و گفتم شب به خیر تو نمی خوابی؟

لبخند غمگینی زدو گفت: نه کار دارم تو بخواب

بعدهم مشغول کارش شد. اما متوجه شدم که به هیچ عنوان حواسش پی کارش نیست. بازهم غمی که نمی فهمیدم واسه چیه صورتشو پر کرد و شهروز و از این عالم جدا کرد. غم تو صورتش دلمو به درد می آورد.

صبح که از خواب بیدار شدمو فهمیدم هنوز تو این اتاق هستم خوشحالی وانرژی همه ی وجودمو پر کرد. بیدار شدم به اتاقم رفتم و آماده ی رفتن به دانشگاه شدم. پایین که رفتم چشمم به میز آماده ی صبحانه افتاد. به رباب خانم سلام کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم. از رباب خانم پرسیدم

- رباب خانم سعید بیداره، باید منو برسونه؟

- بله خانم جان اما...

- سعید نیازی نیست خودم می برمت

برگشتم سمت شهروز. آماده ی بیرون رفتن بود. چشمم خورد به موهاش. از حالت موهاش فهمیدم حمام بوده ذلم ضعف می رفت واسه موهاش. با تک سرفه ی شهروز به خودم اومدم که اشاره ای به رباب خانم کردو گفت: سلامت کو؟

خجالت زده گفتم: سلام روی صندلی کناریم نشست و اروم جووری که فقط خودم می شنیدم گفت: این طوری که تو منونگاه می کنی که من تموم میشم اخه یکم هم ملاحظه خوب چیزیه ها بانو؟

خجالت کشید و سرمو مشغول چای روی میز کردم که بلند خندید و باز هم اروم گفت: فکر کنم الان دیگه نوبت منه ، خجالت که می کشی عجیب خوردنی میشی

با عجله از روی صندلی بلند شدم که صندلی با صدای بدی عقب رفت. باب خانم به سمتم برگشت و گفت: چی شد خانم جان؟

- هیچی ...هیچی...

به سمت شهروز که با بد جنسی نگاهم می کرد برگشتمو گفتم: تو سالن منتظرتم

باشه ای گفت و مشغول خوردن شد. منتظرش سدم که اومد. سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کرد.

شهروز خودش منو رسوند میگفت دوست دارم روز اول دانشگاه خودم کنارت باشم. به درب دانشگاه که رسیدیم باز هم استرس وجودمو پر کرد. شهروز دستمو گرفت و گفت: نترس ... برو تو مطمئن باش اتفاقی نمی افته.. هر وقت بهم احتیاج داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی خودمو سریع می رسونم

بعد هم دستشو دراز کرد و بالای چادرمو مرتب کرد و گفت: بر به سلامت

از ماشین پیاده شدم و با پاهایی لرزون به سمت دانشگاه رفتم. همه چیز همون طوری بود چیزی تغییر نکرده بود تنها من بودم که به اندازه ی چند سال تغییر کرده بودم.

روزهای اول واسم خیلی سخت بود اما کم کم همه چیز واسم عادی شد.

رابطه ی چندانی با بچه های کلاس نداشتم. هم واسشون غریبه بودم و هم دیگه اون شوروشوق سابق در من وجود نداشت. تقریبا سر همه ی کلاسها تنها بودم. مشکل جدیدی که برام پیش اومده بود کلاسهای عملی آزمایشگاه بود. متاسفانه این ترم بیشتر کلاسهایی که داشتم تو آزمایشگاه بر گذار میشد. بوی مواد آزمایشگاهی و محیط های کشت روی سینه ام اثر میذاشت و تقریبا صدامو کیپ می کرد. متاسفانه هر وقت آزمایشگاه داشتن سینه ام به شدت خس خس میکرد و صدام گرفته می شد و این برام خیلی عذاب آور بود. سر همین موضوع چند بار شهروز باهام بحث کرد. میگفت اجازه نمیده برم اما من هر بار قانعش می کردم که فقط نصف ترم باقی مونده و ازش می خواستم اجازه بده تا این کار به قول خودش ناتمامو تموم کنم و مدرکمو بعد از دو سال بگیرم.

امروز هم روزی بود شبیه بقیه ی روزا. کلاس تموم شده بود که گوشی تو دستم لرزید. مثل همیشه سعید بود که خبرم می کرد که بیرون منتظره.

داشتم وسایلمو جمع می کردم از کلاس خارج بشم که استاد رهنما صدام کرد. استاد رهنما تنها استاد از استادای قدیمی ام بود که باهاش کلاس داشتم

خانم صبوری شما چند لحظه تشریف داشته باشید کارتون دارم-

چشمی گفتمو به سمت استادرفتم ومنتظر موندم که صحبتش با بچه های دیگه تموم بشه. بعداز رفتن تمام بچه های کلاس همون طور که با استاد به سمت بیرون حرکت می کردیم استاد شروع به صحبت کرد.

صبوری جان دخترم من همون موقع هاهم به توانایی های تو اطمینان داشتم. یادته می گفتم که تو آخرش به یه جایی می رسی؟! الانم عین همون موقع هاست

یک لحظه ایستادوبه سمتم برگشت وگفت: اصل مطلب اینه که واست پیشنهاد کار دارم

متعجب نگاهش کردم و گفتم: کار؟

آره کار، یه کار تحقیقاتیه که می خوام توش کمکم کنی-

متعجب پرسیدم: من؟؟؟؟

چرا این همه تعجب می کنی اره ، تو، می خوام کمکم کنی، می تونی؟-

در حالی که کاملاً تعجب کرده بودم گفتم: راستش شوکه شدم استاد نمی دونم چی باید بگم

الان نمی خواد جواب بدی ، من فردا بیمارستانم ، ادرس بیمارستانو که بلدی-

بله بلدم-

خوبه، بیا اونجا ، تحقیقات همون جا انجام میشه هم بیشتر حرف می زنیم وهم نظرتومیگی باشه؟

چشم استاد-

باخنده به سمتم برگشت وگفت: درضمن حق و حقوقتم محفوظه

لبخندی زدمو از استاد جدا شدم. به خونه که رسیدم همه ی فکرم پیش حرف ستاد بود. خیلی خوشحال بودم

که می تونم داشتن یه کارو تجربه کنم. البته همه ی ترسم از شهروز بود. می دونستم اجازه نمیده سر کار

برم. شب موقع شام هم اصلا حوصله نداشتم. حتی جواب حرفهای شهروزم یکی در میون می دادم. انگار فهمیده بود حوصله ندارم. چند باری ازم پرسید که چی شده اما جوابی ندادم. می خواستم اول از کار مطمئن بشم بعد دنبال راضی کردن شهروزم که می دونستم از هر کاری سخت تره باشم.

صبح که از خواب بیدار شدم. منتظر موندم شهروزم بره بعد رفتم پایین. می دونستم اگه بینمش نمی تونم بهش دروغ بگم و خودمو لو میدم. پایین که رفتم سریع صبحانه خوردم و از سعید خواستم منو برسونه. دم بیمارستان که رسیدیم می خواستم از ماشین پیاده شم که برگشتم سمت سعید و گفتم: میشه لطف کنی به شهروزم چیزی نگی؟

سعید من و منی کردو گفت: چرا خانم؟

- می خوام فعلا چیزی ندونه

- اما اخی شما که می دونی اقا چه قدر از دروغ بدش میاد

- من که نمی خوام دروغ بگی فقط می خوام چیزی نگی

بانارضایتی چشمتی گفت و خواست بره که گفتم: بهت زنگ میزنم بیای دنبالم

- چشم خانم

با ذوق و شوق به سمت بیمارستان رفتم و سراغ استاد رهنما رو گرفتم. بهم گفتند که استاد همین حالا رفته به قسمت پژوهشکده ی بیمارستان. خودمو به اونجا رساندم. استادواز پشت شیشه می دیدم بهم اشاره کرد که به داخل برم. در ازمایشگاهو که باز کردم بوی عجیبی به مشام رسید که کمی حالمو بد کرد به روی خودم نیاوردم و به سمت استاد رفتم. کمی باهم صحبت کردیم. استاد از تحقیقاتش روی سویه های جدیدی از یه باکتری ناشناخته توضیح میداد و من گوش می کردم از کار خیلی خوشم اومد به طوری که وقتی ازم پرسید حاضر به همکاری هستم یانه سریع وبدون فکر گفتم اره

دوساعتی اونجا بودم و استاد کمی از کارم واسم توضیح داد. متاسفانه بازهم بوی محیط های کشت گیجم می کرد کم کم سرفه هام داشت شروع می شد که خدارو شکر استاد ازم خواست که برم خونه وفردا دوباره برگردم و کارو جدی شروع کنم.

با سعید تماس گرفتم و ازش خواستم دنبالم بیاد. حالم داشت بد میشد سریع خودمو به محوطه ی بیمارستان رساندم روی نیمتی نشستم و سعی کردم نفس های عمیقی بکشم اما انگاری نفس کم آوردم سریع اسپریمو در آوردم بعد از اینکه ازش استفاده کردم احساس خیلی خیلی بهتری ایشتم. سعید که رسید باهم برگشتیم

خونه. حاله خیلی خوب نبود رفتم تو اتاقمو کمی خوابیدم می خواستم حاله بهتر باشه، می دونستم شهروز که بیاد سریع می فهمه حاله خوب نبوده.

شب موقع شام رفتم پایین سینه ام هنوز خس خس می کرد. سرشام شهروز ازم پرسید

- ازمایشگاه بودی؟

- بی مقدمه گفتم:اره

خیره نگاهم کرد و گفت:توکه امروز اصلا کلاس نداشتی

شوکه شدم. خجالت کشیدم از دروغی که گفتم و شوکه شدم از تیز بودن شهروز. سرسری جواب دادم: یادم نبود بهت بگم کلاس فوق العاده داشتم

خیره نگاهم کرد مطمئنا باور نکرده بود حرفمو و منتظر توضیح بیشتر بود اما من توجهی به نگاهش نکردم سرمو پایین انداختمو سریع شاممو خوردم شب به خیر گفتمو رفتم بالا.

استرس گرفته بودم از دروغی که به شهروز گفته بودم. می دونستم از دروغ متنفره نمی دونستم اگه بفهمه بهش دروغ گفتم چه عکس العملی نشون میده.

صبح که از خواب بیدار شدم مثل دیروز می خواستم برم بیمارستان. کلاس دانشگاهو نرفتم و خودمو به بیمارستان رسوندم. با استاد صحبت کردم و قرار شد روزهایی که کلاس ندارم برم بیمارستان. تا بعد از ظهر اونجا بودم. حال دیروزم هنوز خوب نشده بود که امروزه اومدن دوباره ام باعث شد بدتر بشم.

استاد دید که حاله خوب نیست ازم خواست زودتر برم خونه. ساعت سه بود که رسیدم خونه. بی حال وبی جون رفتم بالا و خودمو به تختم رسوندمو خوابیدم. از خواب که بیدار شدم هوا تاریک شده بود. صدام کمی گرفته بود. اسپریمو استفاده کردم دارو هامو خوردم. کمی حاله بهتر شد از شهروز خیلی می ترسیدم و همش خودمو لعنت می کردم که چرا راستشو نگفتم. تصمیم گرفتم امشب همه چیزو بهش بگم. موقع شام پایین که رفتم شهروز سر میز بود سلام کردم و نشستم. از دانشگاه پرسید فکر کردم بهترین موقعیته.

گفتم: شهروز دیروز استادمون صدام کرد و ازم خواست واسش کاری کنم

منتظر نگاهم کرد و گفت: چه کاری

با ذوق گفتم: به کار تحقیقاتیه خیلی کارش جالبه، تو بیمارستان..... انجام میشه

وقتی دیدم دارم منتظر نگاهم میکنه با هیجان بیشتری ادامه دادم: بین اون همه شاگردش فقط منم که ازم خواسته کمکش کنم خیلی ازم راضیه میگه تو از پشش برمیای، وای شهروز نمی دونی چه حالی میده یه آزمایشگاه مجهزو بزرگ بین یه عالمه ادم تحصیل کرده و...

همین طور داشتم ادامه میدادم که بی مقدمه گفت: مگه تو اونجا رو دیدی

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: راستش...اره دیروز یه سر رفتم اونجا...استاد ازم خواست برم کارشونو از نزدیک ببینم

- صحیح پس دروغ گفتمی که کلاس داشتی

- به خدا می ترسیدم دعوا مکنی...فکر کردم که نذاری برم....

خیره نگاهم کرد و گفت: حالا چی فکر می کنی؟

دل تو دلم نبود. دلشوره داشتم. گفتم: نمی دونم....

با امیدواری تمام پرسیدم: میذاری؟؟؟؟؟

اونقدر قاطعانه گفت: نه، که فهمیدم هیچ جای بحثی وجود نداره با این حال گفتم: چرا

- چرا نداره اگه می خوای نظرمو بدونی میگم نه

بعدهم با پوزخند غمگینی که روی لبش ظاهر شد گفت: اگر هم که حرفم واست اهمیت نداره که می تونی بری

باز هم مصرانه پرسیدم: آخه چرا؟

صداشو کمی بلند کرد و گفت: آخه نداره ساره بامن بحث نکن. فکرمی کنی من هیچ چیزو نمی فهمم حال دیروزت یادته؟ رنگت شده بود عین گچ دیوار. نمی تونستی درست نفس بکشی، تا صبح میدونی چند بار اومدم بالا سرت که از خوب بودن حالت مطمئن بشم؟

واقعا خجالت کشیدم راست میگفت، با خجالت گفتم: من....

- هیچی نگو ساره با من بحث نکن حرف من همونه که گفتم نه. حالا اگه حرفم واست مهمه نرو اگه که نه.....

دیگه ادامه ندادو باعصابنیت بلند شدو به اتاقش رفت. بغض کردم نه از رفتار شهروز از بی فکری خودم بغضم گرفت، از دروغی که گفته بودم بغضم گرفت. شب تا صبح فکر کردم شهروز راست میگفت. تو این دو روز واقعا حاله بد بود. تصمیم گرفتم صبح برم بیمارستان و به استادم بگم که نمی تونم باهاشون همکاری کنم. وقتی رسیدم دیدم استاد واسم پیغام گذاشته که امروز نمی تونه بیاد نا امیدانه شروع به کار کردم. متاسفانه امروز سرگیجه ی کمی هم گریبانگیرم شده بود. ساعت ۲ بود که با بی حالی تمام به سمت خونه رفتم. حتی اسپری هم دردی ازم دوا نکرده بود. حاله اصلا خوب نبود. خوشحالی وقتی سراغم اومد که رباب خانم خبر داد که شهروز شب دیر وقت میاد. کمی غذاخوردمو استراحت کردم. اما اصلا حاله خوش نبود. تا شب با خودم درگیر بودم نمی تونستم درست نفس بکشم. روی تختم که دراز کشیدم چشمم خمورد به کپسول اکسیژن کنار تختم که فقط مواقع اضطراری ازش استفاده می کردم. ماسک اکسیژنو روی صورتم گذاشتم. حال بهتری داشتم. بعد از مصرف داروهام با احساس بهتری به خواب رفتم.

دستی رو روی موهام احساس می کردم. آرامش همیشگی رو داشتم دوست داشتم چشمهامو بازکنم اما نمی تونستم. ترجیح دادم با همون احساس آرامش بخوابم. خواب شهروز هم وجودمو سراسر آرامش می کرد.

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم کمی دیرم شده بود. باید می رفتم به بیمارستان و با استاد صحبت می کردم. با عجله به سمت بیمارستان رفتم حتی وقت نکردم صبحانه بخورم. وقتی رسیدم در کمال نا باوری دیدم که استاد هنوز نیومده. حاله خیلی خوب نبود ضعف داشتم. شروع به کار کردم حدود ساعت ۱۱ بود که استاد اومد خواستم باهاش صحبت کنم که دیدم اصلا جواب نمی داد. سرش خیلی شلوغ بود وقتی ازش خواستم باهم حرف بزیم گفت: خانم صبوری سرم خیلی شلوغه موقع نهار باهم صحبت می کنیم.

نا امیدانه به سمت قسمتی رفتم که توش کار می کردم. شروع به کار کردم. ضعف شدیدی داشتم وسعی می کردم با نفس های عمیق حجم هوایی که وارد ریه هام می کنم بالا ببرم.

دیگه طاقتم داشت تموم میشد که رفتم سمت کیفم که اسپریمو برداراما هرچی گشتم پیداش نکردم. تازه یادم افتاد که دیشب تا صبح اسپری کنارم بوده و یادم رفته بود بیمارم.

کیفمو برداشتم که برم بالا واز داروخونه بیمارستان اسپری بخرم که صدایی باعث شد سر جام بایستم.

- کجا به سلامتی

چشمم خورد به دوتا کار آموزی که اونجا بودند. خیلی از هم خوشمون نمی اومد. همیشه موجی از انرژی منفی رو به سمتم می فرستادند. در حالی که اروم نفس نفس می زدم سعی کردم با خوش اخلاقی جوابشونو بدم

- می رم بالا زود بر میگردم

یکی شون با بد اخلاقی گفت:نمیشه,لابد بازهم می خوامی از زیر کار فرار کنی

گفتم:نه زود بر می گردم

- خانم خود شیرین فقط بلدی جلوی استاد خود ی نشون بدی؟

اون یکی گفت:ولش کن مریم بیا بریم سر کارمون الان استاد بیاد ببینه کارا نیمه کاره است بازهم عصبانی میشه ها

اون یکی نگاهی بهم انداخت وگفت:می شنوی, فکر می کنی کی هستی؟دو روزه اومدی اون وقت هر کاری می خوامی کنی؟

نمی فهمیدم چی میگن,نفسم دیگه واقعا داشت بند می اومد.دستمو گرفتم به کابینت کنارم ووزنمو انداختم روش,دختره با تحقیر نگاهم کرد.

نفس زنون گفتم:چی میگی؟مگه چیکار کردم؟

- نمی دونی چی میگم,مگه دیروز قرار نبود محیط کشتهارو بسازی وبری؟

تازه یادم افتاد.یاد حال دیروزم افتادم.راست می گفتند من باید محیط ها رو آماده می کردم اما حالم اونقدر بد بود که یادم رفت

با بی حالی گفتم :شرمنده به خدا یادم رفت حالم اصلا خوب نبود

دختر باعصبانیت گفت:و گفت:تو که اینقدر سوسولی بی خود میای اینجا وکارماروهم به هم می ریزی, به خاطر این کار توامروز سرپرست اینجا هرچی از دهنش در اومد بارمون کردورفت.

- واقعا...متاسفم...من....میگم که مقصر...من بودم

- تاسف تو به درد ما نمی خوره

خواست چیزی بگه که دوستش دستشو کشیدوهمراه خودش بردتش.به سمت در حرکت کردم.اما نمی دونم چرا همه چیز داشت تیره وتار میشد.دستمو انداختم دستگیره ی درو بگیرم که نمی شدانگار چند تا دستگیره جلوم بود.کم کم هوای اطرافم تموم شدوافتادم روی زمین داشتم خفه میشدم.کمک میخواستم اما

می دونستم صدایی از هنجره ام خارج نمی شه. همه ی تلاشمو کردم اما چند لحظه بعد سیاهی مطلق بود که من توش گیر کرده بودم.

.....

چشم که باز کردم وبه دیوار سفید رو به روم خیره شدم. چند لحظه طول کشید که همه چیز یادم بیاد. با بی حالی دستمو بالا اوردم. دستم می سوخت سرمی که به دستم وصل بود باعث سوزش دستم بود. ماسک اکسیژن روی صورتم بود. حالم خیلی خوب نبود. صدای در باعث شد به سمت در برگردم. در باز شد یک مرد با روپوش سفید وبه دنبالش هم پرستاری باهم وارد شدند. دکترمرد مسنی بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به خانم جوان بالاخره به هوش اومدید

بی حال تر از اونی بودم که جوابی بهش بدم فقط منتظر نگاهش کردم. که ادامه داد:

- راستش خیلی دوست داشتم بیدار بشی ببینم کی هستی که اینقدر هوا خواه داری که از دیروزدم به ديقه سفارشتو میکنن.

بعد هم برگشت به سمت پرستار و گفت: دکترو خبرکن بیاد اینجا

پرستار گفت: به همراهانشون هم خبربدم

که دکتر در جوابش گفت: فعلا فقط دکترو خبر کن

پرستار رفت ودکتر ادامه داد: بدنت مقاومت خوبی داشته. خودمونیم از دیروز تا حالا همه مونو سر پانگه داشتیا

منتظر نگاهش کردم که گفت: از دیروز بعد از ظهر که اوردنت اینجا بی هوش بودی شانس آوردی تو اون بیمارستانی که بودی اقدامات اولیه ی خوبی برات انجام داده بودند، در ضمن خدا واقعا رحم کرد که زود به دادت رسیده بودند

باشوخی ادامه داد: البته خدا به تو که رحم نکردتو که چیزیت نمی شد خدا به منو اون دکتر پدرام بدبخت رحم کرد که به هوش اومدی وگرنه که اون شهروز خان بیمارستانو رو سرهمه مون خراب میکرد

بعداز صدای تقه ای که به در خورد پدرام وارد اتاق شد. لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست. پدرام مثل همیشه شاد وسر زنده سلامی کرد. دکتر مسن باگفتن: بفرمایید پدرام خان ایشونم صحیح وسالم تحویلتن

اتاقو ترک کرد. پدرام نزدیک اومد وروی صندلی کنار تخت نشست.

- بهتری؟

اروم جواب دادم:اره

صدای خیلی ارومی از هنجره ام خارج شد که حتی به زور به گوش خودم می رسید.

- خدا روشکر

دسته‌هاشو روی تخت به هم گره کردو بعد از چند لحظه سکوت گفت:این چه کاری بود ساره؟

با ناراحتی گفتم:من....

نداشت ادامه بدم.لبخندی زدو گفت:من نمی خوام بهم توضیح بدی ,تازه به هوش اومدی بهتره کمتر صحبت

کنی,انرزیته نگه دار واسه وقتی شهروز سراغت اومدفکر کنم یه توضیح درست وحسابی بهش بدهکاری

بازهم خواستم حرفی بزnm که اجازه ندادوگفت:ساره جان گوش کن شهروز هنوز نمی دونه به هوش

اومدی.من خواستم قبل ازشهروز کمی باهات حرف بزnm,می دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟از دیروز تا

به حال هزار بار مردیمو زنده شدیم.باهزار تا نذرونیاودعا خدا برت گردوند.

ازروی صندلی بلند شدوخیلی جدی گفت:ساره شهروز خیلی رو تو حساسه ,اینقدر ادیتش نکن وبیشتر

مواظب خودت باش

بعدهم با شوخی ادامه داد:گاوت زاییده از دست آتیشیه.شانس آوردی بیهوش بودی وگرنه یه کتک مفصل

نوش جان می کردی

بعدهم بلند خندیدو گفت:البته به جای شما من وپرسنل بیمارستان از دیروز تا به حال خیلی ازش خوردیما

به زور گفتم:چی؟؟؟

-همه چی ,هرچی دلت بخواد کتک,فحش,دری وری,خلاصه همه چیز

لبخندی زدموگفتم:کجاست؟

- تومحوطه از دیروز تا الان یک لحظه هم از پیشت جم نخورده.

بلند خندیدوگفت:بیچاره مون کرده به خدا,الان من به زور فرستادمش بیرون که بادی به کله اش

بخوره,خوب من دیگه میرم کاری داشتی صدام کن

لبخندی زد. از در که بیرون رفت دوباره سرشو داخل اتاق آورد و گفت: ساره مواظب خودت باش حالا که به هوش اومدی بدون خیلی از دستت عصبانیه، اتیشیه اتیشی میاد سراغت

پدرام که رفت چشم دوختم به پنجره و به اسمون نگاه کردم. تو دنیای خودم غرق بودم که در اتاق باشتاب باز شد. ترسیدم به سمت در برگشتم که چشمم خورد به شهروز. موهای سرش کاملا به هم ریخته بود. با چشمهایی که سرخ سرخ بود نگاهشو بهم دوخته بود. لباسهای تنش هم کاملا چروک بودند. وقتی دیدمش تازه یادم افتاد که چقدر دلتنگشم.

نگاهمو دوختم به نگاه سرتاسر تشویش شهروز. با یک حرکت درو بست و اروم مثل ادمهای مسخ شده به سمت تخت اومد. کنار تخت که رسید خودشو پرت کرد روی صندلی کنار تخت. هنوز نگاهش به من بود که نفس عمیقی کشید، زیر لب خداروشکری گفت و سرشو همونجا روی دستهایش که روی تخت به هم قلاب شده بودند گذاشت. سرش همچنان روی تخت بود و حرفی نمی زد اما همچنان نفسهای عمیقی پی در پی میکشید.

موهای مشکلی اش نزدیک نزدیک بودند با اینکه اون حالت همیشگی نداشتند ولی باز هم ضعف می کردم برای حالت موهایش.

دستم از خودم بی تاب تر و بی قرار تر بودند برای شهروز. ناخود آگاه دستمو بلند کردم و اروم روی موهایش گذاشتم. وجودم لبریز شد از آرامش. اروم موهای سرشو نوازش می کردم. احساسم میگفت آرامش سرریز شده در وجود من رگه هایی هم داره که راه پیدا کرده به وجود شهروز. هنوز حرفی نمی زد. شاید این طوری خیلی بهتر بود. بعد از چند دقیقه اروم سرشو بلند کرد. نگاهم از نزدیک افتاد به چشمهایی که پر بودند از دلخوری و سرخ بودند از عصبانیت و خستگی. شروع کننده من بودم. لبخندی به زور گوشه ی لبم نشوندم. دستمو دراز کردم روی دستش گذاشتم و گفتم: سلام

بادلخوری نگاهم کرد و گفت: راه بهتری سراغ نداشتی که بهم بفهمونی حرفهام برات ارزش نداره؟

- من... به خدا شهروز...

اجازه ی ادامه ی حرفو بهم نداد. گفت: مهم نیست... حالت چطوره؟

از حالتهاش معلوم بود به شدت دلخوره. جواب دادم: خوبم... من باید برات توضیح بدم که...

عصبی شد و با صدایی که حالا کمی بلند شده بود گفت: توضیح لازم نیست... یعنی دیگه جای توضیحی باقی نداشتی...

بلند شدو به سمت در رفت. جلوی در که رسید گفت: تا دوساعت دیگه میریم خونه... میگم پرستار بیادکمکت که حاضر بشی.

- شهروز توروخدا صبر کن ... کارت دارم.

- باشه برای بعد.. فعلا باید برم دنبال ترخیصت.

بعدهم بدون حرف اتافو ترک کرد. وای که من کار بزرگی در پیش داشتم برای رفع سوء تفاهم.

پرستار به کمکم اومد. لباسهامو پوشیده بودمو منتظر شهروز بودم. بعد از ترک اتاق تو این دو ساعت حتی یه سر کوتاه هم بهم نزد. دلم گرفت از رفتاری که یه جورایی مسبب خودم بودم. منتظر تو اتاق نشسته بودم که در اتاق به صدا در اومد. لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست. به سمت در برگشتم که با دیدن پدرام در استانه در بدجوری توی ذوقم خورد. انگاری پدرام از حالت پی به احوالم برد که بلند خندیدو گفت: ببخشید که اونی که انتظار داشتی نیومد

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت:

- خوب حالا خجالت نکش. میتونی بری شهروز پایین منتظرته

- چرا خودش نیومد

به سمتم اومد و کمی صداشو اروم کردو گفت: مثلاً می خواد ناز کنه

متعجب به سمتش برگشتم که با مهربونی پالتومو داددستمو گفت: بیا برو که کارت در اومده.. دلخور تر از این حرفهاست که به این زودیا از دلش در بیاد.. متاسفانه باید منت کشی کنی.

پالتو مو از دستش گرفتم. از پدرام تشکر کردم و به سمت بیرون حرکت کردم. خواستم برم که پدرام تا کنار ماشین همراهیم کرد. واقعا ممنونش بودم چون هنوز هم کمی گیج بودم و حال خوبی نداشتم. به ماشین که رسیدیم از پدرام خداحافظی کردیمو به سمت خونه رفتیم.

در طول راه شهروز اصلاً یک کلمه هم حرف نزد حتی تلاشهای من هم برای بازکردن سر صحبت بی نتیجه بود. چون از اول تا آخر مسیر شهروز با اخم بزرگی که روی صورتش بود جای هر صحبتی رو می بست.

به خونه که رسیدیم می خواستم از ماشین پیاده بشم که فکری به ذهنم رسید بی هوا به سمت شهروز برگشتم و دستمو بلند کردم به سمت گره ی ابروهاش بردم. شهروز متعجب به کارهام نگاه می کرد. دستمو

بلند کردم و گره ی ابروهاشو از هم باز کردم. با لبخند به چهره ی شهروز نگاه می کردم. بعد هم دستمو بردم لای موهایش و موهاشو به هم ریختم. با صدای گرفته و لبی خندون گفتم:

- اه... اه... خیلی زشت میشی وقتی اخم میکنی....

بعد هم کف دستمو گرفتم سمتشو گفتم: تازه موها تم خیلی چرب شده ...یه حموم بری بد نیست.. البته برای من که فرقی نمی کنه من همه جوهره دوشون دارم واسه خودت میگم

شهروز تمام مدت بی حرف و با تعجب فقط نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت. از ماشین پیاده شدم. تنها به سمت خونه رفتم. به اتاقم که رسیدم احساس آرامش کردم. بدنم ضعیف شده بود واسه همین اصلا حال خوبی نداشتم. به زور یه دوش سر سری گرفتم و لباسهامو عوض کردم که بوی بیمارستان از بدنم دور شه. بعد از مصرف کردن دارو هام و گذاشتن ماسک اکسیژن به خواب رفتم.

یک هفته استراحت مطلق که شهروز برای من تجویز کرده بود تمومی نداشت. حوصله ام واقعا سر رفته بود از صبح تا شب بی کار توی تختم بودم. از همه بدتر رفتار شهروز بود که دیگه واقعا اعصابی برام نذاشته بود. اصلا باهام حرف نمی زد. البته از راه که می رسید مستقیم می اومد بالای سرم از م حال می پرسید. بعد هم به صورت کاملا طلبکارانه می پرسید دارو هامو خوردم یانه اکه خورده بودم که خوش به حالم بود اگر نه که وای به حالم بود. روزها که خونه نبود تماس می گرفت و حالمو از رباب خانم می پرسید. اصلا با خودم صحبت نمی کرد. پدرام و مونا یک بار به دیدنم اومدن. روز خیلی خوبی بود مزه پرونی های پدرام و مونا واقعا حال ادمو جا می آورد. البته بماند که از دلخوری و به اصطلاح قهر من و شهروز با خبر بودند و به خاطر همین موضوع هم کلی مسخره مون کردند و سر به سرمون گذاشتند.

امروز از اون روزایی بود که واقعا حوصله ام سر رفته بود. دلم یه جورایی گرفته بود. هیچ کس خونه نبود. بنده خدا رباب خانم هرروز از صبح تا شب کنارم می موند اما امروز وقتی اومد با کلی التماس از من اجازه گرفت که بره مجلس روضه ی یکی از دوستاش شرکت کنه دلم واسش سوخت بنده ی خدا این یک هفته فقط کنار من بود. از ۷ صبح تا ۱۰-۱۱ شب کنارم می موند حتی وقت نمی کرد به خونه وزنگیش برسه واسه همین منم بهش اجازه دادم که بره اما وقتی یک ساعت از رفتنش گذشت اون وقت بود که تو دلم به خودم فحش دادم که چرا فرستادمش بره. کشون کشون اومدم پایین و روی مبل روبه روی تلوزیون نشستم. به مرحمت شهروز که هر جای خونه یک کپسول اکسیژن گذاشته بود دیگه راحت بودم. حتی تو اشپزخونه هم کپسول داشتم. دکتر ازم خواسته بود تا ده روز سعی کنم از کپسول استفاده کنم و این بهونه ای شده بود دست شهروز که همه جای خونه رو اکسیژن بارون کنه.

دوساعت تمام به کانالهای بی سروته تلوزیون نگاه کردم. اما دردی ازم دوا نشد. تلفن و برداشتم و تصمیم گرفتم از مونا بخوام بیدار باشم اما وقتی مونا بهم گفت سرش شلوغه و درگیر سرماخوردگیه ارمینه بدجوری خورد توی ذوقم. نمی دونم چرا یه دفه دلم خواست به شهروز زنگ بزنم. گوشیش خاموش بود. چند بار تماس گرفتم اما هر بار خاموش بود. تصمیم گرفتم برای اولین بار با دفترش تماس بگیرم. زنگ که زدم بدنم از استرس داشت می لرزید نمی دونم چرا اما یه جورایی از عکس العمل شهروز می ترسیدم. صدای منشی توی گوشی پیچید:

-بله بفرمایید

با من ومن وهزارجون کردن گفتم: سلام میشه با آقای اربانژاد صحبت کنم؟

-بخشید اما ایشان الان تو جلسه هستند و گفتند به هیچ وجه وصل نکنم.

بابی حوصله گی گفتم: خیلی طول میکشه؟

-تقریبا دوساعتی طول میکشه

-میشه وقتی جلسه تموم شد بگید بامن تماس بگیرند؟

-بخشید شما؟

-من ساره هستم میشه بگید فورا بامن تماس بگیرند؟

-چشم حتما

قطع کردم. حالم بدجوری گرفته شده بود. دلم گرفت از تنهایی خودم. همون جا روی مبل دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم توی شکمم. مریضی یک هفته ای و تمام مدت تو خونه بودن از طرفی هم بی محلی شهروز حوصله ای واسم نداشته بود. دلم می خواست از خونه برم بیرون. چند باری به سرم لباس بپوشم و بزنم بیرون اما می دیدم نمی ارزه به بد اخلاق تر شدن شهروز.

صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد. دستمو دراز کردم و گوشی تلفنو برداشتم و گذاشتم دم گوشم.

-بله؟

-الو... ساره... خوبی؟

صدای شهروز باعث شد بغض تو گلویم تشدید بشه. با همون بغض گفتم: سلام

-سلام..خوبی؟تماس گرفته بودی؟

-خوبم

اروم تر گفت:اتفاقی افتاده؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم قل خورد روی مبل

-نه چه اتفاقی؟

- پس چرا تماس گرفته بودی؟من جلسه دارم باید برم

- چیزی نبود برو به کارت برس

مکثی کردوارومتر پرسید:چرا صدات گرفته؟حالت خوبه؟

-خوبم

صدایی اومد که شهروز با گفتن چند لحظه صبرکن به من,بفرماییدی گفت بعد صدای منشی شنیده میشد که گفت:جناب رییس اعضای هیئت مدیره تا ده دقیقه دیگه برای جلسه میرسند.صدای شهروز که میگفت باشه همه چیزو آماده کنید به گوشم رسید.انگاری منشی رفت که شهروز دوباره شروع به صحبت با من کرد.

-ساره جان دیدی که جلسه دارم کارتو بگو باید برم

گریه ام گرفت از بی توجهی اش.صدامو بلند تر کردموباهموگریه گفتم:کاری نداشتم ,فقط کی میای؟

بی حوصله وکلافه گفت :واسه همین زنگ زدی خوب مثل همیشه شب خونه ام دیگه ,کاری نداری؟باید

برم؟

زدم زیرگریه وگفتم:کاری ندارم اما مثل اینکه توخیلی کار داری؟دلتم تنگ شده بود واسه همین تماس گرفتم

الانم دیگه خداحافظ

خواستم قطع کنم نگران گفت:چی شده ساره خوبی؟داروهاتو مصرف کردی؟

در حالی که گریه می کردم گفتم:به توجه که خوردم یا نه تو به کارت برس ساره ام میره به جهنم

لحنش کمی مهربونتر وارومترشد:این چه طرز حرف زدنه اخه؟چی شده باز این بانوی ما عصبانیه؟

-عصبانی نیستم حوصله ام سر رفته

-من الان از اینجا چیکار کنم واست اخه؟به خدا سرم شلوغه

عین بچه ها لج کردم و گفتم:به من چه که کار داری من حوصله ندارم

-خنده ای کرد و گفت:عزیزمن استراحت کن قول میدم زود پیام خوبه؟

- نه خوب نیست تو که یه هفته تو تخت نبودی که بدونی چه عذابییه من از استراحت بدم میاد

- چیکارت کنم الان ساره؟

-میذاری برم بیرون

عصبانی شد وگفت:لازم نکرده

دوباره بغض کردم و گفتم:پس من چیکار کنم؟

کلافه پوفی کرد و گفت:

-عزیزمن استراحت کن قول میدم زودتر پیام خودم ببرمت هر جا دوست داشتی قبول؟

- هر جا؟؟؟؟قول میدی؟

- قول میدم

- باشه

- حالا میذاری برم به کارم برسم؟

- برو منتظرمتها قول دادیا؟

- باشه میام عزیزم

صدای منشی برای چندمین بار از پشت گوشی به گوش میرسید که به شهروز اعلام می کرد همه منتظرش هستند.

-برم بانو؟

- برو به سلامت

بعد از قطع کردن تلفن لبخندی روی لبم نشست. منتظر چشم به ساعت دوخته بودم و خوشحال بودم که بالاخره بعد از یک هفته قراره برم بیرون.

آماده ولباس پوشیده توی سالن نشسته بودم ومنتظر شهروز که صدای پیامک گوشیم خبر از اومدن شهروز می داد. کیفمو گرفتم تو دستم و بیرون رفتم. شهروز جواب سلامم رو به ارومی داد. هنوز هم تصویرتش دلخوری نمایان بود و من خوشبینانه فکر می کردم که شاید که تلفن عصر پلی باشه برای اشتی.

نمی دونستم کجا داریم میریم و شهروز فقط بی حرف به سمت جلو رانندگی می کرد و من چشم دوخته بودم به منظره ی بیرون و درخت هایی که به سرعت رد می شدند. بعد از مدتی با ننگه داشته شدن ماشین به خودم اومدم و شهروز ازم خواست پیاده بشم. پیاده که شدم سوز هوای اسفند ماه تو بدنم پیچیدو باعث شد کمی به خودم بلرزم.

- سردته؟

این مرد چی داشت که من این طوری وابسته اش شده بودم؟ چی داشت که توجهاتش باعث میشد تا اسمون بالا برم؟ چی داشت که نگرانی تو صداسش باعث میشد دلم غنچ بره؟

- نه خوبم؟ اینجا کجاست؟

- اینجا رو خیلی دوست دارم. دوست داشتم امشب باهم واسه شام اینجا باشیم

لبخندی زدمو گفتم: اما تو که پشت تلفن گفتی هر جا من بگم میریم

اومد جلودستمو گرفت و منو به سمت داخل رستوران هدایت کرد

- حالا من یه اشتباهی کردم خودت که دیدی سرم شلوغ بود

لبخندی از ته دل مهمون لبهام شد و چقدر ارامش داشت نزدیکی شهروز و عطر تلخی که همیشه روی لباسش بود.

وارد سالن که شدیم موجی از هوای گرم پوستمو نوازش کرد. رستوران بزرگ و زیبایی بود دکوراسیون مدرنی که توش به کار رفته بود خیلی شیک و زیبا بود حتی طرح و مدل صندلی ها هم در نوع خودشون جالب بودند. به سمت میزی که انگار از قبل رزرو شده بود رفتیم و هر کدوم یک سمت میز نشستیم. باز هم سکوت بینمون بود.

لب به صحبت باز کردم: من از سکوت خونه دلگیر نبودم. دلتنگ کوچو و خیابونم نبودم فقط... فقط دلم واسه خودتو تنگ شده بودم دلم می خواست باهم باشیم

جواب نداد و همچنان چشم دوخت بود به رومیزی که آهی کشیدم و ادامه دادم: خسته ام از این همه سکوت شهروز نگاهشو بالا آورد و زل زد به چشمهام تو چشمهات دلخوری بود، غم بود، حتی... حتی... تو چشمهات چیزی بود که مدت زیادیه تلاشم اینه که بفهمم چیه؟ اما هر دفعه انگاری که گنگ تر میشم اما امروز، انگاری فرق داره نگاهش و بازه نمی دونم چیه رنگ نگاهش.

خسته از سکوت طولانی پوفی کردم و نگاهی به سرتاسر رستوران انداختم. محیط زیبا و جالبی داشت، ناخود آگاه گفتم: اینجا خیلی قشنگه

برگشتم سمت شهروز که طلسم شکست و جواب داد: چیه اینجا قشنگه

خوشحال از صحبت شهروز با هیجان ادامه دادم: ببین همه جاش قشنگه، خیلی شیکه یه جوریه ادم دوست داره همه جاشو ببینه

اشاره ای به پله های انتهای سالن کردم و با صدای ارومی ادامه دادم: مثلاً اونجا رو ببین نمی ذارن کسی از پله ها بالا بره، فقط یه سری ادمهای خاص میرن بالا، فکر کنم بالا خبرهاییه

بعد هم با لحنی که کلی توش حسرت بود گفتم: می دونی شهروز ای کاش اجازه داشتم می تونستم بالا رو ببینم

لحظه ای سکوت و بعد با هیجان ادامه دادم: فهمیدم فکر کنم بالا مخصوص مهمونهای خاصشونه یا شایدم رئیسشون اه.. اه... فکر کنم رئیس اینجا یه ادم پیر خرفت و نچسب باشه که یه شکم گنده هم داره و....

همین طوری ادامه می دادم که چشمم به چشمهای خندون شهروز افتاد. معلوم بود که داره سعی می کنه نخنده ولی باز هم لبخندی روی لبش بود و چشمهاتش پر بود از خنده و مهربانی

- یعنی تا این حد... بهت نمی یاد ادم فضولی باشی...

پررو ادامه دادم: فضول نه شهروز جان کنجکاو

- فرقی نداره که دوتاشم یکیه

- چرا!!!!!!... خیلی فرق دارن

خنده ای کردو گفت:هیچم این طوری نیست

می خواست حرصمو در بیاره.جوابی ندادم واهی حسرت بارکشیدمو دوباره چشم دوختم به پله ها

- وایوای.....یعنی این قدر دوست داری بری بالا

بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم:خیلییییییی

باشنیدن صدای شخصی که میگفت:سفارشاتتون حاضره قربان.....

سرمو از روی میز بلند کردم.مرد خدمتکار با شهروز بود.شهروز ممنونی گفت که مرد ادامه داد:اقای رئیس

جناب کامرانی فر هم تماس گرفتند و یه میز خانوادگی رزرو کردند قراره تا نیم ساعت دیگه برسن

شهروز خیلی جدی ادامه داد :حواستون باشه می خوام در حدعالی ازشون پذیرایی بشه

من همچنان نگاه بابهتم به مرد وشهروز بود.مرد که رفت با تعجب پرسیدم:صاحب اینجا تویی؟

لبخندی زدونگاهم کرد

- یعنی اینجا واسه توئه؟

-اره

- خودخودت؟

خندیدوگفت:اره دیگه

- یعنی اون پیرمرد شکم گنده ی نجسب تویی

اینار بلند خندیدوگفت:اره خودمم

لبخندی شیطانی روی لبم نشست که شهروز گفت:حتی فکرشم نکن که بذارم بری بالا

- تورو خدا

- من هنوز نبخشیدمت این تنبیهته

بالحنی کاملا التماسی که خنده روی لب شهروز آورده بود گفتم:شهروز جان.....میبری من بالا رو ببینم؟

- نه

- یعنی واقعا نمی شه؟

- اصلا فکرشم نکن

با لب ولوچه ای اویزون نگاهمو به دور تا دور سالن دوختم.

- حداقل می گی بالا چه طوریه؟

بدجنس نگاهم کردوگفت:خیلی قشنگه دکوراسیونش با اینجا فرق داره فقط مهمونهای خاص میرن بالا

اون حرف می زد ومن ذوق زده فقط گوش میدادم

- توروخدا منو ببر بالا

بازهم با بدجنسی یکی از ابروهاشو بالا بردوگفت:

- باشه بابا پاشو بریم

ذوق زده از جام بلند شدم .شهروز هم بلند شد.دم پله ها که رسیدیم مردبفرماییدی گفت ومن با ذوق بدون

این که منتظر شهروز باشم به دو از پله ها بالا رفتم.

بالای پله ها که رسیدم کمی نفس نفس می زدم.شهروز به کنارم اومد واروم پشتمو ماساژدادوبالحنی

عصبانی گفت:بالا اومدن خیلی واجبه

سرفه ی کوتاهی کردم وگفتم:اره...خیلییی

شهروز هم با حرص گفت:بفرمایید اینم بالا

من پشتم به سالن بالا بود چشمهامو بستم می خواستم یه دفعه اون چیزایی که شهروز تعریف کرده بودو

بینم.برگشتم و با دیدن چیزی که روبه روم بود به شدت شوکه شدم.

چند ثانیه به روبه رو خیره شدم وبعد کم کم این بهت جای خودشو به عصبانیت داد برگشتم سمت

شهروزوگفتم:اینجا رویاییه؟

شهروز با خنده گفت:اره دیگه

طبقه ی بالا یه راهروی بلند بود که سرتاسر چند تا اتاق داشت فقط همین.یعنی اون لحظه دوست داشتم

کله مو بکوبم به دیوار.حرصی برگشتم سمت شهروز وگفتم:مسخره

شهروز خنده ی بلندی کرد و گفت: فضولیت تموم شد؟ بریم شام

باحرص همراهیش کردم. سرمیز شام نشستیم. اولش از حرص باشهروز حرف نمی زدم اما بعد دلم نیومد این شبو خراب کنم. امشب شب دوست داشتنی من بود و بس.

مشغول خوردن شام خوشمزه ای بودیم که شهروز به سلیقه ی خودش سفارش داده بود. باشنیدن صدایی که می گفت:

- به به جناب شهروز خان عزیز، پارسال دوست امسال هیچی؟

سر بلند کردم و چشم دوختم به شخص صاحب صدایی که شهروز با شنیدن صداش لبخندی زد و به سمتش برگشت ، معلوم بود خیلی خوب با شهروز اشنایی داره.

نگاهمو دوختم به مردی که رو به روم بود. مرد تقریبا مسنی که معلوم بود چند سالی از شهروز بزرگتر. یک مرد با موهای تقریبا سفید که چهره ی تقریبا مهربونی داشت.

شهروز به احترام مرد از جاش بلند شد و با خنده مشغول خوش و بش با مرد شد.

مرد به سمت من برگشت که من از جام بلند شدم و بهش سلام دادم.

مرد در جوابم لبخندی زد و گفت: سلام دخترم احوال شما؟

- خیلی ممنون

مرد به سمت شهروز برگشت و پرسید معرفی نمی کنی؟

شهروز لحنی زد و گفت: چرا؟؟

- ساره جان ایشون بهترین دوست و همکار من جناب کامرانی فر هستند

با لبخند گفتم: خوشبختم

شهروز به سمتم برگشت و گفت: کیا جان ایشون هم عزیز دل من ساره جان هستند

کیا خنده ی بلندی کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: چه جالب... فقط عزیز دلت یا.....

شهروز بین حرفش پرید و گفت: نه اون طوری که تو فکر می کنی نیست حالا بعدا در موردش صحبت می

کنیم..... چه خبیرا؟! اینجا چیکار می کنی؟

- راستش یه مهمونی خانوادگی داشتیم با بچه ها، منم اینجارو پیشنهاد کردم
- خوب ... خوب بود ایشالا که راضی بوده باشند
- اتفاقا همگی خیلی خوششون اومده
- پس کجان من که نمی بینمشون
- جوونای امروز که مثل مانیسند داغند حالیشون نیست توحیاط نشستند
- اشکال نداره بذار هر جا راحتند اونجا باشند
- بعد از حرفهایی که بینشون زده شو کامرانی قصد رفتن کرد و حین رفتن از ما دعوت کرد که حتما بعد از شام سری بهشون بزیم.
- شام که خورده شد شهروز ازم پرسید: خوب... ساره خانم امشب شب شماست دسر چی میل دارید
- گوشه چشمی نازک کردم و گفتم: حالا نیست که از اول شب همه چی به خواست من بوده
- شهروز خندید و گفت: پروش دیا بچه اصلا لازم نکرده خودم انتخاب می کنم
- شهروز گارسونو صدا کرد پیشمون شد موبا عجله گفتم: ببخشید بذار من انتخاب کنم
- مرد به کنارمون رسید شهروز اشاره ای به من کرد و گفت: ببینید خانم چی میل دارند
- مرد منتظر نگاهم کرد که با هیجان دستهامو کوبیدم به همو گفتم: بستنی
- شهروز متعجب و با صدای بلندی گفت: بستنی ... دیوونه شدی؟
- خنده ای شیطانی روی لبم اومد و گفتم: اره بستنی
- شهروز اخمی کرد و گفت: لازم نکرده... توهنوز صدات درست و حسابی در نمیاد اون وقت بستنی می خوای؟
- بعد هم به سمت مرد برگشت و گفتم: دوتا نسکافه ی گرم و..
- خواست ادامه بده که باحالتی پرش مانند دستشو از روی میز گرفتمو با مظلومانه ترین لحن گفتم: تو رو خدا
- ...اگه واسم بستنی بخری اون قدر دوست خواهم داشت که نگو... تو رو خدا من یه هفته مریض بود گناه دارما دلت میاد روی من مریضو زمین بندازی

شهروز با تعجب نگاهم می کردومن همچنان ادامه می دادم که شهروز کلافه پفی کرد ورو به مرد گفت:ببینید چی می خواد

محکم دستهامو کوبیدم به هم ورو به مرد گفتم:یه بستنی می خوام زیرش نسکافه ای باشه،وسطش بستنی سیب پسته باشه ردیف بعدی بستنی باطعم قهوه باشه ردیف اخرم بستنی کاکائویی باشه روشم شکلات اب کنیدو بریزید

شهروز متعجب و کمی عصبانی گفت:معلوم هست چی می خوای ساره.....این چیه سفارش دادی

- شهروز تو رو خدا

بازهم کلافه پوفی کرد ورو به مرد گفت:هر چی که گفت همونو واسش بیارید البته ظرفش تا می تونید کوچیک باشه

- اخه قربان ما همچین مدل بستنی تو منو نداریم چیکار کنم؟

شهروز کلافه سری تکون دادوگفت:برو دیگه احمد من چه می دونم یه همچین چیزی بسازید واسش بیارید دیگه

احمد که رفت شهروز به سمتم برگشت وگفت:راحت شدی؟

خندیدمو گفتم:اره دستت درد نکنه خیلی وقته هوس بستنی کرده بودم

- ساره خدا شاهده اگه ...

- می دونم..می دونم...قول می دم حالم بد نشه

- ساره به خدا تو ابهت منو امروز زیر سوال بردی...کسی تا حالا نتونسته رو حرف من حرف بزنه اما امروز تو اینجا هر کاری دلت می خواد میکنی

بستنی رو که واسم آوردن اونقدر با لذت وولع می خوردم که شهروزچند باری به خنده افتاد وهمش می گفت ارومتر ساره جان کسی که دنبالت نکرده

اما من گوش نمی دادم بستنی اونقدر واسم خوشمزه بود که همشو یکجا خوردم حتی به حرفهای شهروز که می گفت مریضمو حداقل نصفشو بخورم هم اهمیت ندادم

بستنی که تموم شد بر گشتم سمت شهروز وگفتم:دستت درد نکنه خیلی خوش مزه بود

شهرروز با نگاه مهربونش بهم گفت:نوش جونت عزیزم چیز دیگه ای نمی خوی ؟

- نه دیگه بسه

- پس پاشو بریم حیاط دیدی که کیا دعوتمون کرد

- منم پیام؟نمیشه بمونم تو بری؟

همون طور که بلند میشد کتشو از پشت صندلی برداشت و گفت:نمیشه تو اگه تنها بمونم اینجا رو میریزی بهم پیشم باشی خیالم راحت تره

ناراضی از جام بلند شدم وبعد از مرتب کردن چادرم همرا با شهرروز همراه شدم

فضای حیاط خیلی قشنگ بود.حیاط پر بود از بید مجنونهایی که زیر هرکدوم تختهایی گذاشته شده بود .حیاط تقریبا شلوغ بود همه ی تختها تقریبا پر بودند .شهرروز به سمت تخت بزرگی که تقریبا وسطهای حیاط قرار داشت حرکت کرد ومنم دنبالش می رفتم.کنار تخت که رسیدیم فقط چهره ی کیا برام آشنا بود.به جز کیا دوتا مرد مسن و دوتا خان مسن هم بودند.شهرروز شروع به سلام واحوالپرسی کرد .

مشخص بود که این خانواده خیلی خوب با شهرروز آشنا هستند منم هم در کنار شهرروز فقط به دادن سلامی کوتاه اکتفا می کردم.کیا دعوتمون کرد که باهاشون باشیم شهرروز اول قبول نمی کرد اما وقتی اصرار شدیدشون رو دید قبول کرد که مدت کوتاهی کنارشون باشیم.می خواستیم روی تخت بشینیم که صدای سلامی باعث شد به عقب برگردم.خانم نسبتا جوون وزیایی پشت سرمون بود که بهش می خورد حدود ۳۰-۳۲سالش باشه.خانم جوان با صمیمیت به سمت شهرروز اومد باذوق وشوق به شهرروز دست داد ومشغول احوالپرسی باهاش شد.من منتظر ایستاده بودم انگاری متوجه حضور من نبودند. شهرروز به سمت من برگشت من به زن سلام کردم که شهرروز دست منو گرفت وبه سمت خودش کشید لبخند مهربونی به من زدو گفت:اونجا چرا تنها ایستادی بیا کنار من

کنارش که رسیدم زن موشکافانه نگاهم کرد.سلام کردم که شهرروز گفت:اینم ساره خانم عزیز ما.....

نمی دونم چرا اما احساس کردم نگاه زن رنگ باخت.شهرروز به سمت من برگشت وگفت:ساره جان ایشون هم کتی خانم هستند خواهر کیاجان ,یه زمانی باهم همکار بودیم.

با کتی دست دادم واون همچنان مات نگاهم می کرد .تونگاهش نمی دونم چی بود اما هر چی بود انرژی مثبتی به من منتقل نمی کرد.

کیا از ما دعوت کرد که کنارشون بشینیم اول از همه کتی بالا رفت و نشست بعد هم کنارش شهروز جا گرفت منم بدون این که کفش هامو از پام در بیارم همونجا کنار شهروز نشستم و پاهامو روی زمین قرار دادم. نا اشنای اون جمع من بودم شهروز که نشست کتی شروع کرد باهاش صحبت کردن و مدادم حرف می زدو گاهی هم بلند بلند می خندید اما شهروز فقط در مقابل حرفهایش به لبخندی اکتفا می کرد. از تصور صمیمیتی که بین شهروز و کتی بود نا خود آگاه قلبم فشرده شد. نمی دونم چرا اما احساس خوبی نداشتم. دلم گرفته بود احساس می کردم شهروز حواسش به من نیست، من حس تنهایی تو این جمعو دوست نداشتم. نا خود آگاه بغضی روی گلویم نشست. بغض از چی نمی دونم. از تنهایی؟ از بیماری؟ و شاید هم از حسادت؟؟؟؟ حسادت به چی؟.....

حسادت به این که شهروز حواسش به کسی غیر از من باشه. من تو این دنیا به جز شهروز کسی رو نداشتم آگه شهروزو از دست می دادم مطمئنا دیگه چیزی با ارزشی تو این دنیا نداشتم. با بغض سرمو انداختم پایین و شروع کردم با گوشه ی چادرم بازی کردن دوست داشتم بریم. از اینجا واز این محیطی که احساس می کردم شهروزو از من دور می کنه دور بشیم.

هوا سرد بود تمام صورتم یخ کرده بود. سرفه ی کوتاه خشکی کردم اما شهروز به سمتم بر نگشت اصلا انگار حواسش نبود من دارم سرفه می کنم. از بغض بود یا از سرما سینه ام شروع به خس خس کرد. نفس هام هم با خس خس همراه بود

همین طور تو دنیای خودم بودم که دیدم دستی یه لیوان چای گرم جلوم گذاشت سرمو بالا گرفتم و چشم دوختم به نگاه نگران و مهربون شهروز. شهروز زل زد به چشمهام انگاری بغض نگاهم و دلگیری چشمهامو دید. اروم گفت: بخور گرمت میشه. چاییتو بخور بعدش میریم

چاییم که به نصفه رسید شهروز شروع کرد به خداحافظی که کیا گفت امکان نداره بذارم بریدو این حرفها. کتی بشعور هم از بازوی شهروز اویزون شده بود و التماس می کرد کمی دیگه بمونیم. اما شهروز بد بودن حال منو بهونه کرد. خواستیم بلند شیم که کتی گفت: حتما ساره جان اینجا کنار ما بهش خوش نمی گذره بهتره برن پیش جوونا

کیا در جوابش گفت: کتی راست میگه ساره خانم شما برین پیش بچه ها این طوری کمتر حوصله تون سر میره

کلافه همون جا نشسته بودم کجا می رفتم من بدبخت منی که کسی رو نمی شناختم واز جمعهای خودی گریزون بودم چه برسه به جمع های غریبه.

کیا شروع کرد به صداکردن کسی: بردیا.....بردیا.....

شهروز با تعجب پرسید: مگه بردیا برگشته

کیا در جوابش گفت: اره .دو هفته ای میشه که برگشته

شهروز لبخندی زدو گفت: حتما خیلی عوض شده...باید بزرگ شده باشه نه؟

کیا بلند خندیدو گفت: بزرگم که شده باشه هنوز تو واسش عمو شهروزی خیلی سراغتمو می گرفت .

با صدای سلام کسی سرمو بلند کردم .چشم دوختم به پسر بلند قدو چهار شونه ای که رو به روم ایستاده بود.موهای یک دست مشکی داشت که همه رو زده بود رو یه بالا و چشمهای مشکیش تو سیاهی شب برق می زد.تیپ اسپرت زده بود ومی تونم بگم واقعا تو زیبایی چیزی کم نداشت.

با شنیدن صدای سلام شهروز به خودش حرکتی داد.من نگاهمو که فقط از سر کنجکاوی بوداز بردیا گرفتم و جام بلند شدم که شهروز راحت باشه.شهروز از روی تخت بلند شدوپایین اومد.به سمت بردیا رفت وبا محبت بغلش کرد.بردیا با لبخند نگاهی به شهروز انداخت وگفت: عمو شهروز خودتی؟

- اره خودمم خیلی تغییر کردم

- نه اتفاقا خواستم بگم بزخم به تخته اصلا تغییر نکردی.

شهروز با محبت نگاهش کردو گفت: اما تو خیلی تغییر کردی ,بزرگ شدی,مرد شما

- شما لطف داری عمو هرچی شده باشم هنوزم واسه شما همون پسر بچه ی تخسم

شهروز خنده ی بلندی کرد ودوباره با محبت دست شهروزو فشرد.شهروز به سمتم برگشت وگفت: ساره جان ایشون بردیا هستند پسر کیا

سلام کوتاهی کردم وبه گفتن خوشبختم اکتفا کردم.

سرمی هوا واین جمع غریبه برام نا خوشایند بود.سینه ام خس خس می کردوخسته بودم.کیا باخنده روبه بردیا گفت: پسر ساره واسه هم نشینی با ما خیلی جوونه ببرش پیش خودتون

من با صدای ارومی گفتم: مزاحم نمیشم

بردیا در جوابم گفت: مراحمید بفرمایید

دوست نداشتم برم اما وقتی دیدم شهروز واسه رفتنم مخالفتی نداره رفتم. راستش یه جورایی بهش حق می دادم شاید دوست داشت پیش دوستانش باشه ومن نمی خواستم مزاحم باشم. اما بازهم دلم گرفت از این که توجهی به حال من نداشت. تو حال خودم بودم که به کنار تختی رسیدیم که تقریباً پشت تختی بود که کیا و خانواده اش اشغال کرده بودند. به تخت که رسیدیم چشمم خورد به چند تا دختر و پسر جوون که مشغول شوخی و خنده بودند. بردیا رو به جمع گفت: همگی ساکت باشید مهمون داریم

بچه ها بهم نگاه کردند اروم سلام کردم که همه شون با مهربونی جوابمو دادند. بردیا گفت: بفرمایید ساره خانم

خودش زودتر از من کفشهاشو در آورد و روی تخت نشست من به تنهاجای باقی مانده که کنار بردیا بود نگاه کردم همون جا بدون در آوردن کفشهام نشستم.

همگی به من معرفی شدند اونقدر بی حال و حوصله بودم که اصلاً نفهمیدم اسمهاشون چیه فقط از بین اون جمع خواهر بردیا رو که روبه روم بود شناختم اونم به خاطر چهره ی بانمک و سبزه ای که داشت والبته چشمهای مهربونی ازم می خواست تا اون جمع غریبی نکنم.

باران خواهر بردیا دختر بانمکی بود که با حرفهایی که میزد جو شادی رو به وجود آورده بود. چشم دوختم به تخت روبه رو شهروز پشتش به من بود. کتی تقریباً خم شده بود و هرکس از دور می دید فکر می کرد سرشو روی شونه ی شهروز گذاشته. من این جمعو دوست نداشتم.

بردیا به سمتم برگشت و گفت: درس می خونید؟

با صدای گرفته ای گفتم: بله

خندیدو گفت: مثل اینکه سرما خوردید صداتون گرفته

اروم وبی حوصله بله ای گفتم که ادامه داد:

- خیلی وقته با شهروز زندگی میکنید؟

نگاهی به شهروزی انداختم که حواسش به من نبود: یک سالی میشه

بردیا درحالی که یه لیوان چای جلوی من می داشت گفت: چادر پوشیدنو دوست دارید؟

لبخندی زدمو گفتم:اره یه جورایی بهم آرامش میده

- جالبه تو این دوره زمونه دخترا خیلی سخت چادر می دارند

- خوب هر کسی یه سری اعتقاداتی داره

- و اعتقادات شماچیه؟

کلافه بودم از این ادم پر چونه ،ازاین جمع غریبه واز همه مهم تر کلافه بودم از بی توجهی شهروز.

قبل از جواب دادن دختری که کنار باران بود به حرف اومد.خیلی با عشو وناز با بردیا صحبت می کرد.بینی عملی اش به صورت سفید وچشمهای سبزش خیلی می اومد.

- به نظرمن که چادر پوشیدن مخصوصا واسه دخترهای کم سن وسال یه جورایی امل بازیه.الان دوره وزمونه فرق کرده الا باید همه به تیپ وقیافه شون برسند

باران خندیدوگفت:نه...دیگه این جوراهم نیست مثلا ببین ساره هم خوش تیپه هم چادریه تازه به نظرم خوشکل وبانمکم هست.

ممنون باران بودم لبخندی بهش زدمو وگفتم:ممنون شما لطف داری

دختر چینی به بینی عملیش داد ومن چقدر ممنونش بودم که بحثو ادامه نداد.باران خواست حرفی بزنه که دیدم دستی روی تخت دراز شد وبعد سه تا قلیون بودند که روی تخت قرار گرفتند.چشمهام چهار تا شد..احتمالا من امشب می مردم.....

نگاهی به سمت شهروز انداختم.حواسش نبود چیکار باید می کردم.دلم گرفت.منو یادش رفته بود.اره شهروز منو یادش رفته بود .بغضی گوشه ی گلوم سنگینی می کرد.بوی قلیون که بینیم رسید نمی دونم چرا اما یه جورایی حالت تهوع گرفتم.این بچه ها هم عین ندید بدیدا جیغ می کشیدند که اخ جون قلیون واین حرفها.

بردیا یکی از قلیونها رو کشید سمت خودش وبه سمت من گرفت وگفت:بفرمایید خانم ها مقدم ترند

من که عمرا اگه لب به این چیزا میزددم.من که درحالت عادی به سمت این چیزا نمی رفتم چه برسه به حالا واین حال خرابیم .خواستم چیزی بگم که دختر کناری باران که با بی قیدی شالشو روی شونهباش رها کرده بود وخیلی حرفه ای قلیون می کشید گفت:ولش کن بردیا بهش نمیاد این کاره باشه

اروم گفتم:ممنون اهلش نیستم.

خس خس سینه ام بیشتر شده بود. سرفه های کوتاه و خشکی که با فاصله ی کوتاه می کردم سینه موازار می داد. وسط خوشی شون بودند که بردیا که کنار من بود سیگاری روشن کرد. دود سیگار باعث شد سرفه ام شدت بگیره. سرفه ها سینه مو ازار میداد. من اینجا رو دوست نداشتم. اشک چشمهام پر کرده بود. سرفه می کردم و چشمهام از پراز اشک بود اشکی که مربوط به دل تنگی یا سرفه اما باعث می شد تار ببینم. بغضم از بیماری بود یا از تنهایی نمی دونم؟؟؟ دوست داشتم بلند بشمو برم از اینجا اما واقعا توانشو نداشتم. صدای چی شد ...چی شد... بارن می اومد اما توان جواب دادن نداشتم.

میون سرفه یک قطره اشک از گونه ام سر خورد پایین.....

پس شهروز کجا بود؟؟؟؟؟؟

میون این همه بوی دود, سردی هوا و تنهایی ...

میون این همه دلخوری از تنها موندن باز هم بوی عطر شهروز که به مشامم رسید ارامش وجودمو پر کرد. کسی داشت اروم پشتمو ماساژ می داد و صدایی که ازم می خواست اروم باشم و نفس بکشم ارامش گمشده ی این دقایقو بهم برگردوند. خودش بود شهروز کنارم بود و ازم می خواست نفس بکشم. ازش دلخور بودم به اندازه ی دنیا اما ازش ممنون بودم به خاطر اینکه به دادم رسید. شهروز همون طور که کمرمو ماساژ می داد پرسید کیفیت کجاست. نگاهش به کیفم که بغلم بود افتاد دست دراز کرد کیفمو برداره که دستشو گرفتمو نگاهی بهش انداختم و هم زمان یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد پایین که انگار خودش منظورمو فهمید. من دوست نداشتم پیش این ادمهایی که هم سن و سال خودم بودند یه ادم مریض باشم ترجیح می دادم فکر کنند که این یه سرماخوردگی ساده است و زود رفع میشه.

شهروز هرچند ناراضی اما دستشو عقب کشید. میون خس خس سینه و نفس های عمیقی که می کشیدم گفتم: اب...یکم ای که بهم بدی حال خوب میشه

کسی لیوان یک بار مصرف ابی جلوی دهانم گرفت. کمی اب خوردم. هنوز بهتر نشده بودم سعی میکردم سرفه هامو کنترل کنم اما نمی شد. شهروز حال بدمو فهمید که خداحافظی کرد و ازم خواست که بریم. منم سر سری خداحافظی کردم باهم به سمت ماشین رفتیم. طول این مسیر کوتاه تا کنار ماشینو فقط سرفه کردم. شهروز در ماشینو باز کرد و ازم خواست بشینم. شتاب زدگی تو تمام رفتارش حس میشد. همین که نشستم داشبورت ماشینو باز کرد اسپری منویرون آورد و گذاشت کنار دهانم. هم زمان که هوای داخل اسپری وارد ریه هام میشد احساس می کردم که دوباره دارم زنده میشم. چند لحظه بعد شهروز در ماشینو بست و رفت. سرمو به

شیشه تکیه دادم. حالا که حالم بهتر شده بود انگاری تازه داشت یادم می افتاد که دلخورم از شهروز به اندازه ی همه ی زجری که امروز کشیدم.

چند لحظه بعد شهروز سوار ماشین شدو لیوان نسکافه ی گرمی به سمتم گرفت.

-بخور گرمت میکنه.واست خوبه

بی توجه بهش لیوانو گرفتمو سرموبرگردوندم سمت بیرون.سینه ام خس خس می کرد وانرژی زیادی از دست داده بودم.واقعا بدنم خسته بود ودوست داشتم بخوابم.اروم اروم نسکافه می خوردم.گرمی نسکافه واسم خوشایند بود.

-بهتری؟

جوابی نداشتم که بدم.بادلخوری به سمتش برگشتم بازهم چشمهام پر از اشک شد .شهروز به سمتم برگشت ونگاه لبریز از اشکمو دید.پلک که زدم اشکم روی گونه ام جاری شد.نمی خواستم چیزی بگم اما اونقدر دلم گرفته بود که گفتم:امروز تو منو یادت رفته بود،نه؟؟؟؟

محکم وقاطع گفت:نه

با دلخوری سربرگردوندم ودیگه ادامه ندادم.شهروز هم حرفی نزد انگاری اونم دلش سکوت می خواست.

باحساس ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدیم.درهای اتوماتیک پارکینگ در حال باز شدن بود از اول مسیر تا الان حرفی بین ما رد وبدل نشده بود.موقع رفتن چقدر ذوق داشتمو الان چقدر خسته بودم.

از ماشین که پیاده شدم بدون این که حرفی بزنم به سمت اتاقم رفتم.بعد از عوض کردن لباسهام روی تخت دراز کشیدم .دستمو دراز کردم ماسک اکسیژنو روی دهانم گذاشتم.حقیقتا احتیاج زیادی بهش داشتم.

خیلی خسته بودم اما بیشتر از اون دلخور بودم.صدای در اتاق اومد وبعد فضای اتاق پر شد از بوی شهروز.به کنار تخت که رسیدم پشتم کردم بهش وچشمهامو بستم.روی تخت کنارم نشست ودستشو به سمت موهام برد.

-قهری؟

جوابی ندادم که هم زمان با نوازش موهام ادامه داد:ادمی که خواب باشه چشمهاسومحکم به هم فشار نمی ده تازه تو خواب احمم نمی کنه

یه دفعه باچشم بسته گفتم: اخیه دارم خواب تو رو می بینم واسه همین احم کردم

بالین حرفم شهروز لحظه ای مکث کردو بعد بلند خندید.

-پس خواب نیستی.....

جوابی ندادم که ادامه داد: ببخشید.....

بالین حرفش انگاری تموم دلخوریها بازم یادم اومد که دستم بردم سمت ماسکم. پایین کشیدمشو با بغض

گفتم: تو امروز منو یادت رفته بود: نه؟؟

-یک بار گفتم باز هم میگم نه

-پس چرا گذاشتی اون پسره منو باخودش ببره. تو که می دونی من از غریبه ها خوشم نمیاد. چرا گذاشتی

برم؟ من داشتم می مردم.... از جمعشون بیزار بودم..... حالم خوب نبود... اما تو... تو...

بامهربونی گفت: من چی؟

-تو منو یادت رفته بود... البته بهت حق می دم تاکی باید حواست به من باشه... ببخش که یادم رفته بود قرار

نیست تا اخر عمرم وبال تو باشم... ببخش که یادم رفته بود تو هم زندگی خودتو داری....

اشکم سرازیر شد که اروم ادامه دادم: تقصیر تونیست... من زیادی بچه ام واسه بودن باتو....

شهروز اما اروم بود. اروم... موهامو نوازش می کرد که به حرف اومد: این چه حرفیه میزنی ساره... یادت

رفته بود منم زندگی خودمو دارم... اره یادت رفته بود... من زندگی خودمو دارم اما مثل اینکه یادت رفته بود

که خیلی وقته زندگی من خود تویی... محاله من واسه یه لحظه تورو یادم بره.. از چی دلگیری بگو تا بدونم

چرا گذاشتی پسره منو باخودش ببره؟ چرا وقتی داشت حالم بد می شد حواست بهم نبود....

-حواسم بهت بود ساره... به خدا بود

-نبود که اگه بود یه بار حداقل برمیگشتی سمتم... تو از اول تا اخر حواست پی صحبت باکتی بود

برگشتم سمتشو باگریه گفتم: من زیادی بچه ام نه؟؟؟

خمدیدو مهربون نگاهم کرد، موهای جلوی سرمو به هم ریخت و گفت: حسود نبودی ساره....

بعد از اینکه پتومو مرتب کرد. دست برد و ماسکو روی صورتم گذاشت و گفت: تو بچه ای ساره خیلی هم بچه ای... یه بچه ی دوست داشتنی والته حسود... ساره من همیشه حواسم بهت هست همه جا... آگه جلوی بردیا رو نگرفتم واسه این بو که می خواستم باهش بری... دوست داشتم پیش هم سن و سالهاش باشی فکر می کردم این طوری حال وهوات عوض بشه... بی انصافیه آگه فکر کنی حواسم پیشت نبود... من حتی صدای نفس کشیدن تو از فاصله ی دور هم می تونم تشخیص بدم... کتی بامن حرف می زد اما قسم می خورم هیچی نمی فهمیدم از حرفهاش حواسم پی تو بود... به جان خودت قسم می شنیدم... صدای خس خس نفستومی شنیدم... نفهمیدم اون احمقا قلیون سفارش دادن... همین که بلند شدم پیام دنبالت که برگردیم دیدم حالت بد شده....

درحالی که بلند می شد ادامه داد: من از قهر خوشم نیاد ساره... نبینم قهر باشیا

باحاضر جوابی از زیر ماسک اکسیژن گفتم: نیست خودت یه هفته است قهر نیستی

نگاهش غمگین شد و در حالی که بلند می شد گفت: بخواب حسود کوچولو... من اشتباه کردم

خواست بره که دستشو گرفتمو گفتم:

-امامن می خوام توضیح بدم

-بخواب ساره دیروقته... خسته ای... من خسته ام باشه واسه فردا

-بی انصاف من بهت اجازه دادم توضیح بدی اما تو نمی ذاری حرف بزوم فردا به حرفم گوش می دی؟

-اره

-قول می دی

-قول می دم بخواب

بعد هم خم شد بوسه ی کوتاهی روی پیشونیم زد و رفت.

بین خستگی که از امروز تو بدنم مونده بود به خواب رفتم... هرچند ته دلم هنوز هم کمی دلخور بودم از دست شهروز.

صبح که از خواب بیدار شدم شهروز رفته بود و رباب خانم تند تند در حال کار کردن بود. به اسپزخونه رفتم سلام کردم که رباب خانم با مهربونی جوابمو داد و ازم خواست صبحونه بخورم. از رباب خانم تشکر کردم که گفت: شما که چیزی نخوردی

چرا دستت درد نکنه زیادم خوردم

خانم تو رو خدا بیشتر مواظب خودتون باشید... بیشتر به خودتون برسید... اقا خیلی نگرانتون.

نمی دونم چرا بغض کرده بود. اروم بانتهای روسریش گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت: خانم جان اقا خیلی تنها هستند. من خیلی وقته می شناسمشون. خیلی ساله واسشون کار می کنم. حتی از قبل ترها هم شناخت داشتم ازشون. راستش مادر من واسه پدر ایشون کار می کردند. مادرم که فوت شد. من موندم تنهای تنها بابای اقا شهروز دستمو گذاشت تو دست همین مشدی خودمون. خدا خیرش بده ایشالا خدا ازش راضی بشه. بعدهم که اقا فوت کردند اقا شهروز زیر بال و پرمونو گرفت و آوردت مون اینجا. خیر از جوونیش ببینه ماشالا همه چی تمومو اقا است حیف... حیف... اما نمی دونم حکمت این تنهایی اقا چیه؟

یه دفعه رباب خانم به خودش اومد و نگاهی به سمتم انداخت و گفت: ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه، به خدا هرچی از اقای شهروز خان بگم کم گفتم. لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: راستی خانم جان شما بهتری؟

خوبم رباب خانم به لطف شما

اره مادر جون شکر خدا بزنم به تخته حالت بهتره بذار برم واست اسفند دود کنم چشم نخوری

به سمت کابینت رفت که گفتم: زحمت نکش رباب خانم

بعد هم با خجالت ادامه دادم: خودت که بهتر می دونی بوی اسفند....

ادامه ندادم که گفت: حواسم هست خانم جان شما بی زحمت برین تو سالن تا من اینجا اسفند دود می کنم. خنده ام گرفت از مهربونی رباب خانم. رفتم تو سالن و بی هدف کانالهای تلویزیونو بالا و پایین می کردم. بوی خوش اسفند توی بینیم پیچید که حس خوبی بهم می داد. به سمت اسپزخونه برگشتم رباب خانم اسفند دود کرده بود و فقط یکمی بوش تا سالن می اومد. بوش ازار دهنده نبود برعکس خیلی هم واسم لذت بخش بود. همون طور روی مبل دراز کشیده بودم که صدای زنگ تلفن باعث شد نگاه از تلویزیون بگیرم. گوشی تلفن کنار دستم بود. نگاهی به شماره اش انداختم و با دیدن شماره ی شهروز لبخندی روی لبم نشست. گوشی رو گذاشتم کنار گوشم خواستم بگم الو که متوجه شدم رباب خانم از اون طرف سالن گوشیه برداشته. ناخود آگاه لبخندی زدم و کنجکاو به حرفهاشون گوش دادم.

-بله بفرمایید

-سلام رباب خانم خسته نباشید

-سلام اقا شما هم خسته نباشید

دلگرفت. انگاری شهروز واقعا خسته بود.

-رباب خانم به ساره سر زدی؟ حالش خوبه؟

-بله اقا خیالتون راحت تازه از خواب بیدار شدند. صبحونه شونو خوردند الانم تو سالن

-حواست کخ بهش بود. غذاشو کامل خورد

-بله اقا خیالتون راحت

-رباب خانم حواست بهش باشه ها. بعد از خدا من میسپارمش دست تو. خدای نکرده نکنه حالش بد بشه

حواست نباشه ها

-اقا جان حواسم هست خیالتون راحت, فقط جسارت نباشه ها اقا

-بله؟ چیزی شده؟

-چیزی که نه, اما اقا این دختر خیلی بچه است من همه ی حواسم بهش هست اما به نظرم بهتر خودتونم

بیشتر حواستون بهش باشه. یکم بیشتر واسش وقت بذارید. می بینید که مریضه خیلی کم از خونه می ره

بیرون. گناه داره به خدا شما هم ماشالا هزار ماشالا انقدر کار دارید که صبح زود می رید شب دیروقت می

ایید.

شهروز خسته و کلافه پوفی کرد و گفت: می دونم رباب خانم به خدا می دونم اما چیکار کنم دوهفته دیگه عیده

سرم خیلی شلوغه. حساب رس های اخر سال به خدا حواس واسم نمی ذاره. ایشالا دو سه روز دیگه سرم که

خلوت تر شد از خجالتش در میام

-اقا تورو خدا جسارت منو ببخشیدا به خدا قصد فضولی نداشتم

-این چه حرفیه رباب خانم. حالا برو گوشو بده به ساره می خوام باهاش حرف بزنم.

صدای قدمهای ربابو می شنیدم. وقت نبوداگه قطع می کردم می فهمیدند که داشتم گوش می کردم. ناچار

گوشیو پشتم قایم کردم و چشمهامو بستمو خودمو به خواب زدم. رباب بالا سرم رسید چند بار صدام کرد که

جواب نداد. صدای قدمهاشو می شنیدم که در حال دور شدن بود. سریع گوشیه برداشتم که صدای رباب خانم به گوشم رسید: اقا جان خوابند. ماشالا هزار ماشالا این دختر چقدر می خوابه انگار نه انگار الان بیدار بودهها شهروز خنده ی خسته ای از اون طرف خط کردوگفت: بذار بخوابه رباب خانم. فقط تو رو خدا یه چیزی روش بکش سرما نخوره

رباب خانم خندیدوگفت: اقا به خدا حواسم هست. شما ماشالا چقدر نگرانی. الان می رم پتو میارم واسشون

-برو. فقط بیدار که شد بگو بهم زنگ بزنه

-چشم اقا حتما

-خداافظ

-خداافظ شما اقا

گوشی که قطع شد منم قطع کردم. ولیخندی روی لبم نه روی دلم نشست. نگرانی های شهروز چقدر برای من دوست داشتنی بود.

کمی به همون حالت موندم. رباب خانم پتوی نازکی روی من کشیدو از صدای در ورودی متوجه شدم که بیرون رفت. تو همون حالت بودم که صدای تلفن بلند شد. به هوای شهروز از جام پریدم وچنگ زدم به گوشی وبدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

--بله سلام

صدای نا اشنایی از اون طرف خط با لحنی که خنده توش موج می زد گفت: سلام. مثل اینکه منتظر کسی بودید

این صدای نااشنا ودر عین حال آشنا کی بود؟

گفتم: بفرمایید شما؟

-به جا نیاوردید

بالحنی جدی گفتم: نه خیر.

کمی مکث کردوگفت: بردیا هستم ساره خانم

بردیا..... کمی به مغزم فشار آوردم... یادم اومد.... پسرکی که خودش واون فامیل‌های نچسبش واون عمه ی چندشش روزقشنگیو که می شد با شهروز داشته باشم رو واسم زهر کردند. از دادن این همه القاب به خودش و خانواده اش خنده ام گرفت. وای که اگه شهروز بود بارامش همیشگیش می گفت: ساره جان عزیزم این طرز صحبت کردن در شان شما نیست

- حواستون به من هست خانم ساره؟

از حال وهوای شهروز بیرون اومدم وگفتم: ببخشید حواسم پرت شد. چی می فرمودید

- راستش واسه اینکه حالتونو بپرسم تماس گرفتم. دیروز خیلی نگرانتون شدم

خیلی سرد جواب دادم: ممنون. حالم خوبه نیازی نبود زحمت بکشید

- زحمتی نبود خانم. هنوزم صداتون کمی گرفته است. به نظرم بهتره به درباره به دکتر مراجعه کنید

بی حوصله وکلافه از دست این مزاحم پرچونه گفتم: ممنون از توصیه تون اما نیازی نیست

انگاری خودش فهمید که حوصله شو ندارم که گفت: انگاری داشتید استراحت می کردید مزاحمتون شدم

منم رک بهش گفتم: بله داشتم استراحت می کردم

- پس من دیگه مزاحمتون نمی شم. استراحت کنید ایشالا حالتون که بهتر شد وقت داریم بیشتر باهم آشنا

باشیم. سلام به شهروز خان برسونید. خداحافظ

- خداحافظ

قطع کردم. عجیب حالم گرفته شد که شهروز نبودو بیشتر حالم گرفته شد که بردیا بهم زنگ زده بود.

کلافه وسردر گم همونجا نشسته بودم که رباب خانم وارد شد. منو که دیدگفت: خانم جان بیدار شدی

لبخندی زدم وبه سمتش برگشتم: ااره نفهمیدم چی شد که خوابم برد

- عیبی نداره. فقط اقا تماس گرفته بودند گفتند باهاشون تماس بگیرید

یاد شهروز باعث شد لبخندی بزدم. گوشیو دستم گرفتمو منتظر برقراری تماس شدم.

- جانم؟

باخنده گفتم: جانت بی بلا... سلام

-سلام ساره خانم عزیز دل.خوبی خانم خواب الود

-خوبم شما هروقت گوشيو برداری بدون اینکه بپرسی کیه میگی جانم؟

خندیدوگفت:نه فقط به کسی که جانم باشه این طوری جواب می دم.ساره دیشب چی خوردی که از اون

موقع تا حالا عجیب حسود شدیا

خندیدمو گفتم:من حسود نیستم

مکشی کردم و پرسیدم:رباب خانم گفت زنگ زده بودی گفتم شاید کارم داشتی

-می خواستم حالتو بپرسم بعدهم بینم چیزی لازم نداری؟

-خوبم.خیلی خوب ...خیالت راحت

-من که فکر نکنم هیچ وقت خیالم بابت تو راحت بشه.بس که سر به هوایی و کوچولو

-نه دیگه این طوری هم نیست دیگه

خندیدوگفت:اتفاقا همین طوریاست

خواستم چیزی بگم که گفت:ساره جان جلسه دارم.دارن صدام می کنم.خواستم بگم ناهارتو بخور آماده باش

عصر کمی زودتر میام باهم بریم بیرون..

-من دیگه غلط کنم بیرون پیام

-نگو این حرفو ساره.به جبران دیروز.قول می دم امروز بهت خوش بگذره .آماده باش جوجه فقط هم بگو

چشم

چشم.

- باریکلا.مواظب خودت باش

-توهم همین طور

قطع کردم وبانرژی رفتم تو اتاقم و کمی به درسهام رسیدم.امروز ۵شنبه بود ومن تقریبا بیشتر از یک هفته

بود که دانشگاه نرفته بودم.فکر کنم شنبه باید سری به دانشگاه می زدم.هرچند که سه هفته تا عید مونده بود

وصددرصد کلاسها تق ولق بودند.

بعد از ظهر شهبروز به دنبالم اومد. راستش دوساعتی می شد که حاضر واماده نشسته بودم. تواین دوساعت به خیلی چیزا فکر کرده بودم. شهبروز چیزی به روم نمی آورد اما متوجه می شدم که هنوزم ته دلش به خاطر قضیه ی بیمارستان دلگیره. من باید بهش توضیح می دادمو ازش معذرت خواهی می کردم. صدای گوشیم که بلند شد چادرمو سرم کردم به دو خودمو بیرون رسوندم. شهبروز با دیدنم لبخندی زدوگفت: پشت در ایستاده بودی که این طوری پریدی بیرون

یکم خجالت کشیدم که خندیدوگفت: خجالتتم قشنگه

شهبروز بی حرف حرکت کرد. نمی دونستم قراره کجا بریم. اهنگ قشنگی در حال پخش بود. اونقدر قشنگ که چند بار گوش دادمش وهر بار می خواستم از اول گوش کنم شهبروز بهم می خندید و سربه سرم می گذاشت. ماشین که ایستاد برگشتم وچشمم خورد به مرکز خریدی که کنارم بود. باتعجب پرسیدم: اینجا اومدیم چیکار

-خرید عید

-چی؟

-اومدیم واسه عید خرید کنیم

-خرید داشتی؟

-می خواهیم باهم خرید کنیم

-اما من که چیزی لازم ندارم

-چونه نزن ساره. پیاده شو می ریم خرید. هم واسه من وهم واسه تو. تازه قراره تا شب فقط خوش بگذرونیم. شامم مهمون من به جبران دیشب

خواست پیاده بشه که دستشو گرفتمو گفتم: صبر کن قبل می خوام یه چیزی بگم؟

-چیزی شده

-نه

منتظر نگاهم کرد که گفتم: ببخشید. من نباید بی خبر می رفتم بیمارستان

-الان موقع این حرفها نیست

دستشو محکم تر گرفتمو گفتم:گوش کن. استاد رهنما بهم پیشنهاد کرداد.من همیشه ارزوم بود سر کار برم.عاشق رشته ام بودم دلم می خواست یه تجربه در این زمینه داشته باشم.استاد ازم خواست برم بیمارستان.من رفتم که فقط بامحیطش آشنا بشم.

دلخور نگاهم کردوگفت:خوب چرا بهم چیزی نگفتی

-دوست داشتم وقتی مطمئن شدم بهت خبر بدم.اون روز که ازت درمورد کار پرسیدم وقاطعانه گفتمی نه.به جان خودم تا صبح فکر می کردم.صبح که بیدار شدم رفتم که انصراف بدم اما استاد نبود.فرداش هم رفتم که بازهم وقت نداشت.حالم خوب نبود می خواستم موقع ناهار بهش بگم وبیام خونه که اون اتفاق افتاد

-خوب حالا چرا داری اینا رو می گی؟

-واسه این که بدونی .حرف تو واسه من خیلی مهمه اونقدر ارزش داره که قید خیلی چیزها رو به خاطرش بزنم نمی خوام ازم دلگیر باشی و فکر کنی حرفت واسم اهمیت نداره.من فقط می خواستم داشتن یه کارو تجربه کنم

شهروز دلخور بهم گفت:تو که دوست داشتی کار کنی چرا به خودم نگفتی. می بردمت پیش خودم اونجا کار می کردی

باناز وکمی دلخوری که چاشنیش کردم گفتم:اون که دیگه نمی شد کار.می شد سیزده بدر

منتظر نگاهم کردکه ادامهدادم:من اگه می اومدم پیش خودت که می خواستی مدام بگی ساره این کار نکن اون کارو بکن.نمی داشتی که کار کنم حتما مجبورم می کردی ده صبح بیام شرکت ۲بعد از ظهرم کیفمو می دادی دستم که برو.تازه تو اون چهار ساعت هی واسم خوراکی می آوردی که بخور...

خنده اش باعث شد ادامه ندم.دلم ضعف رفت واسه شیطونی نگاهش وخوشحالی چهره اش.بی هوا دستشو بالا اوردمو بوسه ی کوتاهی پشت دستش زدم وگفتم:افرین همیشه بخند.اگه بدونی خندیدنی چه ناز می شی دیگه اخم نمی کنی

منتظر عکس العمل شهروز نشدم.از ماشین پایین پریدمو در حالی که عمیقا خوشحال بودم منتظر شهروز شدم.

تا ساعت ۸شب در حال خرید بودیم.اونم چه خریدی.شهروز واقعا کلافه ام کرده بودهرچی می دید واسم می خرید.حتی گاهی اوقات نظرمو نمی پرسید کافی بود چشمش چیزو بگیره بی حرف می رفت ومی خریدش واعتراض من هم راه به جایی نداشت.

واسه خودش هم خرید کردیم البته خریدهاش در برابر چیزهایی که واسه من خریده بود هیچ بود. خسته و کلافه و گرسنه بودم. شهروز رفته بود وسایلو بذاره تو ماشینو برگرده. وسط پاساژ چند تا نیمکت بودند که روی یکی شون نشستیم. واقعا توان ادامه دان نداشتیم. شهروز بانگاه مهربونش داشت بهم نزدیک می شد. نزدیکم کهرسید گفت: خوب ساره خانم پاشو که باید به ادامه خریدمون برسیم

عین این بچه های لوس چشمهام پر از اشک شد و گفتم: نمی خوام

شهروز کنارم نشست و گفت: چی شده؟

شونه ای بالا انداختم که گفت: پاشو بریم تو ماشین ببینم چته

بلند شدیم که شهروز دستمو گرفت و کمی اخم کرد و گفت: چقدر سردی ساره

بی حرف دستمو کشید سمت ماشین. سوار که شدیم بخاری ماشینو روشن کرد و گفت: الان گرم می شی

واقعا موج هوایی که از بخاری بهم می خورد حس خوبی بهم می داد

-بهتری

-اره ممنون

-خوب حالا بگو ببینم گریه ات واسه چی بود؟

مستقیم برگشتم سمتشو گفتم: گشمنه، خسته ام، دوست دارم بریم خونه

خنده ی بلندی کرد و گفت: ساره خیلی رکی به خدا گفتمالان باید هی التماس کنم توهم ناز کنی تا من

بفهمم چته

بی حرف ماشینو روشن کرد و گفت: من دوست داشتم شام بیرون باشیم اما حالا که خسته ای شام میگیریم

می بریم خونه می خوریم خوبه؟

-اره خیلی خوبه

-پس بزن بریم تادیر نشده

خونه که رسیدم واقعا خسته و گرسنه بودم. باشهروز همه ی وسایلو همونجا وسط سالن ریختیم. همون جا

روی مبل نشستیم که شهروز گفت: پاشو ساره... پاشو که خیلی گرسنه ام.. بدو لباسهاتو عوض کن بیا.

بلند شدم خودم به اتاقم رسوندمولباسهامو با یه دست لباس راحتی خونگی عوض کردم.بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم که دیدم شهروز هم لباسهاشو عوض کرده .یه سفره ی کوچیک همون جا کنار خریدهامو انداخته ومنتظر منه.

چراینجا؟

نمی دونم یه دفعه هوس کردم رو زمین غذا بخوریم

نشستم رو به روی شهروز.ظرف غذا رو کشیدم جلوم و شروع به خوردن کردم.خیلی گرسنه ام بود .غذا هم خیلی خوش مزه بود اونقد با ولع داشتم می خوردم که یه لحظه سرمو بالا گرفتم ودیدم شهروز هم داره با خنده نگاهم می کنه

خدا منو نبخشه ساره.اصلا حواسم نبود به خدا اگه می دونستم این قدر گرسنه ای زودتر می اومدیم خونه خجالت زده سرمو انداختم پایین.انگاری از خجالت اشتهامو از دست دادم.تو دلم به خودمو سرزنش می کردم کخ چرا عین قحطی زده ها حمله کردم به غذا.سرم پایین بود که شهروز دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت:نگفتم که خجالت بکشی ودیگه نخوری.

بی هواگفتم:خیلی بد بود غذا خوردنم

خندیدوگفت:نه خیلی هم ناز می خوردی.اصلا غذا خوردنتم واسه من قشنگه.

آخه...

شهروز بین حرفم خیلی جدی گفت:این چند وقته خیلی کم غذا شدی.نگرانتم ساره امروز خیلی خوشحالم که بعد از یه هفته این طوری با اشتها غذا می خوری حالا هم فکر بی خود نکن وغذاتو بخور.

باشه ای گفتمو شروع به غذا خوردن کردم.اما دیگه خیلی اشتها نداشتم که شهروز گفت:ساره مسابقه می داریم.اگه من بردمو زودتر غذاومتوموم کردم یه هفته من واست غذا می کشمو تو باید همه شو بخوری اگه تو زودتر تموم کردی...

میون حرفش پریدمو باذوق گفتم:کولم می کنی؟

چی؟

- کولم کن از اینجا تا دم در حیاط

خندید و گفت: برو بابا دختر من اونقدر اهرم که فکر می کنی جوون نیستم

-پس توهم برو بابا منم شرط تو رو قبول ندارم

خندید و گفت: جهنمو ضرر قبول اما بگما باید سالاد و دوغ تو هم تموم کنی

-باشه

با صدای سه دو یک شهروز شروع به خوردن کردیم. وسط خوردن اونقدر خندیدیم که نگو. شهروز بیچاره یک بار غذا پرید تو گلوشو اونقدر سرفه کرد که صورتش کبود شد. تازه بعد از اینکه بهش اب دادم و کمرشو ماساژ دادم تا خوب بشه پرو پرو گفت مسابقه ادامه داره و در کمال بدبختی من بازنده بودم. شهروز اونقدر به خاطر بردنش خوشحال بود که حد نداشت.

سفره رو که جمع کردم شهروز صدام زد کنارش رفتم که گفت: بیا خریداتو باز کن باهم ببینیمشون در حالی که غر می زدم دونه دونه خریدها رو باز میکردم. انگاری تو خونه قشنگ تر دیده می شدند. کم کم اونقدر خوشم اومد ازشون که بقیه ی پاکتها رو باذوق بازمی کردم و نگاهشون می کردم.

شهروز ازم پرسید: خرید امروزو دوست داشتی؟ بهت خوش گذشت؟

بالین حرف بهش پریدم: به تو که بیشتر خوش گذشت اصلا گذاشتی من چیزی بخرم؟ همه چیو خودت خریدی

-اگه دوستشون نداری فردا بریم عوضشون کنیم

نگاهی به تمام لباسها کردم. یه دفعه دست انداختمو بغلشون کردم. لبخند گنده ای زدمو گفتم: نه دیگه حالا که به اسم من خریدی عمرا اگه عوضشون کنم

شهروز بلند خندیدو من مشغول جمع کردن لباسهام شدم. سر بلند کردم که دیدم شهروز نسیت اما داره صدام میکنه. بلند شدم صداس از سمت در ورودی می اومد کنارش رسیدمو پرسیدم: چی شده؟

کت بافت کوچیکمو تنم کرد و کلاه بافتنیمو سرم گذاشت. خودش هم گرم کن به تن داشت. دستمو کشید و باهم رفتیم بیرون باغ

-قدم بزنییم؟

واقعا بعد از اون غذایی که خورده بودم احتیاج به قدم زدن داشتم. لبخندی زدمو گفتم: ااره

شهروز دستمو گرفت و باهم تا انتهای باغ رفتیم. شهروز حرف می زدو من گوش می کردم. از کار زیادش تو شرکت می گفت وازم می خواست ببخشمش اگه این چند وقته حواسش بهم نبوده.

میون حرفه‌هاش یاد تماس بردیا افتادم. اونقدر خوش بودیم که یادم رفته بود بهش بگم. دوست نداشتم چیزو از شهروز پنهون کنم واسه همین دلمو زدم به دریا وگفتم: شهروز راستش صبح بردیا زنگ زده بود

مکث کرد. گره ی کوچیکی بین ابروهاش افتاد وگفت: واسه چی؟

منم تمامو کمال واسش گفتم که چی گفت.

شهروز حرف دیگه ای نزد اما همون طور ساکت و متفکر بود. لعنت فرستادم به خودم که خوشی امشبمونو خراب کردم. داشتیم به پله های عمارت نزدیک می شدیم که ایستادم جلوی شهروز. منتظر نگاهم کردم. منم کمی سرمو خم کردم و گفتم: من امروز همه ی سعیمو کردم ازت ببرم اما نشد.

شهروز دست به سینه ایستاد. یه ابروشو برد بالا وگفت: خوب... بقیه اش

لبخند بزرگی زدمو باذوق گفتم: کولم می کنی؟

شهروز بلند خندید وگفت: معلومه که نه

-تو رو خدا فقط تا بالای پله ها... من که شرطتو قبول کردم. چی میشه من تو عمرم فقط یه چیز ازت خواستم می خوام بگی نه؟

شهروز نگاهی مستقیم به چشمهام کرد. پوفی کرد وگفت: جهنمو ضرر ببر بالا تا پشیمون نشدم.

خوشحال پریدم پشت کمرش که گفت: اخ... بچه جون یواشتر

تا برسیم بالای پله ها اونقدر سروصدا کردم و مسخره بازی در اوردم که همین که رسیدیم داخل. شهروز به طرف یکی از مبلهای گوشه ی سالن رفت و پرتم کرد رو مبل بعد هم در حالی که کمرشو ماساژ می دادو زیر

لب غر می کرد به سمت پله ها رفت. اما یه دفعه دم پله ها به سمت برگشت و بالحن خاصی

گفت: ساره... مواظب خودت باش. قول بده دیگه مریض نمی شی. به خدا وقتی مریض میشی به اندازه ی ده

سال پیرتر میشم

بدون این که چیزی بگه بالا رفت. من موندم بین حجم عظیمی از خوشحالی و خوشبختی که به وجودم

سرازیر شده بود

جنب وجوش زیادی تو مردم به چشم می خورد. خیابونها همه شلوغ بودند و هرکدوم از مردم سراسیمه دنبال تکمیل کردن وسایلشون بودند. منم تنها بین این مردم بودم. از دیدن خوشی مردم خوشی زیادی به دلم سرازیر شد لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست. چقدر خوشحال بودم امروز. صبح خیلی زود رفته بودم سر خاک خانواده ام می خواستم سال تحویل پیششون باشم. دو ساعتی پیششون بودم اما وقتی گوشی تلفنم زنگ خورد واسم شهروز روی صفحه نقش بست لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست.

-سلام

-سلام ساره جان. کجایی؟

-هنوز اینجام

مکشی کرد و گفت: مگه قول ندادی زود برگردی؟

-چرا الان میام

-دختر دو ساعت دیگه سال تحویله. میمونی تو ترافیک اون وقت من تنهایی باید سال تحویل کنما

-دارم میام. قول می دم تا یک ساعت دیگه خونه باشم

-باشه. منتظرتم

لبخندی زدم و روی هرکدوم از قبرها رو بوسید و گفتم: متاسفم که دارم میرم. شما ها باهمید کنار هم اما شهروز تنهای تنهاست. به جز من که کسی رو نداره نمی تونم تنهاش بذارم حداقل به حرمت اینکه هیچ وقت تنهام نداشته نمی تونم تنهاش بذارم.

بلند شدم. سوار ماشین شدمو به سمت خونه حرکت کردم. توراہ یاد صبح افتادم. شهروز وقتی فهمید می خوام پیام اینجا آماده شد همراهم بیاد اما من اجازه ندادم دوست داشتم با خانواده ام تنها باشم. وقتی دید حریفم همیشه سویچ یکی از ماشینهای تو پارکینگو بهم داد و ازم خواست زود برگردم. چند باری هم تماس گرفته بود که مطمئن بشه حالم خوبه. به سر خیابون منتهی به خونه که رسیدم دیدم هنوز خیلی وقت تا سال تحویل دارم واسه همین رفتم ماهی خریدم اونجا چشمم خورد به گلدون قشنگی از سنبل که اونم خریدمو به سمت خونه حرکت کردم. سفره ی هفت سینی که دیشب با شهروز با کلی مسخره بازی چیده بودیم ماهی و سنبل کم داشت. مطمئنا با اینا سفره مون معرکه می شد.

به خونه رسیدم ریموتو زدم که درهای پارکینگ باز شدند. رباب خانم و خانواده اش از دیروز تا آخر تعطیلات عید مرخصی گرفته بودند و به شهرستان رفته بودند.

ماشینو همونجا وسط حیاط پاک کردم پیاده که شدم شهروز به استقبالم اومد

-کجایی تو دختر بدو آماده شو یه نیم ساعت دیگه سال تحویل

نگاهی به وسایل تو دستم انداخت و گفت: اینا چیه؟

-سفره مون ماهی کم داشت

سرشو خاروند و گفت: منم اومدنی ماهی خریدم

خندیدمو گفتم: اشکالی نداره اینها رو ببر بنداز کنار اونا

وسایلو از دستم گرفت و رفت داخل

-ساره بدو آماده شو بیا پایین

- باشه

رفتم بالا بعد از این که دوش گرفتم موهامو سشوار کشیدمو لختشون کردم. نمی دونم چرا اما دوست داشتم امروز بهترین باشم. شاید... نه... حتما که دلم می خواست این خوشبختی که این چند ماهه داشتم هم چنان ادامه داشته باشه. من دلم شهروز و این آرامشو می خواست. روبه روی کمد لباسهام ایستادم و از بین تمامشون در نهایت کت و دامنی یاسی رنگی که دامن کوتاهی داشت به همراه یه ساپورت ضخیم پوشیدم. ارایش چندانی نکردم فقط یکم رژ صورتی زدم, بعد از اینکه کادوی شهروز و دستم گرفتم پایین رفتم. شهروز کنار ۷سین دیشمون نشسته بود و داشت تلوزیون می دید. بادیدنم چند لحظه خیره نگاهم کرد. یکم خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم. انگاری خجالت کشیدنمو حس کرد که خندید و گفت: بیا جوجه بیا بشین ده دقیقه دیگه سال تحویل میشه

خجالت زده سرمو پایین انداختمو روی مبل کنارش نشستم. کادوی تو دستمو که دید پرسید: به به این دیگه چیه؟

دستشو دراز کرد که دستمو عقب کشیدمو گفتم: الان نه بعد سال تحویل

خندیدو چشم به تلوزیون دوخت. منم دستمو دراز کردم. قران رو میز برداشتم همین طوری بازش کردم و شروع کردم به خوندن چند ایه از قران. چند دقیقه مونده بود به سال تحویل که چشمهامو بستم نمی دونستم از خدا چی می خوام واقعا نمی دونستم. فقط از ته دلم خواستم این خوشبختی که تو این چند ماهه داشتم ادامه داشته باشه فقط همین....

سال که تحویل شد ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست اروم چشمهامو باز کردم و چشم دوختم به شهریوی که داشت نگاهم می کرد. ته دلم روشن شد امسال سال من بود من به هیچ قیمتی حاضر نبودم دست از این خوشبختی بکشم.

-عیدت مبارک ساره خانم

-ممنون عید شما هم مبارک ایشالا سال خوبی داشته باشی

-تو هم همین طور

بلند شدمو روبه روی شهروز ایستادم. کادویی که واسش خریده بودمو جلو بردمو ازش خواستم بازش کنه. شهروز لبخندی زد و بازش کرد با دیدن ساعتی که واسش خریده بودم چند لحظه خیره نگاهم کرد. راستش ساعت خیلی گرون قیمتی نبود اما با این حال من همه ی پس اندازمو واسه خریدش داده بودم.

-ببخشید که خیلی گرون نیست راستش دلم می خواست خودم پولشو بدم واسه همین یکمی ...

ادامه ندادم نفس عمیقی کشیدمو گفتم: ببخشید دیگه ناقابله

شهروز لبخندی زد و ساعت مارک و گرون قیمت خودشو از دستش باز کرد و ساعتو به سمتم گرفت.

-خودت واسم ببندش

دستشو بالا آورد و همونجا ساعتو به دستش بستم. سرمو بالا اوردم و به شهروز نگاه کردم شهروز بانگاه خاصی نگاهم می کرد.

-ممنونتم ساره. من خیلی وقت بود که کسی واسم کادوی عید نخریده بود. حالا بیا اینجا

رفتم جلوتر که شهروز دستمو کشید و منو روی پای خودش نشوند. از تو جیبش یه جعبه ی مخمل قرمز در آورد و به دستم داد.

-اینم عیدی شما ساره خانم

جعبه رو باز کردم. داخلش یه زنجیر پلاک ظریف طلا بود. پلاکش خیلی جالب بود. یه قلب کوچیک وریزنگین کاری شده در مرکز بود و دورش یه قلب ساده ی بزرگتر قرار گرفته بود. انگاری که یه قلب کوچیک وسط یه قلب بزرگ قرار داشته باشه. خیلی قشنگ و جالب بود با ذوق زنجیر و پلاک و بلند کردم و ناخودآگاه گفتم: خیلی قشنگه

-مبارکت باشه عزیزم. نمی خوام امتحانش کنی

-چرا الان می ندازمش... خیلی قشنگه... خیلی خوش سلیقه ای

شهرز دستشو دراز کرد زنجیر واز دستم گرفت وگفت: ببین ساره این قلب بزرگه قلب منه... این قلب کوچیکه هم تویی. یعنی تو همیشه تو قلب من هستی. ببین اگه این قلب بزرگه بشکنه اون وقت قلب کوچیکه ممکنه آسیب ببینه. یعنی من همیشه مواظبتم و نمی زارم اب تو دلت تکون بخوره. ببین این نگینا چقدر قشنگن تو یه عالمه از این نگینا تو وجودت داری که باهات قلب منو روشن می کنی... حالا امتحانش کن ببین خوست میاد

زنجیر و پلاک و دستم گرفتم و دستمو به سمت شهرز دراز کردم.

-خودت واسم بنداز

لبخند چهره ی شهرز و روشن کرد. دستشو دراز کرد زنجیر و از دستم گرفت و به گردنم انداخت. زنجیر و توی گردنمو با دستم گرفتم و گفتم: ممنون خیلی خیلی قشنگه

شهرز چند لحظه خیره نگاهم کرد. بعد ارو دستمو بلند کرد بوسه ی کوتاهی پشت دستم زد و گفت: دستت تو هم درد نکنه... قابل تو رو نداره.

کمی خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم که شهرز نفس عمیقی کشید وگفت: خوب حالا پاشو حاضر شو بریم یه سر خونه ی شایان, بعدشم اگه شد شام مهمون من

بلند شدم و خودمو به اتاقم رسوندم. جلوی ایینه نگاهی به خودم انداختم چقدر گونه هام سرخ شده بود. لبخندی تو ایینه به خودم زدم. نفس عمیقی کشیدمو به سمت کمدم رفتم.

من چقدر این خوشبختی رو... و چقدر شهرزو دوست داشتم.

تومسیر کلی باشهرز در مورد عیدواین چیزا صحبت کردیم. وقتی ازش پرسیدم چرا میریم خونه ی برادرش جواب داد: همه هر سال عید دور هم جمع میشن و سال تحویل باهم هستن.

سرمو پایین اندختمو گفتم: ببخشید حتما امسال به خاطر من نتونستی بری

سروشو به سمتم برگردوندو گفتم: ساره امسال اولین سالیه که من بعد از مدتها سال تحویل خونه بودم

متعجب نگاهش کردم که لبخند غمگینی زدو گفتم: من هیچ وقت کسیو نداشتم که سال تحویل باهاش باشم همیشه تنها بودم. همیشه عیدو تعطیلاتشو واسه خودم سفر کاری می چیدم. هیچ وقت عیدو دوست نداشتم چون همیشه تنها بودم

ناخوداگاه دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود. لبخندی زد و گفتم: دیگه تنها نیستی... من هستم تنهات نمی دارم

به سمتم برگشت. نگاهش یه طوری بود: قول میدی ساره... قول میدی تنهام نداری؟

لحنش خیلی غمگین بود اون قدر که یه بغض گنده نشست توی گلو. شهروز تنها بود... خیلی تنها بود... نمی دونم چرا؟ شاید به حرمت همه ی کارهایی که واسم کرده بود... به حرمت آرامشی که بهم هدیه می داد... به حرمت امنیتی که کنارش داشتم... و به حرمت عشقی که ذره ذره تو وجودم نسبت بهش احساس می کردم... مهم نبود چی میشه.. مهم این بود که من می خواستم باتمام وجودم قول بدم... مهم نبود چقدر اختلاف سنی بینمون هست.. مهم نبود که شهروز مشکلاتی داشت... هیچ چیز مهم نبود... فقط مهم شهروز بود.. من بودم... عشق بود

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم و گفتم: قول میدم

رنگ نگاهش عوض شد انگاری نگاهش پر شد از تشکر... پر از آرامش... و شاید پر از عشق...

جو خونه ی شایان بدون در نظر گرفتن فریمه و حرفهایی که بهم می زد خوب بود. وجود مونا و خواهرش برام نعمتی بود. من و شهروز فقط خونه ی برادرهاش و خواهرش عید دیدنی رفتیم و البته خونه ی پدرام که یه روز برای شام دعوتمون کرد. یه روز هم کامرانی دوست شهروز با خانواده اش به دیدنمون اومدند. بردیا پسر کیا واقعا حوصله ای واسم نمی داشت از همه بدتر این بود که کتی روهم همراه خودشون آورده بودند که دلم می خواست کله شو بکوبم به طاق. اما انگاری شهروز حساسیتهای من نسبت به این زنو درک کرده بود که خیلی ازش فاصله می گرفت. خیلی ذوق زده بودم که من به عنوان خانم خونه ی شهروز از مهمونهاش پذیرایی می کردم. جدیدا حس مالکیت عجیبی نسبت به شهروز پیدا کرده بودم. خانواده ی کیا دو ساعتی نشتند و بعد خداروشکر رفتند. برام عجیب بود که بردیا خیلی بهم می چسبید و لم نمی کرد گاهی باخودم می گفتم نکنه

اینا نمی دونن من چه نسبتی با شهروز دارم. خلاصه وقتی رفتند نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم باید درمورد این پسره ی سیریش با شهروز صحبت می کردم.

روز پنجم عید شهروز خبر یه مسافرتو بهم داد.

-وسایلتو جمع کن صبح زود با پدرام ومونا می ریم شمال.قراره یه هفته اونجا باشیم بعد برمی گردیم

اونقدر ذوق زده شدم که نگوتند تند وسایلمو جمع کردم.صبح با صدای شهروز از خواب بیدار شدم.

-ساره...ساره جان ...پاشو دیره

لبخندی به چهره ی متفکرش زدمو سلام کردم.

-سلام به روی ماه نشستته ات...پاشو الاناست که پدرام ومونا برسن...میز صبحونه رو واست چیدم سریع بیا

بعد از رفتن شهروز سریع بلند شدم لباسهامو پوشیدمو رفتم پایین.شهروز بی حرف داشت چایی می

خورد.صدامو که شنید گفت:اومدی بیا بشین الان بچه ها میان

نشستم .شهروز حرف نمی زد.

-چیزی شده؟

دستشو دراز کرد دستمو که روی میز بود گرفت وگفت:ببین ساره...گوش کن...بچه ها دارن میان دنبالت تو

باید باهاشون بری

-مگه تو نمیای؟

-راستش یکی از کارگرهای واحد شیراز از موقع جابه جایی از بالای پله ها افتاده...الان بیمارستانه می گن

چیزیش نیست اما دلهم شور میزنه باید برم بینمش ...تو با بچه ها برو منم قول می دم دو روز دیگه میام

پیشتون

دستمو سریع از دستش کشیدم بیرونو گفتم:یعنی چی نمیام...منم نمی رم...می مونم برگرد باهم بریم

-نمیشه ساره..کسی خونه نیست من که نمی تونم بذارمت وبرم.تو که باپدرام بری من خیالم بابت تو راحت

میشه بعد میرم دنبال کارم.لج نکن ساره...گوش کن به حرفم

بغض کردم وگفتم:من تنهایی کجا برم شهروز...تو رو خدا می مونم باهم بریم

-فدای بغض کردندت بشم برو...مونا هست تنها نیستی...برو بذار خیالم ازت راحت باشه

در اخر در مقابل اصرار های شهروز تسلیم شدمو همرا بچه ها به شمال رفتم.

شمالو همیشه دوست داشتم.عاشقش بودم اما الان انگاری یه چیزی گم کرده بودم.انگاری یه چیزی یه تیکه از قلبمو گذاشته بودم تو خونه واومده بودم.شهروز تو راه دو بار باهام تماس گرفته بود.دوست نداشتم خیلی جوابشو بدم هرچی بیشتر جواب می دادم بیشتر دلتنگ می شدم.ظهر بود که به ویلای شهروز رسیدیم.انگاری قرار بود اینجا بمونیم.خیلی قشنگ بود.یه ویلاکنار دریا.صدای موجهای اب به ادم آرامش میداد.وسایلمو بردم تو یکی از اتاقها ومونا وپدرام هم وسایلشونو جابه جا کردند.در مقابل حرف مونا که می گفت:چرا وسایلتو نمی بری اتاق شهروز

فقط لبخندی زده بودم وبه گفتن:این طوری راحت ترم اکتفا کرده بودم

تمام روز به کارهای این خانواده که عین پت ومت می موندن خندیده بودم.شب موقع خواب یاد دایی ناصر افتادم چقدر دلتنگشون بودم.ای کاش می شد سری بهشون بزوم.صبح که از خواب بیدار شدم بعد از صبحانه با شهروز تماس گرفتم.بعد از اینکه گوشيو برداشت بدون این که بذاره من حرف بزوم گفت:جانم؟

خندم گرفت:سلام

-سلام خوبی؟

-ممنون.کارهات خوب پیش میره؟

انگاری خیلی خسته بود که گفت:اره دیشب تا صبح بیمارستان بودم خیلی خسته ام

-حالش چطوره...طوری که نشده

-خداروشکر حالش خوبه فقط پاش از دو جا شکسته بود که دیشب عملش کردند تا الانم اونجا بودم که

بهوش بیاد

-خداروشکر...پس من دیگه قطع کنم برو استراحت کن

-حرف زدن باتو واسه من عین استراحت می مونه...خوش می گذره بهت؟راحتی؟

-اره همه چیز خوبه...راستش می خواستم ببینم می تونم برم دیدن داییم؟

چند لحظه ای مکث کردو ادامه داد:باشه برو...فقط زود برگرد.می گم پدرام ببردت شبم بیاد دنبالت

-خودم می توئم برم. زحمتش میشه

-چونه زن ساره.

-باشه.....فقط...

-فقط چی؟

-حالا که من به حرفت گوش کردم میشه شبو بمونم اونجا فردا صبح پدرام بیاد دنبالم؟

شهروز خندیدو گفت:خدایی استاد سوء استفاده هستی. باشه بهش میگم فردا صبح بیاد دنبالت. حالا گوشی

بده تا سفارشتو بهش کنم

خندیدمو گفتم:خیلی اقای به خدا....

-برو شیطون...کم زبون بریز

-باشه گوشی دستت...

پدرامو صدا کردم که شهروز گفت:ساره مواظب خودت باش

-چشم تو هم همین طور

باومدن پدرام خداحافظی کردم و گوشیه دادم دستش خودم هم سریع رفتم بالا که آماده بشم.

استقبال دایی وزن دایی از من فوق العاده بود. ازم کلی گله داشتند از طرفی هم راست می گفتند من نباید

بی خبرشون می داشتم. وقتی گفتم ازدواج کردم هم خوشحال شدن وهم دلگیر اما قول دادم یه روزهم

باشهروز پیام پیششون. خیلی چیزارو به دایی ناصر نگفتم چیزهایی که گذشته بود ارزش بازگو کردن

نداشتند. دایی می گفت رفته سراغم اما از عمو یاور خبری نبوده راست می گفت عمو می خواست بره که منو

از سر خودش باز کرد.

زن دایی اونقدر ذوق کرده بود که نگو برای نهارو شام غذاهای محلی که دوست داشتم واسم پخت. وقتی

فهمیدند که می خوام شب بمونم کلی ذوق کردند از محبتشون چند باری بغض کردم ای کاش موقع بی کسی

می اومدم اینجا اما همش می ترسیدم باومدنم اینجا عمو یاور واسشون درد سر ایجاد کنه. شب زن دایی

جامونو رو پشت بوم انداخت. من و خودشو دایی. من بینشو دراز کشیدم تا خود صبح باهم حرف زدیم. صدای

اذان صبح که شنیده شد با کلی خنده نماز خوندمو خوابیدیم.

صبح که بیدار شدم مونا بهم پیام داده بود که پدرام می خواد بیاد دنبالم. زن دایی که فهمید از شون واسه ناهار دعوت کرد. مونا و پدرام اومدن پیشمون منم به شهروز خبر دادم که همه گی اینجا هستیم.

عصر بود که بین بغض خودمو گریه ی زن دایی خداحافظی کردیم که برگردیم. اما من قول دادم که از این به بعد بیشتر بهشون سر بزوم.

روز بعد پدرام واسمون بلیت سیرک گرفته بود دوست نداشتم برم انگاری خوشی بی شهروزو دوست نداشتم. دلم تنگ شهروز بود. از ظهر به این ور ازش خبر نداشتم. همش گوشیش در دسترس نبود. ناچار با بچه ها رفتم که نمایش سیرکو ببینم. هیچی از نمایش نفهمیدم. دوست داشتم شهروز کنارم بود. انگاری بچه ها هم فهمیده بودند که حوصله ندارم واسه همین سربه سرم نمی گذاشتند. به در خونه که رسیدیم پدرام ماشینو داخل حیاط نیاورد پیاده شدمو گفتم: مگه شما نمیاید؟

مونا لبخندی زدو گفت: تو برو ماچند دقیقه دیگه میاییم

من تنهایی تو خونه می ترسیدم. سرمو پایین انداختمو گفتم: اخه کجا می رید؟... همیشه منم بیام... راستش تنهایی می ترسم

پدرام خندیدو گفت: تنها نیستی... اونجارو ببین

به سمت حیاط برگشتم باورم نمی شد ماشین شهروز تو حیاط تو حیاط بود.

مونا گفت: برو عزیزم تازه رسیده... کچلمون کرد بس که زنگ زدو گفت ساره کی میاد

نگاه پراز تشکری به مونا انداختمو به سمت خونه دویدم. مسافت درحیاط تاخونه برای منی که مشکل داشتم کمی طولانی بود. به درخونه که رسیدم ایستادم. سینه ام یه کمی خس خس می کرد اما مهم نبود در باز کردم رفتم تو. شهروز کجا بود نگاهمو چرخوندم سمت سالن شهروز روی مبل نشسته بود عینک به چشم داشت وروی لپ تاب روی میز خم شده بود. انگاری هنور متوجهم نشده بود. جلوتر که رفتم سرشو بالا آورد. همه ی دلتنگیمو توی نگاهم ریختمو به سمتش رفتم. خودکار دستشو روی میز انداخت دستهاشو از هم باز کرد و من به سمتش پرواز کردم.

انگاری این جای امن همیشه برام آرامش داشت. سرفه های کوتاهی می کردم. شهروز منو روی مبل نشوند خودش رفت وبایه لیوان اب برگشت. اروم پشتمو ماساژمی دادآبو به سمتم گرفت وگفت: بخور

ارومتر که شدم به سمتش برگشتمو گفتم: کی رسیدی؟

-نیم ساعتی میشه. بهت زنگ زدم اما گوشیت اینجا بود

-نگرانت بودم. هرچی تماس گرفتم جواب نمی دادی

-توجاده بودم

کمی سکوت بینمون برقرار شد که شهروز پرسید: چه خبرا؟

انگار منتظر همین جمله بودم که باذوق گفتم: جات خالی شهروز رفتم خونه ی دایی... خیلی خوش گذشت... بچه هاهم اومدن... یه بارهم تورو می برم... سیرکم رفتیم از اونایی که تلوزیون نشون میده... یه سرهم بازار محلی زدیم..

همین طور حرف می زدم و حواسم نبود که بین هر جمله ای که می گم یه سرفه ی کوتاه می کنم. شهروز دستمو گرفت و بالبخند گفت: اروم دختر اروم تر... من همین جام... یکی یکی بگو... پس من که نبودم حسابی بهت خوش گذشته

محکم وقاطع گفتم: نه

صدای خنده هایی سالنو پر کرد. پدرام درحالی که ارین خواب الودو بغل کرده بود به همراه مونا جلوی در سالن ایستاده بودند. پدرام که منو منتظر دید گفت: ساره خانم اون طوری که شما تعریف می کردی والا ادم شک می کرد اصلا یاد شهروز افتاده باشید

خجالت زده سری پایین انداختم که شهروز گفت: اذیتش نکن پدرام... چیکارش داری

مونا به سمت پدرام برگشت و گفت: ببر ارینو بذار بالا بخوابه منم میرم فکری واسه شام کنم

پدرام رفت و مونا به سمت اشپزخونه حرکت کرد که من گفتم: مونا منم الان میام

از جا بلند شدم قبل از رفتن خم شدمو کنارگوش شهروز اروم گفتم: دیگه تنهاجایی نرو... دلم طاقت این همه دلتنگیو نداره

نگاهی به شهروز انداختم که خیره نگاهم می کرد خواستم عقب بکشم که منو به سمت خودش کشیدو سرشو جلو آورد. انگاری برق هزار فاز بهم وصل شد. شوکه شدم. صورتم از خجالت سرخ سرخ شده بود. شهروز باخنده نگاهم می کرد انگار منتظر عکس العمل من بود.

خواستم عقب بکشم که سرشوجلو آورد و اروم گفت: دفعه ی آخر بود که بدون توجایی میرفتم... دلم طاقت این همه عاشقی نداره

لبمو به دندان گرفتمو خجالت زده به دو خودمو به اتاقم رسوندم. تمام طول شب با خجالت نگاه از شهروز می گرفتم هر وقت که نگاهم به نگاه مهربونش می افتاد ناخودآگاه سرخ می شدم که این باعث خنده و تفریح شهروز می شد. بعد از شام دیگه تحمل این همه هیجانو نداشتم واسه همین زود تر از همه شب به خیر گفتمو به اتاقم رفتم. جلوی ایینه ی اتاقم ایستاده بودموبه خودم تو ایینه خیره شدم ناخودآگاه دستمو روی لبهم کشیدم و یاد چند ساعت پیش افتادم. از خودم تو ایینه خجالت کشید سرمو پایین انداختمو خودم روی تخت پرت کردم. از خجالت پتو رو روی سرم کشیدمو عین دیوونه ها فقط بی صدا می خندیدم.

چقدر خوب بود تجربه ی همه ی اولین ها با شهروز

با آمدن شهروز انگاری دنیارو به من داده بودند. از فرداش به همراه شهروز وبچه ها خیلی جاها رفتیم از تلکابین سواری تا تماشای دوباره سیرک. کلی تو بازار خرید کردیم. شهروز هرچی می دید اصرار می کرد که بخرم تو چشمهای شهروزم کلی خوشحالی وشادی بود انگاری اونم مثل من این خوشبختی رو دوست داشت.

یه شب که دور هم بودیم پدرام گفت شام می خواد واسه همه مون کباب کوبیده درست کنه که مونا کلی بنده خدارو مسخره کرد اونم لج کرد. انگاری بهش برخورد کرده بود که پاشو کرد تو یه کفش که شام مهمون من هستید. شب شهروزو پدرام سر اجاق باکبابها درگیر بودند منو مونا هم کمی عقب تر تو بالکن نشسته بودیم وسالاد درست می کردیم که مونا بی هوا پرسید: ساره برنامه ات واسه آینده چیه؟

-منظورتونمی فهمم

بامن ومن گفت: منظورم شهروزه... بالاخره می خوای چیکار کنی؟

مکشی کرد کمی با احتیاط به سمتم خم شد. نگرانی تو چشمهاش بود که پرسید: باهات می مونی؟

خواستم چیزی بگم که گفت: صبر کن... شهروز عموی منه. من عاشقشم. حق شهروز این همه تنهایی نیست. تو چشمهای شهروز می بینم که بدجوری وابسته ات شده. آگه باهات بمونی به خدا که دنیا رو به پات می ریزه. تنهات نذار ساره. شهروز خیلی وقته این جور نبوده تو رو خدا این خوشیو ازت نگیر.

مونا با گفتن جمله های آخر بغض کرده بود. من نمی دونستم چی جوابشو بدم. من عاشق شهروز بودم. مطمئنم که بودم مخصوصا با اتفاقی که اون روز افتاد. من آگه می خواستم هم دیگه نمی تونستم شهروزو

رهاش کنم. مونا با چهره ای غمگین و منتظر نگاهم می کرد. لبخندی زدم و دستشو فشار دادم و گفتم: می مونم مونا... برای همیشه می مونم

مونا لحظه ای بهت زده نگاهم کرد بعد بلند خندید و از جاش بلند شد و همه ی صورتمو غرق بوسه کرد و مدام ازم تشکر می کرد. صدای شهروز باعث شد مونا سرشو بالا بگیره اما همچنان دستهایش دور گردنم حلقه بود. پدرام همون جا کنار اجاق ایستاده بود ولی شهروز تقریبا جلوی بالکن بود.

چی شده مونا. چیکارش داری؟

-عمو جان موضوع کاملا زنونه است. شما به کارت برس

شهروز لبخندی زد و گفت: اذیتش نکنی مونا.

مونا دوباره صورتمو محکم بوسید که با اعتراض شهروز مواجه شد. مونا باخنده برگشت سمت شهروز و گفت: نترس عمو جان تموم نمیشه. مطمئن باش واسه توهم می مونه

من با چشمهای گرد شده زل زدم به شهروز. شهروز سرشو پایین انداخت و درحالی که می خندید بی حیایی نثار مونا کرد و به سمت پدرام رفت. شام اونشب خیلی خوش مزه بود. وقتی سینه ی کبابها روی میز قرار گرفت چند لحظه صدایی از هیچ کس خارج نشد بعد همگی باهم زدیم زیر خنده خود پدرام از همه بدتر بود. کبابهایی که پخته بو همگی وارفته بودند. سینی پر بود از تیکه های کوچیک و گاهی سوخته و نیمه پخته ی کباب ولی با این حال خیلی خوب بود البته من که از مزه اش چیزی نفهمیدم من غرق خوشی دیگه ای بودم. شب تا دیر وقت لب دریا نشسته بودیم پدرام از دوران کودکیش خاطره می گفت و ما می خندیدیم.

سه روزی به سیزده به در مونده بود که برگشتیم تهران. من و شهروز باهم با ماشین شهروز بودیم. تمام طول راه بدون اینکه حتی لحظه ای بخوابم باشهروز بودم. برآش میوه پوست می گرفتم، چای واسش می ریختم، مدام باهاش حرف می زدم. این تجربه های جدید واسم خوشایند بود و دوست نداشتم حتی لحظه ای از این لحظات رو از دست بدم.

بعد از برگشت به تهران رابطه ی من و شهروز عوض شده بود انگاری هر دو تامون دلهامون پر از عشق شده بود و نگاهمون خواستن همدیگه رو فریاد می زد.

روز سیزدهم عید قرار بود بریم باغ برادر شهروز تو لواسون. همه ی فامیلهای شهروز اونجا بودند. برادرهاش و خواهرش، و همچنین برادر زاده هاش. جمع خوبی داشتند انگاری دیگه همه شون منو به عنوان یه عضو جدید از خانواده شون پذیرفته بودند. موقع ناهار همگی تو باغ بودند شیما خانم وزن داداشهای شهروز جوجه

های نهارو آماده می کردند و پدرام وشهروز مشغول پختنشون بودند.پدرام مشغول صحبت با شهروز بود.مونا وبقیه ی بچه ها باهم والیبال بازی می کردند.موقع بازی همگی به سمتم اومدن وازمنم خواستند کنارشون باشم اما من قبول نکردم.نمی تونستم البته حالم خیلی خوب بود اما می ترسیدم به خاطر دویدن زیاد وسط بازی نفسم بگیره ،ومن دوست نداشتم کسی منو تو اون حال ببینه.انگاری مونا حالمو فهمید که دست بقیه رو کشید وباگفتن:هرجور راحتی ساره جان....هروقت دوست داشتی بیا کنارمون بچه ها رو باخودش برد. من تنها بودم خیلی دلم می خواست برم کنار شهروز.نمی دونم چرا از دیشب که به دیدن دایی حامد رفته بود خیلی گرفته وپکربود.بلند شدم برم کنارش که دیدم آراین به یه توپ کنده جلوم ایستاده وبغض کرده.خم شدم سمتش

-چی شده خاله؟

باناراحتی گفت:تو که خالم نیستی تو زن عمومی

خنده ام گرفت وگفتم:خوب چی شده زن عمو؟

-هیشگی بامن بازی نمی کنه

-اخه چرا؟

همون طور بغض کرده به سمت بچه ها که شدیداً مشغول بازی بودند اشاره کردوگفت:اونهاروببین می گن تو بچه ای منو بازی نمی دن

نگاهی به سمت بچه ها انداختم .مونا وبقیه باهم شدیداً مشغول بازی بودند وبچه های کوچیک تر فامیل هم به تقلید از اونا کمی اون طرف تر واسه خودشون مشغول بودند.انگاری منو آراین تو یه وضعیت بودیم.

دستی به موهایش که شبیه موهای شهروز بود کشیدموگفتم:عیبی نداره من خودم باهات بازی می کنم

آراین کوچیک تر از اونی بود که بتونه بازی کنه هرکدوم یه سمت ایستادیم وبه هم توپ پرت می کردیم.بعد هم باهم گرگم به هوا بازی کردیم.بازی با آراین ۴ساله منو سرحال می اورد.

شهروز

.....

مشغول باد زدن کیابها بوداما تمام حواسش پی ساره ای بود که عجیب دلش را برده بود.ساره ای که چند دقیقه ای تنها بود همین که می خواست او را صدا بزند تا در کنارش باشد آراین پیش دستی کرده بود وساره

را تصاحب کرده بود. دلش ضعف می رفت برای ساره ای که تمام وجودش شده بود. برای ساره ای که هنگام بازی با پسرکی ۴ساله از ته دل می خندید. مطمئن بود این گنجینه ی ارزشمند از ان خودش است هیچ کس حق نداشت ساره را از او دور کند تمام دنیایش را می داد تا در کنار ساره باشد.

-عمو کجایی؟ اینا که سوختند

به سمت پدرام بازگشت. پدرامی که باخنده نگاهش می کرد و معلوم بود آماده است تا حرفهایی بارش کند.

-بسوزه پدر عاشقی که زد تمام جوجه هارو سوزوند

شهروز با بادبزین دستش ضربه ی آرامی به شانه ی پدرام زد و گفت: فضولی موقوف

-میگم عمو... ناراحت نشیا اما مثل اینکه ارین داره جاتو می گیره ها

-بی خود... به پسر ت بگو دور و بر زن مردم نپلکه که کلاهمون میره تو هم

-اوه.. اوه... اوه... چشم. عمو نمی دونستم عاشق بشی خطرناک می شی

لحظه ای سکوت برقرار شد و پدرام ادامه داد: دیشب رفتی دیدن دایی حامد؟

ابروهای شهروز ناخودآگاه در هم گره خورد یاد دیشب دلش را به درد می آورد. پدرام بهترین دوست و امینش بود. مطمئن بود از برادر زاده اش که همیشه یاورش بوده. مونا رانیز دوست داشت و به اندازه ی چشمانش به این دونفر اطمینان داشت.

-اره رفتم

-چیکارت داشت؟

شهروز کلافه پوفی کرد و بادبزین دستش را روی میز انداخت و گفت: می خواست تکلیف ساره مشخص بشه

-خوب این که ناراحتی نداره. می گفتم ساره تکلیفش معلومه من می خوام با ساره بمونم همین...

-همش اینا نیست پدرام. یه حرفهایی می زد درست بودنشون منو می ترسونه

پدرام منتظر نگاهش کرد که شهروز ادامه داد: بردیا از ساره خواستگاری کرده

چی؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای پدرام کمی بلند بدو که شهروز ادامه داد: کیا از حامد اجازه ی خواستگاری خواسته.

درحالی که کم کم عصبانیت درچهره ی شهروز مشاهده می شد ادامه داد:مرتیکه ی عوضی می خواد پاشه واسه پسرش بیاد خواستگاری زن مردم.مگه من مرده باشم که اجازه بدم ...همونجا عصبانی شدم وبه دایی حامد گفتم دست از سر زندگی من برداره اگه همه ی دنیا هم جمع بشن من ساره رو از دست نمی دم,شیطونه می گفت پاشم برم دفترش کاسه کوزه شو بریزم به هم.....

دستس روی شانه اش قرار گرف.پدرام با لبخند نگاهش می کرد و گفت:اروم باش عمو اتفاقی نیفتاده...خوب تو که همه ی حرفهاتو زدی واسه چی ناراحتی

شهروز در مانده خودش را روی صندلی انداخت وگفت:حامد میگه از کجا مطمئنی ساره می خوادت.شاید الان بهت احساس دین داره.از کجا معلوم چند سال دیگه ازت متنفر نشه.....

نگاهی باعجز به پدرام انداخت وگفت:حامد میگه چند سال دیگه تو پیر شدی وساره تازه اول جوونیشه اون موقع است که متوجه تفاوتش با تو میشه ازکجا مطمئنی به پات می مونه.....راست میگه پدرام؟میگه....میگه....

انگاری گفتن این قسمت بیشتر از هرچیز ازارش می داد در حالی که چهره اش پر از درد شده بود ادامه داد:میگه تو توانایی بچه دار شدنو نداری....ارزوی هر دختریه که مادر بشه تو اگه ساره رو برای خودت نگه داری اونو از قشنگ ترین تجربه ی زندگیش محروم می کنی.میگه رهاس کن بره.....پدرام کجا بره ساره؟؟؟؟پس من چی؟؟؟می دونی اگه ساره بره من چی میشم؟

خواست ادامه دهد که پدرام اجازه نداد.لبخند دلگرم کننده ای به شهروز زد.دستش را به گرمی فشردوگفت:خودتو این قدر عذاب نده شهروز.این افکار و بریز دور.من تو چشمهای ساره می بینم که عاشقته به خدا اونم تو رو می خواد.به جان آراین خودش به مونا گفته.

-نمی خوام بعدا ازم دلگیر باشه که چرا حق انتخاب نداشته.تو که می دونی بودن ساره بامن اجبار بوده نمی خوام فکر کنه مجبور به تحمل منه.....

-چرا از خودش نمی پرسی؟چرا به خودش حق انتخاب نمی دی؟

رنگ به وضوح از صورت شهروز پریدکه پدرام بالحن اطمینان بخشی ادامه داد:نترس شهروز ساره کفتر جلد خودته مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمی ذاره نه به خاطر اینکه بهت مدیونه نه...به خاطر این که دوست داره.....حالا هم ناراحت نباش میرم مونا رو صدا می کنم بره باهاس صحبت کنه.

دست پدرام رافشروگفت:الان نه پدرام.....بذار نهارشو بخوره بعد

پدرام بالحن مهربانی گفت: باشه هرچی تو بخوای..... نگران نباش همه چیز درست میشه.

نگاهی به سمت ساره ی عزیزتر از جانش انداخت که همچنان با آراین مشغول بود. چقدر دوست داشت خنده های از ته دل ساره را...

ساره

.....

قبل از ناهار کلی با آراین مشغول بودم. کار کردن با بچه ها انرژی از ادم می گرفت. وقتی صدامو زدند برای ناهار تازه تونستم از دست آراین فرار کردم آوین رضایت نمی داد که بازی تموم بشه وقتی بهش قول دادم که بعد از ناهار هم باهاش بازی می کنم قبول کرد که بریم. دست آراینو گرفتم و به سمت ساختمون باغ حرکت کردیم می خواستم برم داخل اما با دیدن شهروز و پدرام راهمو به سمتشون مج کردم. شدیداً مشغول کباب کردن جوجه ها بودند. اخم بزرگی روی پیشونی شهروز بود. این همه ناراحتی چرا باید تو وجود شهروز باشه دلم نمی خواست شهروز ناراحت باشه دوست داشتم کنارش باشم مثل همه ی وقتهایی که شهروز کنارم بود. کنارشون که رسیدیم سلام کردم پدرام باروی خوش جوابمو داد و شهروز لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد ناراحتیشو نشون نده پرسید: بازی خوب بود؟

به جای من آراین باحاضر جواب گفت: اره عمو خیلی خوب بود منو ساره جون بعد از ناهار هم میریم که بازی کنیم.

پدرام به سمتم برگشت و نگاه تشکر امیزی به من انداخت و گفت: اذیت که نکرد

خواستم جواب بدم که آراین در حالی که تکه جوجه ای که شهروز به دستش داده بودو گاز می زد گفت: نه اصلاً اذیتم نکرد... خیلی ازش راضی بودم کلی باهم بازی کردیم هرچند چند بار بهم گفت، خاله توپ و بیار.. خاله بیا این طرف.. حرص منم در می اومد هی بهش می گم بابا جان تو که خاله نیستی تو زن عمویی ولی باز می گفت... اما عیب نداره چون خیلی مهربونه منم می بخشیدمش خوب هر آدمی می تونه اشتباه کنه... من و پدرام و شهروز همگی با دهان باز داشتیم به این بلبل زبون ۴ ساله نگاه می کردیم. پدرام درحالی که یک سینی از جوجه های آماده رو دستش گرفت آراینو بغل کرد و گفت: بیا بریم بابا جان چقدر حرف می زنی.... بعد هم به سمت ما برگشت و گفت: شما هم بی زحمت اون چندتا سیخ باقی مونده رو بیارید. زود بیایید که غذا یخ نکنه.

به سمت شهروز متفکر برگشتم و پرسیدم: چیزی شده؟

-نه

-آخه انگار بی حوصله ای انگاری حالت خوب نیست

-چیزی نیست یکم سرم درد می کنه فکر کنم دارم سرما می خورم

قدمی به سمتش برداشتم دلشوره گرفتم وبی تاب بودم برای شهروز. بایه قدم مقابلش قرار گرفتم ودستم رو روی پیشو نیش گذاشتم.

-بهت که گفتم لباس گرم بیوش. فکر کنم باد صبح بهت خورده. خدا رو شکر تب نداری... شهروز تو کی قراره حرف گوش کنی؟ آخه صبح هی بهت می گم لباس بیوش می گی نمی خواد الان میریم تو ماشین گرم میشم... ببین اینم عاقبتش.....

حواسم نبودو همین طور ادامه می دادم که شهروز دستمو از روی پیشو نیش برداشت بوسه ی ارومی به کف دستم زدوگفت:اروم دختر تو چته؟ من که چیزیم نیست... این همه نگرانی واسه چیه؟

خجالت زده دستمو عقب کشیدموگفتم: ببخشید... اما دست خودم نیست... چیکار کنم... بی حال وحوصله که می بینمت دست وپامو گم می کنم

-ساره... من چیزیم نیست... قسم می خورم که حالم خوبه. فقط یکم بی حوصله ام فقط همین...

-آخه چرا؟

-یکم کارهام به هم ریخته. همین... نگران نباش حالا بیا بریم تو

سینی به دست به سمت خونه حرکت کرد که صداش زدم: شهروز؟

-جان شهروز

-مواظب خودت که هستی؟

خنده ی پر مهری زدوگفت:اره قول میدم که هستم

دست دیگه شو به سمتم دراز کردوگفت بیابریم. ناهار از دهن افتاد

مثل همیشه به سمتش پرواز کردم.

ناهار در محیط دوستانه ای صرف شد. شهروز سعی می کرد لبخند بزنه و خودشو شاد نشون بده اما منی که شهروزو خوب می شناختم می فهمیدم که همه اش به خاطر مننه و این برام قابل احترام بود. بعد از نهار من و شهروز اولین کسانی بودیم که زودتر از همه خداحافظی کردیم. شهروز کارو بهونه کرد و ازم خواست برگردیم. موقع برگشت پدرام نمی دونم چی از شهروز پرسید که شهروز گفت: حالا نه خبرت می کنم تمام طول مسیر هردو ساکت بودیم. نمی دونم چی فکر شهروزو مشغول کرده بود اما خودم به روزی که داشتم فکر می کردم. جمع خانوادگیشون خیلی خوب و دوستانه بود. مونا و خواهرش و همین طور پریا محبت رو در حق من تموم کرده بودند. فقط گاهی اوقات حرفهای فریماه بود که دلمو ازار می داد. یاد حرفش افتادم. بعد از نهار همگی تو اشپزخونه بودیم و مشغول شستن ظرفها و تهیه ی چای بودیم که مونا اومد داخل منو که مشغول کار دید شروع کرد به قربون صدقه ی من رفتن. شیما خانم هم با اون صورت گوشت الودش به سمتم اومد و گونه مو محکم بوسید. خجالت می کشیدم تو جمع پر محبتشون کمی که اطرافم خلوت شد فریماه پیشم اومد روبه روی من دست به سینه ایستاد نگاهش یه طوری بود نگاه پراز تمسخری به سرتا پام انداخت و اروم بدون این که کسی متوجه اش بشه گفت: زیاد به حرفهاشون دل نبنده..... می دونی چرا این قدر قربون صدقه ات می رن؟

منتظر نگاهش کردم که تو همون حالت گفت: واسه این که دروغ می گن

کمی خم شد و دم گوشم گفت: خوشون می دونن تو انگشت کوچیکه ی سیمینم نمی شی

ته دلم خالی شد فکر کنم به وضوح رنگم پرید که فریماه نگاه پر تمسخرشو تکرار کرد و رفت. این چی می گفت؟ باز هم سیمین.... وجودم پراز حسادت شد نسبت به سیمین که نه می شناختمش و نه دیده بودمش.....
-خیلی خوابت میاد؟

به سمت شهروز برگشتم که گفت: یه ساعته هی خمیازه می کشی..... بخواب یه ساعتی طول میکشه تا برسیم
-تنها می تونی؟

-اره عزیزم تو بخواب.... امروز خیلی خسته شدی

نگاه تشکر امیزی به شهروز انداختم. دستمو روی دستش، دستی که روی دنده بود گذاشتم و خودمو به خواب سپردم. نمی دونم چقدر خوابیده بودم که صدایی به گوشم رسید
-ساره... ساره جان پاشو رسیدیم

چشم باز کردم توحیاط خونه بودیم. نگاهم به نگاه غمگین شهروز گره خورد.

-پاشو عزیزم... پاشو برو تو اتاقت بخواب

-خیلی خوابم میاد... تو برو منم میام

-پاشو ساره... خسته ام.. بچه شدی؟

یاد اون روز افتادم. لبخند شیطانی روی لبم نشست چشمهام بستمو دستم به سمت شهروز دراز کردم. شهروز انگار می خندید که گفت: نمی دونم چرا هر وقت من میگم بچه ... تو دلت بغل می خواد منتظر عکس العملش بودم که دستم کشیده شد.

-جهنم ضرر... بیا که دور دور خودته... هرچی می تونی بتازون

لبخندی زدم و عطر شهروزو به مشامم کشیدم. هیچ چیز مهم نبود... حرفهای فریماه مهم نبود... سیمین مهم نبود... هیچ کس مهم و هیچ چیز مهم نبود... مهم من بودم... مهم شهروز بود ... و مهم آرامشی بود که وجود هر دو منو پر می کرد.

باعصبانیت در ورودی رو محکم به هم کوبیدم اونقدر محکم که رباب خانم از اسپزخونه بیرون اومد نگاهی به صورت پر از عصبانیتم انداخت و گفت: چیزی شده خانم جان؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم که گفتم: نه رباب خانم چیزی نیست؟

-اقرارو خبر کنم؟

پوزخندی روی لبم نشست: نمی خواد اقا خودش خبر داره

رباب خانم بدون گفتن حرف دیگه ای به اسپزخونه رفت. دو ساعتی بود که تو سالن رژه می رفتم. اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت. سینه ام خس خس می کرد اما این چیزا اصلا واسم مهم نبود. منتظر شهروز بودم. دو سه باری از اسپری ام استفاده کردم اما تاثیری نداشت به سمت کپسول اکسیژنی که گوشه ی سالن بود رفتم شاید اون می تونست حالمو بهتر کنه. ماسک اکسیژنو روی دهانم گذاشتم با دیدن کپسول یاد شهروز افتادم. اینم از کارهای شهروز بود واسه راحتی من هر گوشه ی خونه یه کپسول اکسیژن کوچیک گذاشته بود یاد شهروز باعث شد بغض گلوم سرباز کنه. داشتم خفه می شدم نفس عمیقی کشیدم از حرص ماسک وپرت کردم و به سمت مبل گوشه ی خونه رفتم. دلم گریه می خواست یاد امروز افتادم زدم زیر گریه گریه ای از ته دل. خواستم هق هق گریه مو خفه کنم اما نشد زدم زیر گریه بلند گریه می کردم نفسم درحال

تموم شدن بود اما اینامهم نبودند...دیگه هیچ چیز مهم نبود...کاش بمیرمو راحت بشم...انگاری ارزوم درحال برآورده شدن بود که نفس کم اوردم داشتم از حال می رفتم که ورود حجم بالایی از اکسیژنو به ریه هام احساس کردم بعد دستی که ماسک اکسیژنو روی صورتتم گذاشت..... کمی که حالم جا اومد چشم باز کردم رباب خانم با نگاه ناراحتی نگاهم می کرد

-خانم جان اتفاقی افتاده؟

رباب خانم کنارم نشست دستمو گرفت وگفت:بهترید خانم جان؟

نگاهش کردم چرا من این روزها این قدر تنها بودم.ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینه ی رباب خانم.انگاری شوکه شده بود دوباره اشکهام سرازسر شدند این بار فقط اشک بود که پایین می ریخت.

-چرا من این قدر تنها وبدبختم رباب خانم؟

رباب خانم از دیدن حالن بغض کرده بود:نگید خانم جان...این حرفها چیه؟شما تنها نیستید

-چرا رباب خانم تنهام..خیلی تنها.من کسیو ندارم.هیچ کسو...هیچ کس دوسم نداره...

-خانم جان این حرفها چیه...ماهنگی دوستون داریم.حتی خود اقا به جان سعیدم که جون اقا بسته به جونتونه.به خدا این فکرهای بی خود چیه که می کنید.....

-دوسم نداره...اقا دوسم نداره....

هق هق گریه مو تو سینه ی رباب خفه کردم.دوست نداشتن سرمو از روی سینه اش بلند کنم.کمی که اروم شدم رباب خانم بلند شد بالش کوچیکی اوردوزیر سرم گذاشت .کمکم کرد دراز بکشم بعد از اینکه پتوی نازکی روی من کشید ازم خواست استراحت کنم.واقعا به استراحت احتیاج داشتم.با بستن چشمهام خودمو به خواب سپردم.

بااحساس اینکه کسی موهامو نوازش می کنه ازخواب بیدار شدم.چهره ی شهروز با اون نگاه غمگینش جلوی چشمهام بود.

-بهتری؟

چند لحظه خیره نگاهش کردم چقدر دل تنگش بودم دستمو به سمت صورتش دراز کردم.می خواستم مطمئن بشم که خواب نمی بینم.وسط راه دستم از حرکت ایستاد یاد امروز باعث شد اخم کنم ودستمو پس بکشم.بی حال بلند شدم که شهروز پرسید کجا میری؟

جوابی بهش ندادم وخواستم به سمت اتاقم برم که جلوی روم ایستاد وپرسید:گفتم کجا میری؟

سردوبی حوصله گفتم:اتاقم

دستمو کشیدوگفت:باشه بیابریم یه چیزی بخور بعد برو...رباب خانم می گفت از صبح چیزی نخوردی واست

سوپ پخته

باعصبانیت دستمو پس کشیدموگفتم:نمی خورم

انگاری شهروز هم بی حوصله بود که از دیدن لج کردن من عصبانی شدوگفت:ساره بیا بریم غذا تو بخور

حوصله ندارم

بدون این که اهمیتی بهش بدم به سمت پله ها حرکت کردم که روبه روم ایستادوباعصبانیت وصدایی که

کمی بلند شده بود گفت:این مسخره بازی چیه در آوردی ساره؟

انگار منتظر همین بودم که عصبانی شدم وگفتم:مسخره بازی....مسخره بازیو من در آوردم یاتو؟

چی می گی ساره؟

به سمتش برگشتم وباصدای بلند،صدایی که می خواستم بلند باشه...اونقدر بلند که تمام زجرم ونشون

بده.....زجری که امروز کشیدم...صدامو بلند کردم اما خس خس سینه ام باعث شد صدایی شبیه ناله از

هنجره ام خارج بشه

-من دختر خونده ی توام شهروز

به سمتش برگشتم وباصدای بلند،صدایی که می خواستم بلند باشه...اونقدر بلند که تمام زجرم ونشون

بده.....زجری که امروز کشیدم...صدامو بلند کردم اما خس خس سینه ام باعث شد صدایی شبیه ناله از

هنجره ام خارج بشه

-من دختر خونده ی توام شهروز

نگاه شهروز مات شد انگاری تازه فهمید من چی میگم.همونجا روی پله ها نشست و سرشو تو دستهایش

گرفت.نگاهش کردم ...از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم ازش دلخور بودم ...روبه روش نشستمو ادامه

دادم:اره شهروز من دختر خونده ی توام؟مونا چی میگفت شهروز؟این پسره بردیا امروز دم در دانشگاه چیکار

می کرد؟هان؟چرا جوابمو نمی دی؟می دونی من امروز چی کشیدم...می فهمی؟نه نمی فهمی به خدا نمی

فهمی؟مونا بهم گفته بود قضیه ی این خواستگاری مسخره رو....من همون موقع جوابشو داده بودم.امروز بردیا

اومده بود دم در دانشگاه می گفت: چرا جوابتون منفیه... نمی خواستم جوابشو بدم که ادامه داد از اقا شهروز اجازه گرفتم که مزاحمتون شدم..... بهش می گم تو می دونی من چه نسبتی باشهروز دارم؟ نیششو باز میکنه میگه اقا شهروز گفتن دختر خونده شون هستید....

با استین لباسم صورت غرق اشکمو پاک کردم. شهروز نگاهم نمی کرد که ادامه دادم: من دختر خونده ی تو ام شهروز؟

نگاهمو به چشمهای ناراحتش دوختم و ادامه دادم: خیلی بی انصافی شهروز... خیلی....

بلند شدم برم بالا که توهمون حالت شهروز دستمو گرفت و گفت: صبر کن... من... من... نمی خواستم بعدا از م گله کنی که چرا حق انتخاب نداستی....

انگار زجر می کشید واسه گفتن این حرفها که ادامه داد: ساره من واسه بودن باتو زیادی جوون نیستم.... توحق زندگی داری. نمی خوام پاسوز من بشی...

درد تو صورتش احساس می شد که ادامه داد: نمی خوام حسرت مادرشون روی دلت بمونه

اونقدر عصبانی بودم که حد نداشتم. نفس نفس می زدم. دستمو با شدت از دستش بیرون کشیدم. دوباره روبه روش نشستم و گفتم: حسرت... حسرت چی؟... گوش کن شهروز من ارزوی مادر شدن دارم... دوست دارم بچه داشته باشم... من... من... عاشق بچه ها هستم... اما اینو خوب تو گوشت فرو کن من اگه قرار باشه یه روز مادر بشم فقط فقط... مادر بچه ی تو میشم... نه کس دیگه... این حرف اول و اخرمه....

بدون توجه به شهروز در حالی که نفس نفس می زدم خودمو به اتاقم رسوند. حالم خوب نبود. ماسک اکسیژنو کشیدمو روی دهانم گذاشتم. بسم بود این همه تنش... چشمهامو بستم و نفس های عمیق می کشیدم. یاد امروز افتادم اومدن بردیا دم دانشگاه.... یاد امروز باعث شد باز هم غم روی دلم بشینه.... درسته خیلی ناراحت بودم اما یاد حرفهایی که امروز به شهروز زده بودم باعث می شد احساس سرخوشی داشته باشم. من تصمیم خودمو گرفته بودم.... به هیچ عنوان حاضر نبودم شهروزو از دست بدم.

صدای در اتاقم باعث شد دست از فکروخیال بردارم. شهروز سینی به دست وارد اتاقم شد. رومو برگردوندم و به پهلو خوابیدم. هنوز ازش دلخور بودم. کنارم نشست سینی رو انگار گذاشت رو پاتختی. دستش که رو موهام نشست ناخوداگاه چشمهامو بستم.

-ازم دلخوری؟

بدون این که چشم باز کنم. ماسکو از روی دهنم کنار کشیدمو گفتم: ازت دلخورم به اندازه ی تمام دنیا

-ببخشید

-بایه ببخشید ساده از دلم در نمیاد

-توضیح بدم؟

شونه ای بالا انداختم که ادامه داد:اون روز که شنیدم می خواستم گردن پسره رو بشکنم به جان خودت راست می گم پدرام شاهده..اما دایی حامد معتقد بود تو به خاطر اینکه بهم مدیونی می خوی باهام بمونی....می گفت حق زندگی داری ...من فقط خواستم خودت تصمیم بگیری ...همین....

بادلخوری گفتم:چرا خودت بهم نگفتی؟من باید از مونا بشنوم؟چرا به این پسره اجازه دای بیاد دم دانشگاه -به جان ساره کار دایی حامد بوده من روحمم خبر نداشت.به خدا راست میگم.کیا نمی دونست من ازدواج کردم رفتار اون روز کتی هم به همین خاطر بود....به جان خودم راست میگم.....
لحظه ای سکوت که شهروز ادامه داد:برات سوپ اوردم پاشو بخور بعد حرف بزنیم.....

-نمی خورم

-جان شهروز پاشو...از صبح چیزی نخوردی می دونی ساعت چنده؟

نشستم.دلم از گرسنگی ضعف می رفت واقعا انرژی نداشتم.شهروز کاسه ی سوپ وجلوی روم گذاشت.خواستم قاشقو بردارم که زودتر از من دست به کار شد.انگاری دوست داشت غذا دادن به منو.

-خودت خوردی؟

-خیالم که از تو راحت بشه می رم می خورم.

دستشو گرفتمو گفتم:بروبیار باهم بخوریم

-باشه تو بخور میرم میارم

-نه الان برو....

کلافه پوفی کرد قاشقو زمین گذاشت وپایین رفت.تو فکر حرفهای شهروز بودم بایه ظرف سوپ وارد اتاقم شد.کنارم نشست قاشقمو دستم گرفتم واین بار خودم مشغول شدم.هر کدوم تو سکوت خودمون غرق بودیم....خوردن غذا که تموم شد.شهروز ظرفهای غذا رو پایین برد.موقع رفتن گفت:پاشو لباسهاتو عوض کن راحت

بخواب

به لباسهای تنم نگاه کردم هنوز لباسهای صبح تنم بودند. یه شلوار جین بایه پیراهن خونگی. بلند شدمو لباسهام یا یه تی شرت وشلوارک ساده وراحتی عوض کردم و دوباره سر جام برگشتم. خوابم نمی اومد اما دوست داشتم فقط دراز بکشم. کمی که گذشت شهروز دوباره به اتاق برگشت. کنارم روی تخت نشست وگفت: حرف بزنی؟

-بزنی

-تو مطمئنی ساره....زود تصمیم نگیر...تا هروقت بخوای جات همین جاست روی چشمهای من....خوب فکر کن....اجباری در کار نیست

-من خوب فکر کردم

-اگه بخوای باهام بمونی حق نداری زیرش بزنی...اگه گفتی می مونم باید بمونی...هر اتفاقی هم که بیفته باید بمونی....نباید بزنی زیرش....

-می مونم

-۱۶-۱۷ سال اختلاف سنی ازارت نمیده ممکنه الان چیزی متوجه نشی اما ده سال دیگه من نزدیک ۵۰سالمه و تو تازه اول جوونیتته.

-می دونم

-اگه موندی باید قید بچه روبزنی

-می زنم

-اگه.....

-من بااین حرفها منصرف نمیشم.....

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم:اگه موندم حق نداری بزنی زیرش...اگه موندم حق نداری بگی بچه ای....اگه موندم باید به پام بمونی...

نفسی کشیدموگفتم:من برای بودن باتو زیادی بچه ام نه؟؟؟حق تو یه خانم با کمالاته...یکی که حرفتو بفهمه...یکی که همش نگرانش نباشی...یکی که...

-ساره من نگرانی برای تورو دوست دارم.... تو از سرم منم زیادی هستی.... اما قول می دم.... واسه هر چی بخوای قول می دم.... حالا هم بخواب دیر وقته امروز زیادی خسته شدی. سینه ات هنوز خس خس داره.. استراحت کن. نمی خوام حالت بد بشه

صبح چقدر تشویش داشتم وحالا چقدر اروم بودم. نفس عمیقی کشیدم ودوباره پشت به شهروز به پهلو خوابیدم وباگفتن شب به خیر چشمهامو بستم. شهروز هنوز کنارم نشسته بود خواست بلند بشه که توهمون حالت باچشم بسته دستشو گرفتم. نمی خواستم بره دیگه نمی گذاشتم بره مکثی کردو صداش به گوشم رسید: تو تخت جا واسه یه ادم دیگه هم داری؟؟؟؟

لبخندی زدم بدون اینکه چشمهامو بازکنم فقط سرمو کمی جابه جا کردم وروی بالش کناری گذاشتم. تکون خوردن تخت وبلند شدن پتو باعث شد باتمام وجود احساس آرامش کنم و خودمو به خواب بسپرم. من باتمام وجود احساس خوشبختی داشتم.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی سرخوش بودم. دیشب چقدر اروم بودم هرچند تا صبح چندبار بیدار شدم وهر بار با احساس وجود شهروز گرم می شدم اما کم خوابی دیشب باعث نشده بود که احساس کسالت کنم. حتی رباب خانم هم از سرحالی من در تعجب بود بعد از صبحونه به اتاقم رفتم تمام لباسهامو از کمد بیرون ریختم. می خواستم امروز بهترین باشم. چند ساعتی به اومدن شهروز مونده بود امروز قرار بود زودتر بیاد خونه انگاری اونم مثل من تحملش تموم شده بود. سرخوش واماده روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم وبی خودی فقط کانالهای تلویزیونو بالا وپایین می کردم. رباب خانم تو اشپزخونه مشغول بود. صدای در ورودی لبخند به لبم آورد. چشمهامو بستم نفس عمیقی کشیدم می خواستم هیجان ناشی از روبه رویی با شهروزو کنترل کنم. باارامش به عقب برگشتم اما بادیدن چیزی که روبه روم بود کپ کردم. صدای سلام بلندی به گوشم رسید انگاری متوجه من نشده بودند. صدا دوباره ادامه داد: سلام!!!!!! ام. کسی خونه نیست؟

رباب خانم باعجله بیرون اومد. بادیدن اشخاص تو سالن رنگ از روش پریدوبه تته پته افتاد.

-سلام... خانم جان چطوری اومدید تو...

-مشدی تو حیاط بود... انگاری زیادی از دیدنمو خوشحال نشدی.....

رباب خانم دست وپاشو گم کرد نگاهی دست پاچه به من انداخت وگفت: نه... نه... این چه حرفیه خانم خیلی خوش اومدید.....

زن چرخى دور خودش زدوگفت: هیچ چیز تغییر نکرده اینجا هنوز هم عین قدیما قشنگ وشیکه.....

من مات مشغول دید زدن بودم. به زن شک پوشی که پوست سفید و صورت صافش زیبایی دوچندانی بهش داده بود و چشمهای سبزش میون صورت سفیدش می درخشید. موهای بلوند و بلندش رو که حالت لختی داشت دور شونه هاش رها کرده بود و شالش رو با بی قیدی روی شونه هاش انداخته بود. دخترک نوجوونی کنارش ایستاده بود که موهای لخت یک دست مشکی داشت و بی حرف با چشمهای سبز و سردش بهم خیره شده بود انگاری فقط اون بود که متوجه حضورم بود.

حرکتی به خودم دادم و به جلو حرکت کردم نگاهم به چمدونهای جلوی در ورودی بود. با صدای رباب خانم به خودم اومدم: اومدید خانم جان؟

نگرانی تو چشمهای رباب خانم دیده می شد. زن به من خیره شده بود و منتظر نگاهم می کرد که رباب خانم به سمتم برگشت و گفت: خانم جان ایشون سیمین خانم و دخترشون هستنند....

دلم افتاد کف پام. سیمین..... اینجا چیکار می کرد. الان باید می اومد وسط خوشبختی من؟ الحق که تو زیبایی و خوش پوشی هیچ چیز کم نداشت فوق العاده بود....

هر دو چشم دوخته بودیم به چشم هم و هیچ کدوم قصد عقب نشینی نداشتیم. رباب خانم اوضاع رو غیر قابل کنترل دید که روبه من گفت: خانم جان زنگ بزنگ اقا بیان؟

بدون این که چشم از چشمهای سبز سیمین که حالا با کمی تمسخر نگاهم می کرد بردارم گفتم: زنگ بزنگ روبه روی هم، روی مبلهای تو سالن نشسته بودیم. چشم دوخته بودم به ساعت و منتظر شهروزی بودم که به نظرم دیر کرده بود. دیر کرده بود در حالی که هنوز ۵ دقیقه هم از زنگ زدن رباب خانم نگذشته بود. سیمین پا روی پانداخته بود و به من مضطرب نگاه پراز تحقیق می انداخت و آناوای بی خیالی که موهای یک دست لختش رو رها کرده بود روی شونه هاش و از وقتی اومده بود سرش تو آی پدش بود هر چند وقت یک بار هم نگاه بی تفاوتی به من و مادرش می انداخت و دوباره مشغول کارش می شد انگاری وانش اهمیت نداشت چی در جریان. سرم پایین بود تحمل پوزخندهای سیمینو نداشتم کف دستهام عرق کرده بود و تو ذهنم خودمو با سیمین مقایسه می کردم. صورتش باارایشی که انجام داده بود صد برابر زیباتر شده بود لباسهای مارک و کفشهای پاشنه بلندش ابهت و زیباییشو چند برابر کرده بود و من یه جوراب شلواری ضخیم پوشیده بودم با یه پیراهن کلوش پشت گردنی سفید و یه جفت کفش روفرشی هم پام کرده بودم. ارایش چندانی نداشتم دوست داشتم امروز برای شهروز فقط خودم باشم.... خود خودم.... چی فکر می کردم چی شد؟؟؟؟

کلافه از جام بلند شدم، به سمت اشپزخونه رفتم. رباب خانم تکیه داده بود به کابینت و عجیب تو فکر بود با دیدنم دست پاچه جابه جا شد.

خانم جان چیزی می خواستید؟

نه اومدم ببینم یعنی ...خواستم بهت سر بزدم

نگاه غمگینشو به من دوخت .به سمتم اومدودستهامو گرفت

خانم جان حالا چی میشه؟

چی چی میشه؟

بامن ومن گفت:تکلیف شما و آقا دیگه؟

یخ کردم.....رباب خانم چی میگفت؟لبخند مصنوعی زدمو گفتم:منظورت چیه؟

نمی دونم خانم جان...برگشتم سیمین خانم...آناوا دخترشون...شما چی میشید خانم...

فشار کوچیکی به دستش وارد کردم وگفتم:قرار نیست اتفاق خاصی بیفته...نگران نباش

خواستم برگردم که دستمو کشیدوگفت:می ترسم خانم.....شنیدم سیمین خانم واسه همیشه اومدن که

بمونن....

خوب این به ما چه ربطی داره.....

نگاه نگرانشو بهم دوخت وگفت:نمی دونم...به خدا نمی دونم...می ترسم اقا به خاطر دخترش.....ول کن خانم

جان...

روحیه ی خراب خودم کم بودرباب خانم هم استرسمو بیشتر می کرد.نگاهی دوباره به خودم انداختم

.....نمی دونم ته دلم می ترسیدم از اینکه شهروز سیمینو به من ترجیح بده.

دوباره می خواستم به سالن برگردم که در ورودی باز شدو شهروز با شتاب وارد شد.بادیدنش بغضم گرفت

همونجا ایستادم که ببینم حواسش به من هست....به منی که اگه کمی دقت می کرد می تونست منو

ببینه.....

شهروز سر چرخوند نگاهش نگران بود...نگاهی به سمت من انداخت انگار منو ندیدکه سرشو چرخوند ...اما با

شتاب دوباره به سمتم برگشت....از اینکه منو دیده بود بین اون همه بغضی که داشتم لبخندی روی لبم

نشست.شهروز با گامهای بلندش به سمتم اومد....نگاهم گره خورده بود به نگاهشروبه روی من که رسید

چند لحظه نگاهم کردو وبعد من بین حجم زیادی از گرما بودم....چقدر خوب بود این امن ترین جای دنیا

برای من.... دستمو روی سینه ی شهروز مشت کردم وبعد از یک ساعت سعی کردم نفس بکشم... نفس های بلند و عمیق می کشیدم... حالا که شهروز اومده بود... خیالم راحت بود مطمئن بودم همه چیز خوب پیش خواهد رفت... شهروز هم نفسهای عمیق می کشید... بعد از چند لحظه منو از خودش جدا کرد نگاهی به صورتم انداخت... دستهایش رو دو طرف صورتم قرار داد اروم زمزمه کرد: خوبی؟

لبخندی زدمو گفتم: الان خوبم... خیلی خوب....

نفس عمیقی کشید لبخند مهربونی زدو گفت: خداروشکر

شهروز دستمو گرفت وگفت: برو بالا تا من ببینم چه خبره...

زمزمه کردم: سیمین اومده... من....

کف دستش رو روی صورتم گذاشت نگاه جدی شو به من دوخت وگفت: هیچی مهم نیست ساره... هیچی... حالا که تو خوبی دیگه هیج چیز مهم نیست... برو بالا من حلش می کنم....

لبخندی به صورت مهربونش زدمو گفتم: می خوام باهات باشم... اگه اشکالی نداره...

-آخه...

-خواهش می کنم....

خنده ای کردوگفت: باشه... بریم...

کنار هم با شهروز به سمت سالن رفتیم... سیمین بادیدن شهروز از جاش بلند شد به جرات می تونستم بگم که برق شیفتگی وخواستن تو نگاهش موج می زد... ترسیدم از نگاه سیمین ناخودآگاه کمی به سمت شهروز رفتم... نمی تونستم عکس العمل شهروز و ببینم... سرم پایین بود... تمام بدنم یخ کرد ترسم از نگاه سیمین بود... ترسم از دست دادن شهروز بود... گیج بودم... سردم بود... همه ی حس های بد دنیا به قلبم سرازیر شده بود... بین اون همه حس بد احساس کردم دستم گرم شدواین گرما کم کم به قلبم هم رسید شهروز دستمو گرفته بود و به ارومی می فشرد... نگاهی به سمتش انداختم خیلی جدی به سمتم برگشته بود

-می خوامی بری بالا؟

بابغض: نه

-چیزی واسه نگرانی وجود نداره... اروم باش

به سمت سیمین برگشتم که دست به سینه با ابهت خاصش باز هم با تمسخر نگاهم می کرد.....

-می خوام حرف بز نیمتنها....

شهر روز نگاه بی خیالی به سمت سیمین انداخت و گفت: حرفتو بزن.....

من و شهر روز کنار هم روی مبل دونفره ای نشسته بودیم. سیمین رویه روی ما بود و آناوای بی خیالی که سر جاش بود و عکس العملش از دیدن پدرش بعد از چندین سال یه سلام خشک و یه بوسه ی سرد روی گونه ی شهر روز بود. تعجبم از رفتاری به مراتب یرد تر بود که شهر روز در مقابل دخترش داشت.

سیمین نگاه پر تنفرش رو به من دوخت و گفت: گفتم تنها حرف بز نیم.... بدون مزاحم....

نمی دونم اما یه لحظه بهشون حق دادم از جام بلند شدم که شهر روز دستمو گرفت و گفت: کجا؟؟؟؟

کمی عصبانی بود لبخندی به نگاه پر از عصبانیتش زدم و گفتم: می رم ببینم رباب خانم کجاست؟؟؟؟

-لازم نکرده بشین.....

کلافه بودم مطمئن نبودم در این بحث به نفع خود شهر روز هم بود. نمی خواستم مزاحم باشم. خم شدم در گوش شهر روز و گفتم: وقت دارو هامه..... باید برم.....

شهر روز نگاهی به من انداخت. نگاهش کلافه بود. لبخندی به صورتش زدم ناخود آگاه خم شدم و بوسه ی کوچیکی روی گونه اش گذاشتم بلند شدم. نگاهی به شهر روز انداختم و گفتم: شما راحت باشید

-زود برگرد.....

چشمی به شهر روز گفتم و بالا رفتم. در اتاقمو باز کردم می دونم کارم اشتباه بوده امامی ترسیدم و استرس داشتم در اتاقمو بستم اروم به سمت پله ها اومدم و گوشه ی پله ها نستم و زانو هامو بغل کردم. صداشون به گوشم می رسید اما از این بالا هیچ چیز دیده نمی شد.

-تو این چند سال خیلی تغییر کردی.....

شهر روز با صدایی که تمسخر توش موج می زد گفت: اما تو اصلا عوض نشدی.....

-تو اما عوض شدی... همه چیزت عوض شده حتی سلیقه ات.....

-کارتو بگو سیمین.... طفره نرو....

-کارم؟؟؟؟؟

-اره کاری که باعث شده زندگیتو رها کنی و بیای وسط زندگی من.....

سیمین خنده ی بلندی کرد و گفت: احيانا که منظورت از زندگیت این دختره نیست.....

-ببند دهن تو سیمین..... منظورم از زندگیم هر چیزی که هست مطمئن باش اون دخترهم جزئی ازش محسوب میشه....

-قبلا خوش سلیقه تر بودی شهروز....

-اتفاقا قبلا بد سلیقه بودم.... الان چند وقته که مفهوم خیلی چیزا رو فهمیدم... تازه فهمیدم زندگی یعنی چی

نمی دونم چرا احساس می کردم سیمین لحنشو تغییر داده و باناز صحبت میکنه

-تو برای بودن با این دختر زیادی هستی شهروز.... تو حیفی به خدا....

-اشتباه نکن ساره برای بودن بامن خیلی حیفه....

-اما شهروز....

شهروز بالحنی محکم و جدی گفت: تمومش کن سیمین زندگی من به خودم مربوطه.... مسائل بین من و ساره هم به خودمون مربوطه.... نیازی به دخالت تو نیست.... حرف آخر تو بزن

انگار سیمین عصبانی شده بود که گفت: خبر داری که من به خاطر عروسی برادرم اومدم.... و این مدت هم آناوا دلش می خواست پیش تو باشه.... همین.... بالاخره تو پدرشی

شهروز خنده ی بلند و عصبی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت: پدرش.... اره؟؟؟ پدرش.... می فهمی چی داری می گی؟؟؟؟؟ الان بعد این همه سال این دختر و اوردی به من می گی پدرشم؟؟؟ بس کن این بازی مسخره ای رو که شروع کردی سیمین.....

سیمین بالحن اروم و حرص در اری گفت: یعنی قبول نداری پدرشی؟؟؟؟؟ به نظرم بهتره بعد این همه سال یکم به وظایف پدرانه ات برسی شهروز

-خفه شو سیمین..... خفه شو....

شهروز انگاری عصبی بود که با صدای بلندش ادامه داد: آناوا می تونه بمونه.... و تو.... بهتره دیگه بری

صدای قدمهای شهروز می اومد دیدم که به سمت در وردی رفت وانگار درو برای سیمین باز کرده بود و منتظر رفتنش بود. موقع رفتن باز هم صدای نحس سیمین به گوشم رسید

-شهروز تو چه به خوای چه نخوای من عضو ثابت زندگیت هستم... نمی تونی منو حذف کنی

صدای کوبیده شدن در ورودی باعث شد بترسم. بلند شدم و اروم به سمت اتاقم حرکت کردم دستم به دست گیره ی در نرسیده بود که نظرم عوض شد و به سمت پایین حرکت کردم. آناوا همون جا گوشه ی سالن بود و شهروز روی مبل همان جای قبلی نشسته بود و سرش رو تو دستش گرفته بود. کنارش نشستم رگهای دستش بیرون زده بود و صورتش از عصبانیت به کبودی می زد. دستمو اروم روی سرش کشیدم....

-هیچ چیز تو این دنیا ارزش اینو نداره که این قدر به خاطرش عصبانی باشی....

شهروز سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهی به آناوا انداختم شهروز رد نگاهمو گرفت و به همون جا رسید. انگاری کلافه بود.

-از نظر تو اشکالی نداره که یه مدت اینجا باشه؟؟؟

-نه چه اشکالی داره. وقتی تو بگی میشه یعنی میشه....

از جام بلند شدم که دستمو کشید و گفت: کجا؟؟؟

-کمکش می کنم و سایلشو ببره بالا

-باب خانومو صدا کن. خودت اینجا باش

نگاهی به آناوا انداختم که نگاه سردشو به سمت ما دوخته بود. فشار کوچیکی به دست شهروز وارد کردم

گفتم: نه دوست دارم خودم این کارو انجام بدم

بلند شدم، توجه به نگاه اعتراض امیز شهروز به سمت آناوا رفتم. چمدون بزرگی کنارش بود و کوه پشته بزرگی هم کنار پاش گذاشته بود. این دختر چقدر وسایل داشت. کیف کوچیکی هم به صورت اریب از گردنش اویزون بود. نگاه منتظرشو بهم دوخته بود. لبخندی زدم. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم: ساره هستم.... می دونم کمی دیره اما خوش اومدی

آناوا با تردید دستشو تو دستم گذاشت و گفت: آناوا هستم.... خوش بختم

دستشو کشیدم که باعث شد سرپا بایسته: بیا بریم بالا می خوام اتاقتو نشونت بدم. آناوا چمدونشو به دست گرفت خواست کوله پشتیشو برداره که من پیش دستی کردم و کمکش کردم. نگاه خیره ای بهم انداخت که بازهم بالبخند بهش گفتم: کمکت می کنم

بی حرف باهم به حرکت کردیم و از مقابل شهریزی که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود راه پله ها رو در پیش گرفتیم.

طبقه ی بالا که رسیدم در هردو اتاق مهمانو باز کردم. لبخندی به صورت بی تفاوت آناوا انداختمو گفتم: هر کرومو دوست داری انتخاب کن

آناوا بدون این که نگاهی به هیچ کدام از اتاقها بندازه وارد یکی شون شد. وسایلشو همونجا کف اتاق انداخت و خودشو روی تخت ولو کرد. نزدیکش رفتمو گفتم: می خوای کمکت کنم وسایلتو بچینی تو کمدم؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: لازم نیست

انگار هر قدر می خواستم باهش بیشتر مهربون باشم آناوا بیشتر از من دوری می کرد. فکر کردم شاید بهتر باشه تنهاس بذارم

-من میرم پایین کاری داشتی صدام کن.... کمی استراحت کن برای شام خبرت می کنم....

پایین رفتم. شهروز همچنان همونجا نشسته بود. کنارش نشستم و دستمو روی شونه اش گذاشتم....

-خوبی؟؟؟

سر بلند کرد. بی هوا دستی روی کمرم نشست و منو به سمت خودش کشید:اره خوبم.... الان خیلی خیلی خوبم....

مثل همیشه خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم. سرشو جلو آورد و دم گوشم اروم گفت: این همه خجالت واسه چیه؟؟

نفس که به گوشم می خورد احساس می کردم کسی قلقلکم میده کمی خودمو جمع کردم که خندیدو گفت: آیی.... آیی.... نقطه ضعف ازت گرفتم، چه نقطه ضعفی.... تو قلقلکی هستی؟؟

خندیدم که خندیدم. مکشی کرد درحالی که موهای روی صورتمو پشت گوشم می فرستاد گفت: ساره چقدر خوبه که هستی.... همیشه باش همین جا کنار من...

-هستم

کمی سکوت کرد و ادامه داد: نمی خوام چیزی بپرسی؟

-اگه لازم باشه چیزی بدونم خودت به موقع بهم می گی

حلقه ی دستهایش دور کمرم محکم تر شد. نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی گلی به خدا

چقدر خوب بود آرامش بودن شهروز. صدای پای رباب خانم می اومد که خودمو از شهروز جدا کردم. صاف روی مبل نشستم .

رباب خانم به سمتم اومد و گفت: خانم جان شام آماده است میز و آماده کنم

از جا بلند شدم به سمت رباب خانم رفتم و گفتم: ممنون.... زحمت کشیدید... شما برو من خودم میز می چینم....

-پس با اجازه

-به سلامت

رباب خانم که رفت. به سمت شهروز برگشتم طلبکارانه نگاهم می کرد. خندیدمو گفتم: چیزی شده؟

کلافه پوفی کرد از جا بلند شد و گفت: تو این خونه ادم دو دقیقه نمی تونه با زنش خلوت کنه

درحالی که به سمت پله ها می رفت. روبه روش ایستادم. شیطان نگاهش کردم. کمی روی پنجه ی پابند شدم. درحالی که به چشمهای خندونم خیره شده بود گفتم: الان یعنی من زنتم؟

سرشو خم کرد و گفت: شک داری؟؟

نرم خندیدم سرمو بالا گرفتم که شهروز صورتشو جلو آورد.... گر گرفتم.... هنوز عادت نکرده بودم به این شیرینی ها....

صورت شهروز که از من جدا شد خجالت زده سر پایین انداختم. صورتم سرخ شده بود که شهروز خندید و دوباره صورتشو جلو آورد این بار نرم و آرام منو بوسید و گفت: خجالت کشیدنتم قشنگه....

لبخندی زد و گفت: میرم بالا لباس عوض کنم پیام... شامو آماده می کنی؟

-اره... زود بیا....

شهروز خندان و شاد بالا رفت من به سمت اشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن شام شدم.

-به به...چه کد بانویی...چه شامی؟؟

-کد بانو کجا بود شهروز جان...همش کار رباب خانمه....

-منظورم غذا نبود منظورم خودت بودی بانو....

-شما لطف داری اقا...آناوا نمی خواد واسه شام بیاد؟

شونه ای بالا انداخت وگفت:نمی دونم...ازش خبر ندارم

-ای کاش بهش سر می زدی...امروز اصلا باهاش صحبت نکردی ناراحت میشه....

نفسی کشید وگفت:ول کن ساره....

خنده ای اجباری کرد وگفت:شامو بکش ...گرسنه ام

سری تکون دادم وگفتم:صبر کن برم صداس کنم پیام....

-آخه....

-آخه نداره شهروز...غذا سرد میشه برم بیارمش باهم شام بخوریم

کلافه پوفی کرد وگفت:باشه....

خواستم از اشپزخونه بیرون پیام که دلم رفت سمت شهروز...برگشتم خم شدم کنار گوشش و بوسه ی

کوچکی کنار لاله ی گوشش گذاشتم:زود میام....

فرصت عکس العمل به شهروز ندادم ...به دو خودمو به طبقه ی بالا رسوندم...در اتاق آناوا رو زدم....

-بله؟

درو باز کردم و وارد شدم.خوشم می اومد از این دختر یه جورایی به دلم نشست بود هرچند رفتار سردی داشت

اما به دلم می نشست.لهجه ی شیرینی داشت....دختر خوبی بود ... کمی شلخته بود....روی تخت دراز کشیده

بود ولباسهاس پخش زمین بود....هندزفری تو گوشش بود ومنتظر نگاهم می کرد

-شام حاضرهبریم پایین؟

بی حرف از جاش بلند شد و همراهم اومد. سرمیز شام تمام فکرم پیش آنا بود... ازش پذیرایی می کردم نمی خواستم چیزی کم باشه. دلم نمی خواست به من به چشم کسی که پدرشو ازش گرفته نگاه کنه می خواستم حالا که اینجاست... خونه ی پدرش... بهش خوش بگذره...

بعد از شام بدون حرف اضافه ای تشکر کرد و بالا رفت. شهروز همون جا نشسته بود برام عجیب بود که این پدر و دختر هیچ عکس العملی به هم نشون نمی دند...

-چای می خوری؟

-نه خسته ام میرم بالا...

شهروز هم رفت بالا. ظرفها رو داخل ماشین ظرف شویی ریختم و مشغول جمع کردن بقیه ی وسایل شدم. کارم که تموم شد بالا رفتم. خواستم سری به آنا و بزمن اما دیدم که چراغ اتاقش خاموشه... رفتم سمت اتاق شهروز خواستم در بزمن که خجالت کشیدم و به سمت اتاقم رفتم... در اتاقو که باز کردم متعجب چشم دوختم به تختم... خنده ام گرفت...

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نزدیک تر که رفتم واقعا خنده ام گرفته بود. شهروز عین پسر بچه های تخس روی تخت بود پتو کشیده بود روش و خودشو به خواب زده بود...

-پاشو اینجا چیکار می کنی؟

با چشم بسته شونه ای بالا انداخت. کنارش نشست و دستمو به سمت موهای بردم

-اقا شهروز... پسر بچه های خوب که جای دیگران نمی خوابند پاشو برو سر جات منم می خوام بخوابم...

می خندیدم و حرف می زدم شهروز هم می خندید. به سمتش برگشتم که با چشم باز نگاهم می کرد

-دختر بچه های خوب که ازدواج می کنن... شب تنها نمی خوابند...

خندیدم و مشت ارومی به بازوش زدم

-لوس بی مزه.....

شهروز با صدا خندید و دستمو کشید. پرت شدم روی تخت کنارش اروم کنار گوشم گفت: قلقلکی ام که

هستی....

به سمت شهروز برگشتم. با خنده نگاهم می کرد که خودمو کشیدم عقب و تکیه دادم به بالای تخت: به خدا شهروز... بخوای بی مزه بازی دربیاری....

شهروز خیزی به سمتم برداشت که جیغ خفیفی کشیدم و باخنده از روی تخت پریدم پایین و سعی در فرار داشتم که شهروز اجازه نداد دستمو گرفت و به سمت خودش کشید....

خواست جلو بیاد که صدای جیغی متوقفش کرد. صدای جیغ کسی می اومد.... هر دو لحظه ای مکث کردیم و به هم نگاه دوختیم.... صدا از اتاق آناوا بود.... بلند شدمو به دو خودمو به اتاق آناوا رسوندم.... شهروز هم کنارم بود....

بی اجازه در اتاقو باز کردم و وارد شدم. تو تاریک روشن اتاق چیزی دیده نمی شد. شهروز پشت سرم بود که چراغو روشن کرد. آناوا خوابیده بود تمام بدنش و صورتش عرق کرده بود. نزدیکش رفتم، روی تخت نشستم می خواستم بیدارش کنم.

-آناوا... آناوا عزیزم... بیدار شو داری خواب میبینی

دستم در حال نوازش موهایش بود که چشمهایشو باز کرد. چند لحظه خیره نگاهم کرد انگاری در حال آنالیز اطرافش بود چند لحظه مکث کرد و بعد محکم به دستم کوبید و جیغ کشید. شوکه شده بودیم. نشست گوشه ی تخت... پتو رو جلوی خودش گرفته بود و مچاله شده بود گوشه ی تخت... جیغ می کشید..

-برو گمشوووو بیرون عوضی... کثافت نزدیک من نیا...

شوکه به آناوا نگاه می کردم اروم از جام بلند شدم شهروز قدمی جلو اومد این چه طرز حرف زدن دختر...

-باتوام هستم عوضی گمشوو عقب...

شهروز خواست جلوتر بیاد که جیغ های آناوا شدت گرفت انگاری اصلا دست خودش نبود که چیکار میکرد. جیغ می کشید، فحش میداد... دست خودش نبود گاهی به زبان انگلیسی داد می زدو فحش می داد. اشاره ای کردم که عقب بایسته... حرکتی به جلو کردم که آناوا گوشی تلفن همراهشو به سمتم پرت کرد.... گوشی افتاد کنارم

-گفتم نیا جلو عوضی... دستت به من بخوره می کشمت... از اتاق من برو بیرون

شهر روز عصبانی و متعجب بودومن دلیل رفتار این بچه رو درک نمی کردم...انگاری هنوز خواب بود...هنوز نتونسته بود خواب و بیدارشو از هم جدا کنه...اروم همونجا ایستادم اشاره ای به شهر روز کردم که عقب بره خودم هم قدمی به عقب برداشتم

-آناوا عزیزم...ببین منم ساره...اینم شهروزه پدرت...اروم باش...جیغ نکش کسی جلو نمیاد قول میدم...ببین اگه بخوای ما میریم بیرون باشه.؟؟؟

رفتم کنار شهر روز آناوا هنوز می لرزید...تمام صورتش عرق کرده بود...دست شهر روزو گرفتم ازش خواستم که بریم بیرون...هنوز از در خارج نشده بودیم که دوباره جیغ زد

-کجا میرید عوضیا...نرید بیرون...کجا میرید

برگشتم سمتش شهر روز کلافه پوفی کردواروم گفت:این چرا این قدر بی ادبه؟

-اروم باش...حالش خوب نیست

به سمت آناوا برگشتم و گفتم:پس چیکار کنیم؟؟؟

می لرزید انگاری یه چیزی زیادی عذابش میداد

-نرید...شما که میرید اونا میان...

-کیا؟؟؟

-شما نمیشناسیدشون...موقع خواب میان سراغم...اذیتم می کنن نمی دارند بخوابم...

کمی اروم تر شده بود. قدم کوچیکی به سمتش برداشتمو گفتم:اینجا کسی نیست آنا...ببین تو این خونه فقط منم و شهر روز...ازز ما می ترسی؟؟

-نه

قدم دیگه ای رفتم جلو

-جلو نیا... بیشتر تو خودش مچاله شد

-باشه عزیزم باشه...تو می خوای ما برات چیکار کنیم...هان؟؟

یه لحظه مکث کردوبعد زد زیر گریه...میون هق هق گریه اش گفت:من فقط می خوام بخوابم...همین...

شهروز متفکرونا راحت نگاهش می کرد. که ادامه دادم: من می تونم کاری کنم بخوابی؟؟؟ -چطوری؟؟ کمی رفتم جلو این بار داد نکشید فقط بیشتر تو خودش مچاله شد.

-بین..... مکثی کردم.... یاد مادرم افتادم بغضم کردم و گفتم: من... جادو بلدم شهروز با متعجب نگاهم کرد. خواست سمتم بیاد که با دست اشاره کردم جلو نیاد.

-بشینم کنار ت؟؟ انگاری هوشیار تر شده بود که مخالفتی نکرد.... روی تخت نشستم و تکیه دادم به بالای تخت. اشاره کردم دراز بکش. دراز کشید... پتو رو کشیدم روش و دستمو به سمت موهاش بردم... شهروز اخم کرده بود..... چشمهاشو ببند... آناوا اروم شده بود... انگاری خیلی خسته بود چشمهاشو بست که زمزمه کردم -این خونه قلمرو شهروزه... قلمرو پدرت... هیچ چیزی نمی تونه بیاد اینجا و باعث ازارت بشه... شهروز نمی ذاره کسی اذیتت کنه.....

شهروز جلو اومد... خم شد دستی به سر آناوا کشید بوسه ی ارومی روی گیج گاهش زد. آناوا چشم باز کرد و خیره نگاهش کرد. شهروز دوست داشتنی من زمزمه کرد: بخواب ما نمی ذاریم کسی اذیتت کنه.... شهروز که کنار رفت. موهای آناوا رو نوازش کردم نا خود آگاه شروع کردم به زمزمه ی ایة الکرسی که چشمهای آناوا بسته شد... اروم بود.... خیلی اروم... کمی که گذشت از صدای نفس هاش معلوم بود که خوابیده.....

-خوابید؟؟

-اره؟؟؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: چرا اینجا ای؟؟

-اومدم اب بخورم.... راستش یکم کلافه ام

یکی از صندلی های اشپزخونه رو عقب کشیدم. کنارش نشستم و گفتم: چیزی می خوای واست آماده کنم؟
-نه....

کمی سکوت وبه ادامه داد: بیدار نشه دوباره بترسه

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم: نه نترس.... در اتاقشو باز گذاشتم.... چراغ خوابم واسش روشن کردم قبل از خواب بهش گفتم اتاقم کنار اتاقشه هر وقت خواست می تونه بیاد کنارم.....

-ممنونتم ساره.... من نمی دونم این دختر چشمه... معذرت می خوام اگه بهت بی ادبی کرد

لبخندی به صورت خسته اش زدمو گفتم: اشکال نداره.... دیر وقته برو بخواب.... صبح زود باید بیدار شی از جا بلند شد دستی به صورتش کشید کنارم ایستاد که سر بلند کردم منتظر نگاهش کردم. صورتش خیلی خسته و اشفته بود. نگاهی به من کرد سر به زیر انداخت و گفت: تو هم میای؟؟؟

چند لحظه نگاهش کردم گفتم: میام.....

دستشو با خستگی به سمتم دراز کرد. نگاهی به دستش انداختم منتظرم بود مرد مهربون خسته ی من. دستشو گرفتم. بلند شدم و همراهیش کردم.

صبح که بیدار شدم شهروز نبود. رباب خانم مشغول آماده کردن صبحانه بود. خواستم برم پایین که یاد آنوا افتادم. به سمت اتاقش رفتم در زدم. صداش که اومد وارد شدم. نشسته بود روی تخت. موهای اشفته بودند. موهای مشکی و پراکش کنو یاد شهروز می انداخت. سردو منتظر نگاهم می کرد که لبخندی زدمو گفتم: سلام.... صبحت به خیر

خیره نگاهم کرد که گفتم: صبحانه آماده است.... راستش دوست داشتم برای صبحانه باهم باشیم.....

چند لحظه نگاهم کرد بدون این که تغییری تو وضعیتش بده گفت: میام.....

همین.... نگاهش کردم گفتم: منتظرت می مونم

در اتاقو بستم و پایین رفتم. رباب خانم مشغول بود.

-صبح به خیر.... خسته نباشی رباب خانم

-صبح شما هم به خیر خانم جان...

نشستم سر میز

-خانم جان چایی بریزم براتون

-نه منتظر آنوا می مونم

حرف دیگه ای نزدیم یک ربعی بود که منتظر بودم. آنوا وارد اشپزخونه شد. سرو وضعشو مرتب کرده بود موهای مشکی بلندشو، شونه زده بود واز بالا دم اسبس بسته بود. یه جین کوتاه و تنگ از زانو پوشیده بود. تی شرت سفیدی که عکس یه دختر بچه روش نقاشی شده بود تنش کرده بود واز روش هم یه سویشرت

مشکی عروسکی پوشیده بود. روفرشی های مشکی و عروسکی هم پاش بودند. وارد شد و بدون حرف کنارم نشست. رباب خانم به سمتش برگشت و سمت آناوا گفت: خوش اومدی خانم... صحبتون به خیر یکم خجالت کشیدم واسه این که حرفی زده باشم گفتم: رباب خانم آناوا سلام کرد منتها شما حواستون نبود بنده خدا رباب خانم کلی خجالت کشید و مدام معذرت خواهی کرد و آناوا همون جور بی خیال به من زل زده بود. خودم هم خجالت کشیدم می خواستم بی ادبی آناوا به چشم نیاد که بدتر شد. آناوا بچه نبود که من بخوام ادبش کنم. رباب خانم کارش تموم شده بود که رفت و ما مشغول صبحانه بودیم.

-از دروغگوها خوشم نمیاد.....

سر بلند کردم سمت آناوا. با چشمهای سردش به من خیره شده بود. ادامه داد

-دوست نداشتم به اون خانم سلام کنم... تو دروغ گفتی... پس دروغگو هستی...

-من فقط می خواستم یادت بندازم که باید سلام کنی

لهجه ی شیرینی داشت بعضی جاها هم به سختی صحبت می کرد. کمی به سمتم خم شد زل زد تو چشمهام و گفت: تو نمی تونی مجبورم کنی من هر کاری بخوام می کنم

چند لحظه مکث کردم. دستمو روی دستش گذاشتم که عقب کشید. لبخندی برای جلب اعتمادش زدمو گفتم: هیچ کس نمی تونه تو رو مجبور به کاری کنه.... رباب خانم خیلی زحمت می کشه... اینجا هر کی وارد یه جمعی میشه باید سلام کنه.... سلام نکردن یه جورایی بی ادبی محسوب میشه

-اون خانم واسه زحمتی که میکشه پول میگیره.... در ضمن فکر می کنی این دلیل خوبی واسه دروغ گفته؟

-من دروغ گفتم.... درسته.... واسه این دروغ گفتم چون نمی خواستم فکر کنن که تو بی ادبی؟ همین....

مکثی کردم و گفتم: هر ادمی برای خودش شخصیت داره این که اون اینجا کار میکنه و پول میگیره دلیل نمیشه بهش بی احترامی کنیم.... ناراحت میشه.... دلش میشکنه.... من مطمئنم تو دوست نداری دل کسیو بشکنی؟ درسته؟

جوابی نداد شونه ای بالا انداخت و مشغول شد. این دختر نوجوون بود و من داشتم عین بچه های ۷ ساله باهاش صحبت می کردم. گاهی ... تو همین نصفه روز در برابرش کم می اوردم

زنگ خونه زده می شد. من تو سالن داشتم درس می خوندم. آناوا فکر کنم بالا تو اتاق خودش بود. رباب خانم به سمت ایفون رفت. مکشی کرد و به سمت من برگشت.

-سیمین خانم هستند... چیکار کنم خانم جان؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: در و باز کن بیان تو دیگه... پرسیدن نمی خواد

رباب خانم کلافه به نظر می رسید. با اجازه ای گفت و وارد آشپزخانه شد. کلافه پوفی کردم و از جا بلند شدم. به شلوار کوتاه سفید با تاپ ستش تنم بود و از روش هم بافت بهاره ی نازک شیری رنگی پوشیده بودم. صدای در ورودی اومد که به سمت سیمین چرخیدم. وسط حال ایستاده بود و با صدای بلند دخترشو صدا می کرد. نگاهی به تیپ بی نظیر و کفشهای پاشنه بلندش انداختم. رنگ موهاشو عوض کرده بود که خیلی بهش می اومد. به سمتش رفتم .

-سلام

-آناوا کجاست؟

-بالا تو اتاقش....

بی توجه به من حرکتی به جلو کرد. خیلی بهم برخورد که این طور منو ادم حساب نمی کرد. خیزی برداشتم و روبه روش جلوی پله ها ایستادم. خیره نگاهم کرد که گفتم: خوش اومدید سیمین خانم.... بفرمایید تو سالن منتظر باشید تا دخترتونو صدا کنم

دست به سینه روبه روم ایستاد. پوزخندی زد و گفت: یعنی می خوای بگی اجازه ندارم برم بالا؟

منم دست به سینه ایستادم و گفتم: یعنی می خوام بگم.... خوش اومدید... شما مهمان ماهستید بفرمایید تو سالن تا رباب خانم ازتون پذیرایی میکنه من , دخترتونو میاریم خدمتون

خواست چیزی بگه که به سمت رباب خانمی که تو در گاه آشپزخونه ایستاده بود و بانگرانی نگاهمون می کرد برگشتم و گفتم: رباب خانم, خانمو راهنمایی کن تو سالن.... ازشون پذیرایی کن تا من بیام

کمی به سمتم خم شد. خیره تو چشمهام گفت: این حرکت الانت یعنی این که مثلا تو خانم این خونه ای؟ خوب که چی؟

خون سرد جواب دادم: یعنی هیچی. مثلا نمی خواد من خانم این خونه ام و شما مهمان هستی و احترام مهمان هم واجبه.... بفرمایید

اشاره ای به رباب خانم کردم که به سمت سیمین اومد و گفت: خوش اومدید خانم... بفرمایید از این طرف سیمین با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت: برو دخترمو صدا کن

از پله ها بالا رفتم.. در اتاق اناوا رو زدم و وارد شدم. روی تخت ولو شده بود و با آی پدش مشغول بود. منتظر نگاهم کرد که گفتم: مادرت اومده می خواد ببیندت

بی حرف از جابلند شد و همراهم اومد. از پله ها که پایین رفتم سیمین به سمتش اومد و محکم بغلش کرد -خوبی عزیزم... دخترم حالت خوبه؟

بعدهم شروع کرد به انگلیسی با اناوا صحبت کردن. دست و پا شکسته متوجه می شدم که ازش میپرسه در نبودش ما اذیتش کردیم یانه؟ باهم به سمت سالن حرکت کردند. روی مبلها نشستند من هم مبل روبه رویی اونها رو اشغال کردم. سیمین همچنان قریبون صدقه ی دخترش می رفت. برام عجیب بود که اناوا رفتاری سرد مثل رفتاری که با شهروز داره با مادرش هم داره در جواب این همه ابراز محبت مادرش مثل همیشه سردویخی نگاهش می کرد و جوابی بهش نمی داد.

-از صبح هرچی تماس می گرفتم گوشیتو جواب نمی دادی نگرانت شدم... اومدم ببینمت

آناوا به سمت من برگشت. نگاهم کرد. به سمت سیمین برگشت و گفت: شارژنداشت خاموش شد همین....

سیمین به سمتم برگشت و گفت: می خوام با دخترم تنها باشم.... لطفا تنها مون بذار

لبخندی زدم و گفتم: مهمانهای اناوا برای ما عزیز هستند.

به سمت اناوا ادامه دادم: مادرتو راهنمایی کن تو اتاقت... میگم رباب خانم وسایل پذیرایی واستون بیاره بالا اینجا خونه ی من بود. من و شهروز. سیمین حق نداشت منو از سالن خونه ام بیرون کنه. خون سرد خم شدم و جزوه ی درسیمو که روی میز بود برداشتم و بی توجه بهشون مشغول شدم. اناوا ایستاده بود.

-پاشو بریم بالا دیگه... مگه نگفتی کارم داری؟

سیمین با حرص از جابلند شد و گفت: باشه برای بعد... فقط نگرانت شدم همین... باید برم کلی کار دارم

سیمین ایستاد و گفت: مراقب خودت باش

با اناوا چند قدم از من دور شدند که اناوا گفت: چند لحظه صبر کن

به سمت من اومد و بالای سرم ایستاد. سربلند کردم که گفت: میشه شماره ی اینجا رو برام بنویسی؟
-اره حتما....

برگه یادداشت کوچیکی برداشتم. شماره ی خونه رو توش نوشتم و دادم دستش.

-می خوام بدم به سیمین

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره

به سمت سیمین رفت. دست دراز کرد و گفت: این شماره ی اینجا است.... هر وقت گوشیم خاموش بود زنگ بزن
حالمو بپرس....

لبخندی به حالت پوزخند زد و گفت: دوست ندارم به خاطر من کارهات عقب بیفته.... حالا هم برو دیرت
میشه....

سیمین قدمی به سمتش اومد و گفت: عزیزم تو که می دونی چقدر کار دارم.... قول میدم شب بهت زنگ بزنم
باشه عزیزم....

گوشی سیمین زنگ خورد که با عجله گونه ی آنا رو بوسید و گفت: باید برم مواظب خودت باش....

سیمین رفت. آنا رفتنش تماشا کرد. احساس کردم یکمی غمگینه با شونه های افتاده به سمت بالا حرکت
کرد....

سه روزی میشد که آنا مهمان ما بود. رابطه ی چندانی با شهروز نداشت. اما با من کمی بهتر شده بود. سیمین
هم یکبار دیگرم اینجا امده بود اما بیشتر تماس می گرفت و با آنا صحبت می کرد هر شب موقع خواب
سری بهش می زدیم. هم من وهم شهروزی که نگران بود برای این دختر. وقتی ازش می خواستم در اتاقشو
باز بذاره بی تفاوت شونه ای بالا می انداخت می خواست خودشو بی تفاوت نشون بده اما ما همیشه در
اتاقشو باز می داشتیم. چراغ هال و ابازور اتاقش هم همیشه روشن بود. هر شب بالای سرش کمی دعا می
خوندم و موهاشو نوازش می کردم تا بخوابه.... آنا با روی خودش نمی آورد فکرمی کردیم شاید چون جای
خوابش عوض شده شب اول ترسیده اما من احساس می کردم مشکلی هست که هر شب با ترس ولرز به
رختخواب میره..

چشم باز کردم.... صبح شده بود.... کمی تو تختم جا به جاشدم. به سمت چپم برگشتم. از دیدن شهروز کنارم
لبخندی نا خود آگاه گوشه ی لبم نشست بعد از چند روز این اولین بار بود که صبح زود کنار خودم می

دیدمش. روز تعطیل بود و شهروز امروز خونه بود. چند لحظه بی حرکت نگاهش کرد. مرد مهربان من تو خواب دوست داشتنی تر به نظر می رسید. دست نوازشی روی موهای کشیدم که پلکهایش لرزید. کمی جابه جا شدم نوک انگشتمو بوسیدمو اروم کنار گونه اش گذاشتم. چشم باز کرد... خندید... خندیدم... بی حرف نگاهش می کردم که با یه حرکت غافلگیرم کرد. همه چیز بودن با شهروز شیرین بود حتی این غافلگیری ها...
-یادگرفتی؟

خندون و خجالت زده نگاهش کردم که گفت: دخترهای خوب این طوری به همسراشون صبح به خیر میگوین... یاد گرفتی؟ افرین دختر خوب یادت باشه که فردا صبح می خوام ازت امتحان بگیرم
چند لحظه گیج نگاهش کردم که بلند خندیدو دوباره بایه حرکت به سمتم اومد. این بار من با کمال میل همراهیش کردم. کمی بعد شهروز از من جدا شد. خجالت زده به شهروز نگاه می کردم که گفت:
-اگه یاد نگرفتی هر قدر بخوای می تونیم باهم تمرین کنیم.

خیزی به سمتم برداشت که با یه حرکت از تخت پایین پریدم و با خنده از اتاق بیرون رفتم. لباس عوض کردم. امروز صبحانه بامن بود. پایین رفتم میزو چیدم و همه چیزو آماده کردم. دوباره رفتم شهروز فکر کنم داخل حمام بود. رفتم سمت اتاق آناوا... چشمهایش باز بود و روی تخت دراز کشیده بود...
-سلام

سری به سمتم چرخوندو گفت: بیدار شدی؟

-اره اومدم صدات کنم واسه صبحانه... پاشو میزو چیدم

از جا بلند شد انگاری مدت زیادی بود که بیداره.

-خوبه بیدار شدی... گرسنه ام بود

خندیدم. دستشو گرفتم. ببخشیدی گفتم و باهم همراه شدیم.

آناوا سر میز بود شهروز وارد شد و سر حال سلام کرد. من با لبخند جوابشو دادم آناوا مشغول صبحانه بود. منتظر نگاهش کردم. نگاه بی تفاوتی به من انداخت سر پایین انداخت و سلام ارومی به شهروز داد. شهروز باخوش رویی جوابشو داد. اما هنوز هم باهم سرد بودند. صبحانه ی آناوا تمام شده بود می خواست بره بالا که شهروز دستشو گرفت. آناوا به سمت شهروز برگشت و منتظر نگاهش کرد

-بمون کارت دارم....

دخترک دست از دست پدرش جدا کرد. نشست و منتظر موند. شهروز بالا رفت و بعد از چند دقیقه برگشت این بار یه جعبه ی کوچیک دستش بود. لبخند مهربونی به سمت آناوا زد و گفت: این مال تونه.... بازش کن آناوا چند لحظه بی حرکت موند دست دراز کرد سمت جعبه و بازش کرد. گوشی گرون قیمتی که تو جعبه بود باعث پیدا شدن یه خوشحالی گذرا تو چهره یا ناوا شد. چند لحظه به گوشی نگاه کرد و بالحن بی تفاوت همیشگی گفت: ممنون.... این واسه چیه؟

شهروز با مهربانی دستشو تو دست گرفت و گفت: اون روز گوشیت شکست.... اینو بیرون دیدم و به نظرم واسه مناسب اومد.... اگه دوستش نداشتی می برمت خودت هرگوشی خواستی بخر....

آناوا شونه ای بالا انداخت و گفت: ممنون همین خوبه

گوشی به دست از اشپزخونه بیرون رفت. شهروز کلافه پوفی کرد و گفت: یه جورایی دلم واسش می سوزه.... فکر می کنم خیلی تنهاست...

لحظه ای سکوت کرد که گفتم: ممنونتم

منتظر نگاهم کرد که گفتم: به خاطر گوشی.... فکر کنم خوشش اومده بود

شهروز پوفی کرد و باگفتن نمی دونم به سمت سالن رفت. دوست داشتم ناهار امروز خودم درست کنم. تو اشپزخونه مشغول بودم که آناوا سراغم اومد.

-می تونم برم تو باغ؟

-البته عزیزم.... می خوام منم باهات بیام؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: می خوام تنها باشم.

لبخندی زد و گفتم: هر جور راحتی.... خوش باش

بافتن آناوا مشغول تهیه ی ناهار شدم. یک ساعتی مشغول بودم. شهروز تو سالن بایه سری کاغذ مشغول بود. به سمت اتاقم رفتم. دوش کوتاهی گرفتم لباس عوض کردم و پایین اومدم. از آناوا خبری نبود و شهروز به شدت مشغول کار بود. به اشپزخونه رفتم یه لیوان اب میوه واسش ریختم و کنارش رفتم. بادیدنم لبخندی زد و اشاره کرد کنارش بشینم.

-خسته نباشی؟

لیوان اب میوه رو به سمتش گرفتم. لبخندی زدو گفت: ممنون

کمی نشستم که شهروز به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد. لبخند شیطونی زد. خودکارشو روی میز پرت کردو گفت:

-میگم ساره... بیا یه کم تمرین کنیم

-چه تمرینی؟

-ای وای... یادت رفت صبح چه قراری گذاشتیم... بیا یکم تمرین کنیم... فردا می خوام ازت امتحان بگیرم اگه بلد نباشی جریمه ات میکنم

چند لحظه خیره نگاهش کردم. لبخندی زد و کمی به سمتم خم شد.

-شهروز زشته ... آناوا میاد تو می بینتمون....

-زشت چیه؟؟ ادم باید واسه امتحانش آماده بشه دیگه...

خندیدم. مسخره ای گفتم و خواستم از جابلند شم که شهروز خیزی به سمتم برداشت دوباره گیرم انداخت. چند لحظه ای تو همون حال بودیم که جیغ بلند آناوا باعث شد از هم جدا بشیم. صدای جیغ از حیاط می اومد....

لحظه ای مکث کردم. شهروز هم همین طور صدای جیغ آناوا دوباره بلند شد که شهروز با عجله بلند شد من هم به شالم که روی مبل بود چنگ زدم و دنبالش به حیاط رفتم.

آناوا باحالتی اشفته به سمت پله های عمارت می دوید و کمی عقب تر به دنبالش مشهدی رحیم وسعید ورباب خانم در حال نزدیک شده به ما بودند. شهروز با عجله خودشو به پایین پله ها رسوند و من هم در کنارش ایستادم. آناوا به مارسید با چشمهای اشکی نگاهی به ما انداخت قدمی به سمتش برداشتم که عقب رفت مکثی کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت و به ادمهایی که نزدیکش می شدند نگاه کرد. خواستم نزدیکش بشم اما باجیغی که کشید باعث شد همه سر جاشون بایستند

-نزدیک نیا دروغگوی کثافت

باچشمهای گرد شده نگاهش کردم چه اتفاقی افتاده بود. رباب خانم کنارم اومد نفس نفس می زد وچهره اش به کبودی می زد. من نمی فهمیدم چه خبر شده کسی حرف نمی زد و همه انگاری اونقدر دویده بودند که نفس نفس می زدند. آنا هنوز گریه می کرد. شهروز با چهره ای که اخم داشت منتظر همه رو نگاه می کرد و با جدیت همیشگیش گفت: اینجا چه خبره؟

چند لحظه صدایی از کسی خارج نشد. شهروز منتظر بود که سعید با چهره ای که حالا به کبودی می زد گفت: از دختر خانمتون پرسید اقا

نگاهی به آنا انداختم که به درختی تکیه داده بود رنگش پریده بود. به طرفش حرکت کردم و گفتم: چی شده آنا؟

نگاهی به من انداخت. انگاری کمی اروم تر شده بود

-نزدیکم نیا عوضی دروغگو

شهروز کلافه پوفی کرد و گفت: درست حرف بزن بینیم چی شده؟

آنا به سمتم برگشت درحالی که ارم اروم بهش نزدیک می شدم شروع به صحبت کردم

-چی شده آنا من چه دروغی به تو گفتم؟

درحالی که اشک دوباره از گوشه ی چشمهایش سرازیر شده بود داد کشید و گفت: بهت گفتم جلو نیا کثافت

بعد هم اشاره ای به پشت سر من کرد و گفت: تو گفتی اینجا امنه... اینجا کسی مزاحمم نمیشه....

بااستینش چشمهایش پاک کرد داد کشید و گفت: حالا چی شده که تو قلمرو شهروز یه نفر به خودش اجازه

میده به دخترش دست درازی کنه.....

جیغ بلندی کشید و گفت: شما همه تون عوضی هستید می خواهید اذیتم کنید

خشکم زد. همه خشک شده بودند به عقب برگشتم. سعید سر به زیر انداخته بود چهره اش کبود و سرخ شده

بود و دستهایش مشت کرده بود. انگاری داشت سعی می کرد که خودشو کنترل منه. شهروز هم با چهره ای

متفکر نگاهشو به آنا دوخته بود.

به سمت آنا برگشتم و با گیجی پرسیدم: معلوم هست چی میگی؟

مکثی کردم و گفتم: هنوزم میگم... نه اینجا نه هیچ جای دیگه شهروز اجازه نمیده کسی اذیتت کنه....

میون حرفم پرید اشاره ای به سعید کردو گفت: این پسره ته باغ می خواست اذیتم کنه....

به سمت سعید برگشتم. امکان نداشت... آنا همچنان گریه می کرد منم گیج گیج بودم. نمی دونم چی شد... فقط بعد از چند لحظه سکوت جمع مشهدی رحیم خیزی به سمت پسرش برداشت وسیلی محکمی به گوشش زد. باب خانم گریه می کرد. مشهدی رحیم رو به سعید با گریه گفت: تو چه غلطی کردی پسر؟ ابرمو بردی....

بعد هم با شرمندگی به سمت شهروز اومد کلاه پشمی شو از سرش برداشت وگفت: آقا تورو خدا ببخشید... غلط کرده نفهمی کرده... تو رو خدا شما ببخشیدش

شهروز حرفی نمی زد و چشم به صورت سرخ سعید دوخته بود. شهروز به سمتم برگشت وگفت: آناوا رو ببر داخل

به سمت انا رفتم که اروم شده بود. انگاری کمی به خودش اومده بود. دستمو گرفت و همراهم به داخل خونه اومد. روی میلهای سالن نشست یک لیوان آب خنک دستش دادم که همه شو یک نفس بالا کشید بعد هم همون جا روی میلهها دراز کشید و پاهاشو توی شکمش جمع کرد و خیره شد به رو به رو.

در ورودی باز شد و خانواده مش رحیم با شهروز وارد خونه شدند. آناوا به همون حالت روی مبل دراز کشیده بود. مش رحیم سرش پایین بود و می خواست همون جا روی زمین بشینه که ازش خواهش کردم که کنار پسرش نشست.

شهروز با چهره ی جدی و متفکرش کنار آناوا نشست. دستی روی موهاش کشید وگفت: حالا که اروم شدی واسم تعریف کن چی شده... قسم می خورم اگه بفهمم کسی می خواسته اذیتت کنه خودم گردنشو می شکنم

آناوا با چشمهایی بسته اروم شروع به صحبت کرد: من داشتم قدم می زدم... ته باغ بودم... این پسره اونجا بود... به من حمله کرد... من می دویدم... اون می خواست منو بگیره... پدر و مادرش هم بودند... من ازشون می ترسیدم....

آناوا با یه حرکت سریع بلند شد و روی مبل نشست. چشمهاش سرخ بودند. شروع کرد به گریه... می لرزید خودشو گوشه ی مبل جمع کرده بود... شهروز اروم به سمتش رفت... دستشو به سمتش دراز کرد و آناوا رو به اغوش کشید... فکر می کنم بهترین راه برای اروم کردن این دختر همین بود

چند لحظه ای به همون حالت باقی موندند که آناوا اروم شد اما هم چنان در اغوش پدرش بود. شهروز اروم ادامه داد

-بعدش چی شد؟

آناوا با چهره ای متعجب کمی سکوت کرد و گفت: یادم نمیاد

بعدهم خودشو از پدرش جدا کرد و همون جا گوشه ی مبل نشست. شهروز با حالتی جدی به سمت سعید برگشت

-حالا تو تعریف کن..... تو باغ چه خبر بوده؟

سعید پوزخندی زد و گفت: شما چی فکر می کنید ایشون که همه چیزو گفتند دیگه حرفهای من به چه دردی می خوره؟

شهروز هم چنان جدی نگاهش کرد و گفت: من هیچ فکری نمی کنم..... فقط می خوام تو واسم تعریف کنی تا من بفهمم موضوع از چه قراره؟..... تو... ته باغ چیکار می کردی؟

سعید مکثی کرد..... چیزی شبیه پوزخند روی لبهاش ظاهر شد

-اقا شما خودتون قبل از عید اجازه دادید من ته باغ درس بخونم..... مثل همیشه مشغول بودم که صدای پا شنیدم برگشتم دیدم خانم هستند... بلند شدم ایستادم و سلام کردم..... حرفه هنوز تموم نشده بود که ایشون شروع کرد به جیغ زدن و داد کشیدن..... بعدهم خواستند فرار کنند که پاشون گیر کرد و خوردند زمین من نزدیک رفتم که کمکشون کنم... اما تا بلند شدند شروع کردند به کتک زدن من بعدهم دوباره پا به فرار گذاشتند..... من می خواستم برگردم سرجام که یاد استخر تو حیاط افتادم.... فکر کردم خانوم حالشون خوب نیست ممکنه اتفاقی واسشون بیفته.... فقط دنبالشون رفتم که بگم مواظب استخر باشند..... همین..... بعدهم که کل راه ایشون هرچی از دهنشون در اومد به منو خانواده ام گفتند..... آقا جونمو مادرم هم که صدای ایشون شنیدند اومدند دنبالمون همین

شهروز همون طور نشسته بود تکیه شو از روی مبل جدا کرد و دستهاشو روی زانو هاش گذاشت و با جدیت گفت: حرفهاتو بهم اثبات کن

سعید از جا بلند شد. صورتش به کبودی می زد. دستهاشو مشت کرده بود و در حالی که به شدت سعی می کرد عصبانیت خودشو کنترل کنه ادامه داد

-نیازی به توضیح دادن من نبود شما خودتون قضاوتتونو کردید.....

شهروز با خون سردی تمام گفت:اگه بی گناهی اثبات کن دلیل این همه عصبانیتت برای چیه؟

-درسته من پسر یه سراپدارم اما این دلیل نمیشه شماهرچی خواستید بهم بگید

به سمت در حرکت کرد اما نیمه راه ایستاد و برگشت سمت شهروز با آرامش اما ناراحتی تمام ادامه داد:آقا من بی چشمو رو نیستم....ادمی نیستم که نمک بخورم ونمکدون بشکنم....از همه مهم تر چشم ناپاک نیستم که اگه بودم این مدتی که ساره خانمو می بردم دانشگاه وبرمی گردوندم باید خطایی ازم سر می زد....در ضمن شما خودت می دونی که کل خونه وحیاط مجهز به دوربینه می تونید برید نگاه کنید وببینید کی دروغ میگه.....درضمن آقا من عصبانی ام چون بعد از این همه مدت دختر شما باعث شد از پدرم به ناحق سیلی بخورم واز شما حرفهایی بشنوم که از ده تا سیلی هم بدتره.....با اجازه....

حقیقتا دلم واسش سوخت .من مطمئن بودم که با صداقت تمام همه چیزو تعریف کرده.چند لحظه بعد مش رحیم ورباب خانم هم رفتند.شهروز کلافه وسر درگم بود انگاری خودش هم می دونست که سعید دروغ گو نیست.با کلافه گی بلند شدو بالا رفت.

کنار آناوا نشستم خیره شده بود به روبه روش.....

-آناوا تو مطمونی که سعید اذیتت کرده؟

نگاهی به من انداخت .اروم گفت:نمی دونم.....

بعدهم خم شد سر گذاشت روی پای من وچشمهاشو بست.

نیم ساعتی می شد که همونجا نشسته بودم آناوا خوابیده بود اروم سرشو از روی پام بلند کردم وروی یکی از کوسنها گذاشتم.از جا بلند شدم شنل بافت نازکمو بر داشتم روی آناوا کشیدم و به سمت بالا رفتم.

شهروز تو اتاقش نبود به اتاق کارش رفتم روی مبل نشسته بود.لپ تاپ جلوی روش بود وسرشو تو دستهای گرفته بود.کنارش که نشستم تازه متوجه حضورم شد.

-چیزی شده؟

با کلافگی گفت:سعید راست میگفت

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:از اول می دونستمامکان نداشت کار اون باشه

-می دونم...به خدا خودم هم می دونم...به خدا وقتی اون حرفها رو بهش زدم از مش رحیم خجالت می کشیدم اما...ساره چهره ی آناو خیلی درمونده بود...انگاری ازم می خواست کمکش کنم...خودش هم از حرفهایی که زده مطمئن نبود اما

زدن این حرفها شهروز عزیزمنو عذاب می داد.

-خودتو اذیت نکن شهروز...بالاخره این دختر بچه است ...اون فقط دلش می خواست حمایت بشه فقط همین...

-اره اما...

وای بلندی گفت وادامه داد:حالا چه جوری از خجالت خانواده مش رحیم در بیام؟

-بعد از ظهر بریم خونه شون...دوتایی...برو با سعید صحبت کن ویکم از شرایط آناو براش بگو...مطمئنم درست میشه

شهروز به سمتم برگشت وگفت:باید با پدرام در مورد آناو صحبت کنمحالتهاش یه جوری هستن...مطمئنم که حرکاتش عادی نیستند

-اره بهتره ازش ادرس یه مشاوره خوبو بگیری...باید کمکش کنیم

نفس عمیقی کشید ودرحالی که به مبل تکیه می داد گفت:بعد این همه سال...این بچه وارد زندگی من شده...و من حتی نمی دونم کجای زندگیش قرار دارم.....

تازه همراه با شهروز ازخونه ی مشدی رحیم برگشته بودیم.یکم برای شهروز سخت بود اما خودشو موظب به عذر خواهی می دونست.هرچند اول که وارد شدیم سعید یکم گرفته بود وجوابی نمی داد اما وقتی شهروز باهاش صحبت کرد و یکم از شرایط آنا براش گفت کمی کوتاه اومد.

به خونه که برگشتیم آناو روی مبلهای هال دراز کشیده بود.با دیدنمون از جا بلند شد.به طرفم اومد

-گشمنه...میشه چیزی بخوریم

تازه یادم افتاد که امروز حتی ناهار هم نخوردیم.شهروز روی مبلها نشست واز آناو خواست که باهم صحبت کنندومن هم به اشپزخونه رفتم تا شام آماده کنم.نیم ساعت بعد غذا آماده بود که از شهروز و آناو خواستم که سر میز حاضر بشن.شام تو سکوت صرف شد.شهروز وبه دنبالش آناو بعد از خوردن غذا از اشپزخونه بیرون

رفتند من هم بعد از جمع کردن میز به طبقه ی بالا رفتم.شهر روز تو اتاق خودش بود اول سری به آناوا زدم روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.

-چیزی لازم نداری؟

بدون این که نگاهم کنه کوتاه گفت:نه

-شبت به خیر.....اگه چیزی لازم داشتی من تو اتاقم هستم

-باشه...

خواستم برگردم که گفت:میشه چراغ راه رو روشن باشه؟

لبخندی زدمو گفتم:البته.....

به سمت اتاق شهر روز رفتم .در زدم و وارد شدم.شهر روز کلافه بود خیلی کلافه.....

-چرا این همه کلافه ای؟به خاطر صبح؟؟؟؟

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد.

-نه.....من ...نمی دونم باید چیکار کنم.....بعد این همه سال...افتادم وسط یه عالمه مشکلیکم درمونده ام...

-به خاطر آناوا؟؟؟

نفس عمیقی کشیدوگفت:آناوا فقط یکیشه.....

تو سکوت به شهر روز چشم دوختم احساس کردم دلش می خواد تنها باشه.....اروم گفتم:من میرم تو اتاق

خودم.....

-اره بهتره بری تو اتاق خودت من یکم کلافه وبی خوابم.....ممکنه چراغ روشن اتاق اذیتت کنه.....

از جوابش دلم گرفت.فکر کردم شهر روز داره منو از سرش باز می کنه.بی حرف با یه عالمه دلگیری به سمت

اتاق خودم رفتم.هوا ی اتاق به نظرم کمی گرم بود.به سمت پنجره رفتم وبازش کردم باد خنکی که به

صورتم می خورد باعث شد چشمهامو ببندم ونفس عمیقی بکشم .یه حس خوبس تو دلم سرازیر شد که

باعث شد از ته دل خدا رو شکر کنمبه خاطر همه ی چیزهایی که حالا داشتم.....

از پنجره فاصله گرفتم. لباسهامو با یک دست تاپ وشلوارک نخعی عوض کردم وروی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چند صفحه از کتابی که دم دستم بود بخونم. چند صفحه ای بیشتر نخونده بودم که در اتاق به صدا در اومد و به دنبالش شهروز وارد اتاق شد. لبخندی رو که از دیدن شهروز می رفت روی لبم ظاهر بشه به زور کنترل کردم ویه اخم کوچیک گوشه ی ابروم نشوندم.

-هنوز نخوابیدی؟

به سمت شهروز برگشتم و کمی بی تفاوت جواب دادم: خوابم نمی اومد..... تو اینجا چیکار می کنی؟
متعجب نگاهم کرد و گفت: اومدم بخوابم دیگه.....

یاد حرفش که افتادم با حرص گفتم: اهان فکر کردم گفتمی می خوامی تنها باشی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد اروم نزدیک تخت شد. من هم سعی کردم بی تفاوت باشم و سرمو از روی کتابم بلند نکردم. نزدیکم که رسید خنده ی بلندی کرد که باعث شد سرمو بالا بگیرم و نگاهش کنم. باچشمهای خندونش نگاهم کرد. صورتشو نزدیک صورتم قرار داد و گفت: من گفتم بیای اینجا چون امشب حوصله ی اتاقمو نداشتم..... بعدهم بدون که یه پسر خوب حتی در سخت ترین شرایط هم نمی تونه از زنش جدا باشه.....

نگاهی به صورت خندان شهروز انداختم که ادامه داد: اومدم بهت سر بزمن ببینم خوابی یا نه..... یکم کار دارم انجامشون که بدم میام.....

لبخندی زد که شهروز به سمت در اتاق رفت. قبل از خارج شدن از اتاق با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت: اگه تونستی خواب تا پیام.....

زیر لب پر رویی نثارش کردم که شهروز بلند خندیدو با گفتن: شنیدم.... از اتاق خارج شد.

نیم ساعتی بود که تنها بودم. وهمه ی سعیم این بود که روی کتاب درسیم تمرکز کنم که در اتاق باز شدو شهروز باچهره ای خندان اما خسته درحالی که لباس عوض کرده بود وارد اتاق شد.

-نخوابیدی؟

-تو گفتمی خوابم تا بیای.....

لبخندی شیطانی روی لبش ظاهر شد و گفت: به به چه دختر خوبی پس منتظرم بودی

خندیدمو گفتم: آره دیگه....

درحالی که به تخت نزدیک می شد گفت: اتفاقا منم خیلی وقته منتظرم....

نزدیک تخت که رسید به چهره ی خندانش نگاهی انداختم هرچند فکر کنم چهره ی خودم از خجالت سرخ سرخ بود. چهره ی شهروز تو تاریک روشن اتاق زیباتر از همیشه به چشمم می اومد. شهروز داشت نزدیک تر می شد که صدای در اتاق متوقفش کرد. نگاهی به من انداخت و به سمت در رفت. با باز شدن در اتاق آناوا رودیدم. از دیدنش لبخندی روی لبم نشست. آناوا یک دست بلوز وشلوار عروسکی صورتی پوشیده بود ویه بالش هم توی دستش گرفته بود. نگاهی به چهره ی شهروز انداخت وگفت: همیشه با ساره حرف بزنم شهروز با گفتن: البته...

به سمت من برگشت ومنتظر نگاهم کرد. به سمت در اتاق رفتم. آناوا با دیدنم نگاهی به شهروز انداخت. شهروز ما رو تنها گذاشت وروی تخت دراز کشید. آناوا نگاهی به سمت شهروز انداخت و در حالی که معلوم بود به سختی صحبت میکنه روبه من گفت: همیشه راستش من امشب دوست ندارم تنها باشم.... اگه اشکالی نداشته باشه

نگاهی به سمت شهروز انداختم که به ما نگاه می کرد. به سمت آناوا گفتم: دوست داری امشب پیام تو اتاقت باهم باشیم؟

بدون لحظه ای مکث گفت: نه... دوست ندارم تو اتاقم باشم

نگاهی به شهروز انداخت وگفت: همیشه ... اینجا پیش شما باشم؟

به سمت شهروز برگشتم. از چهره اش معلوم بود مخالفتی نداره.

-البته که میشه بیا تو.....

دست آناوا رو گرفتم و باخودم به سمت تخت بردم. کنار تخت که رسیدم رو به شهروز گفتم: امشب مهمون داریم

شهروز لبخندی زد وگفت: خیلی ام خوب.....

بینمون کمی سکوت برقرار شد که دستهامو به هم کوییدمو گفتم: حالا باید ببینیم کی وسط بخوابه.....

شهروز و آناوا خندیدند وهر دو هم زمان به سمت من برگشتند وگفتند: تو....

خندیدمو به سمت تخت رفتم روی تخت دراز کشیدمو از آنوا خواستم کنار من باشه.شب بین شوخی و خنده گذشت.شهر روز مدام سربه سر آنوا می گذاشت واز تنگی جا گله می کرد.چند باری هم به شوخی بلند شد وبالش به دست روی زمین دراز کشید وما هر دفعه به زور برش می گردوندیم سر جاش.

صبح که چشم باز کردم با دیدن چهره ی آنوا تمام اتفاقات دیشب یادم افتاد.شهر روز نبود ومن یادم افتاد که باید به دانشگاه برم.از جا بلند شدم وپایین رفتم.رباب خانم تو آشپزخونه مشغول بود.بادیدنم سلام کوتاهی به من داد ودوباره مشغول شد.شاید از دست من هم دلخور بود ومن نمی دونستم این وسط واقعا حق باکیه؟

هرقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید من امروز کلاس داشتم اما با اتفاقات دیروز نمی تونستم آنوا رو تنها بذارم بنابراین سعی کردم بی خیال کلاس امروز بشم وبا خیال راحت استراحت کنم.مشغول خوردن صبحانه بودم که آنوا پایین اومد.وارد آشپزخونه که شد هم به من وهم به رباب خانم سلام کرد.رباب خانم خیلی سرد تر جوابشو داد.

-سیمین زنگ زده بود....

سر بلند کردم وبه آنوا چشم دوختم.

-می خواست منو ببینه....میاد دنبالم که باهم بریم بیرون....

بامهربونی به دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم:این که خیلی خوبه...کاری ازم بر میاد واست انجام بدم؟

باچشمهای سردویخیش نگاهم کردوگفت:نه...فقط خواستم خبر داشته باشی....

مکثی کردم وگفتم:پس صبحونه بخور که وقتی مادرت اومد سر حال باشی....

پوزخندی زدوبی حرف مشغول شد.حالا که خیالم از نبودن آنوا راحت شده بودمی تونستم به کلاسها برم.برای همین بالا رفتم ومشغول جمع کردن وسایلم شدم.داشتم لباس می پوشیدم که صدای در اتاقم اومد وبه دنبالش آنوا وارد اتاق شد.

-سیمین اومده دنبالم....قراره امروز باهم باشیم....شب برمی گردم...

به چهره ی آنوا نگاه کردم حقیقتا زیبابود وته چهره اش یه معصومیت خاصی داشت که دوست داشتنی ترش می کرد.البته نمی شد از غمی که توی چشمهاش لونه کرده بود صرف نظر کرد.لبخندی زدم وبه سمتش رفتم.کنارش که رسیدم دستهامو دور شونه هاش حلقه کردم .نفس عمیقی کشیدمو گفتم:از ته دلم امیدوارم بهت خوش بگذره....

آناوا رو از خودم جدا کردم. درحالی که موهای روی پیشونیشو کنار می زدم گفتم: مراقب خودت باش....

آناوا خداحافظی کوتاهی کرد وبه سمت در رفت.

-آگه دوست داشتی می تونی شب پیش مادرت بمونی.....

نگاهم کرد که خندهیدمو گفتم: این طوری نگاهم نکن... فکر نکن داشتم بهت اجازه می دادم چون تو نیازی به اجازه ی من نداری فقط یه پیشنهاد دوستانه بهت دادم.....همین....خوش باش

نگاهم کرد. غم ته چشمهات حالا پر رنگ تر بود که گفت: شب بر می گردم.....خداحافظ

با رفتن آناوا من هم سریع آماده شدم وبعد از کسب اجازه از شهروز به سمت دانشگاه رفتم.

امروز روز سخت و طاقت فرسایی بود. ساعت ۳ بعدازظهر بود ومن از صبح سر یکی از درسهای عملی آزمایشگاه مشغول بودم. استفاده از ماسک و دارو باعث شده بود وضعیت سینه ام کمی بهبود پیدا کنه اما هم چنان سرفه های گاه گاهم مانع انجام کارم می شد. به سختی کارمو تموم کردم. شهروز از صبح چند باری تماس گرفته بود ومن بالتماس راضیش کرده بودم که بمونم.

تو بوفه ی دانشگاه نشسته بودم. مطمئنا یه لیوان شیر داغ می تونست حالمو بهتر کنه. مشغول بودم که گوشیم به صدا در اومد. نگاهی به شماره انداختم برام ناشناس بود.

-بله؟؟ بفرمایید

صدایی نازک و دل نشین جواب داد

-سلام ساره

لبخندی روی لبم نشست. صدا برام ناشنا بود اما از لهجه ی شیرینش میتونستم بفهمم کیه

-سلام....خوبی؟

-خوبم کجایی؟

-دانشگاه.....تو کجایی؟ خوش میگذره

مکشی کردوگفت: نه.....

خندیدمو گفتم: چرا نه؟؟؟

-نمی دونم.....

ادامه نداد و من فهمیدم مایل به ادامه بحث نیست و سعی کردم مسیر صحبت کردنمونو تغییر بدم.

-شماره ی منو از کجا پیدا کردی؟

-از شهروز گرفتم.....می خواستم ببینم خونه ای یانه؟

-چطور کارم داشتی؟

-اره.....صبح دیدم آماده میشی بری بیرون.....می خواستم ببینم اگه خونه ای پیام خونه.....

-الان کجایی؟می خوای تو برو خونه منم تا یک ساعت دیگه خودمو می رسونم.....

-نه.....دوست ندارم تو خونه تنها باشم.....در ضمن شهروز می گفت تا شب کلاس داری....

-کلاس که دارم اما اگه بخوای میام.....

-نه من فقط یکم حوصله ام سر رفته بود که زنگ زدمشب برمی گردم توهم برو به کلاست برس.....

-ممنونم که زنگ زدی....

مکشی کرد که گفتم:آناوا از بودن کنار مادرت لذت ببر....من حاضرم همه چیزمو بدم که بتونم فقط یک بار

دیگه مادرمو ببینم.....خوش باش

صدای نفسهای آناوا نشون می داد که هنوز پشت خطه.....نفس عمیقی کشیدو گفت:تو هیچی نمی

دونی.....شب می بینمت

آناوا قطع کرد.حتی اجازه نداد من خداحافظی کنم.باخستگی تمام بلند شدم وبه سمت کلاسم رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم که عدد ۷رو نشون می داد.کلاسم تموم شده بود.از دانشگاه خارج شدم .خسته ی

خسته بودم.کمردردی که از ظهر گریبان گیرم شده بود بی حوصله گی منو تشدید می کرد.می خواستم برم

خونه اما یادم افتاد که باید جزوه ی امروزو از انتشاراتی سر خیابون تهیه کنم.با خستگی و کلافگی به

انتشاراتی رسیدم .انتشارات خیلی شلوغ بود حتی جا برای داخل رفتن هم نبود.به زور رفتم داخل وبعد از

این که اسم استاد و جزوه رو گفتم,یکی از کسایی که اونجا کار می کرد ازم خواست بیرون منتظر باشم .دم

در ایستاده بودم وتکیه به دیوار داده بودم حقیقتا احساس می کردم کمرم در حال نصف شدنه وازطرفی هم

خس خس سینه ام حوصله ای برام نذاشته بود. گوشیم در حال زنگ خوردن بود واسم شهروز روی صفحه چشمک می زد.

-سلام.....

شداى شهروز سر حال و خوشحال به گوشم رسید

-سلام ساره خانم.....احوال شما.....

-خوبم ممنون....

-دانشگاه خوش گذشت؟

کمی بی حوصله جواب دادم: بد نبود.... می خوام راه بیفتم برم خونه.....شما کجایی؟

مکثی کرد و گفت: من.....حدس بزن

-نمی دونم.....

خندید و گفت: نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

بی حوصله جواب دادم: خسته ام... بگو کجایی؟

-بد اخلاق....می خوای بدونی من کجام؟

مکثی کرد و لحظه ای بعد صدایی درست کنار گوشم شنیدم: من همین جام

وقتی به پشت سرم برگشتم با چهره ی خندان شهروز مواجه شدم.

-سلام اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبالت

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟

کلافه وبی حوصله جواب دادم: جزوه می خوام

هم زمان که دستمو از دستش قرار دادم مکثی کرد و پرسید: دستت چرا این قدر یخه؟

جوابی ندادم و دستمو از دستش بیرون کشیدم کمی روی پاهام بلند شدم و به داخل انتشاراتی سرک کشیدم.

-باتو بودم ساره؟

به سمت شهروز که حالا کاملا جدی ایستاده بود برگشتم که دوباره پرسید: حالت خوبه؟ چرا این قدر یخی؟
عصبی سری تکون دادم و گفتم: نمی دونم.....

شهروز که حالا کمی عصبی شده بود دوباره به حرف اومد: ببینمت؟ چرا رنگت پریده؟ خوبی؟
عصبانی و بغض کرده به سمت شهروز برگشتم و گفتم: حوصله ندارم.... کمرم درد میکنه... خسته ام....
بعدهم به سمت انتشاراتی اشاره کردم و گفتم: اینا هم جزوه مو نمی دن
شهروز با مهربونی به من نگاه کرد. دستشو بلند کرد و گفت: بیا بریم.... خسته ای فردا میایم جزوه تو
میگیریم.....

با همون حالت گفتم: همیشه.... هفته ی بعد امتحان دارم.... نمی تونم دیگه پیام

شهروز سویچو دستم داد و گفت: برو تو ماشین من واست میگیرم.....

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی خواد الان آماده میشه باهم بریم

شهروز خنده ای کرد. سرشو کنار گوشم آورد و گفت: برو سرتق.... بشین تو ماشین تا پیام

واقعا دیگه توانایی ایستادن نداشتم برای همین بعد از گفتن اسم استادم به سمت ماشین رفتم.

با اصرار شهروز کمی شام خوردم و راهی اتاقم شدم. روی تخت دراز کشیده بودم و دل درد امانم بریده
بود. صدای در اتاق بلند شد و به دنبالش شهروز وارد اتاق شد. لبه ی تخت نشست پتویی که روی خودم کشیده
بودم رو کمی بلند کرد و کیسه ی اب گرمی که دستش بود رو روی شکمم گذاشت.

-فکر کنم این حالتو بهتر کنه....

خجالت زده سرموتوی سینه خم کردم. شهروز خندید و گفت: خجالت نداره که دختر خوب.....

درحالی که از جا بلند می شد ادامه داد: استراحت کن.... واست قرص میارم....

با رفتن شهروز سعی کردم کمی بخوابم. چشمهامو بستم نمی دونم چقدر گذشت که صدای در بلند شد

-بفرمایید

در باز شد از دیدن آناوا پشت در لبخندی روی لبم اومد. سلام ارومی کرد و وارد شد

-سلام کی اومدی؟

لبه تخت نشستو گفت:می خواستم زودتر پیام اما سیمین اصرار کرد شام بیرون باشیم واسه همین دیر شد....اومدم دیدم پایین نیستی شهروز گفت حالت خوب نیست...الان بهتری؟

-بهترم....خوش گذشت؟

-بدنبود.....شهروز قرص داد واست بیارم

-ممنون

-نمی خوری؟

خندیدمو گفتم:نه....حالم بهتره اگه بدتر شد می خورم

آناوا دست بلند کرد وپاکتی بهم داد

-این چیه؟

-کارت دعوتآخر هفته عروسی داییمه شماهم دعوتید....شهروز گفت کارتو بدم به تو

درحالی که تشکر می کردم نگاهی به کار انداختم که پشتش باخط خوشی نوشته شده بود"برای شهروز عزیزم به همراه همسر"

-حساس نباش کار سیمینه

نگاه از کارت گرفتم وبه صورت خسته ی آناوا نگاه کردم.

-خسته ای؟

-خیلی....بودن جایی که با آدمهاش خیلی احساس خوبی نداشته باشی خسته ات می کنه

کمی کنار کشیدموگفتم:می خوای بخوابی؟

لبخندی زدو کنارم دراز کشید.دستمو دور شکمش حلقه کردم و پرسیدم:دوست داری واسم تعریف کنی

امروز چیکار کردی؟

اونقدر محکم وقاطع گفت نه که خنده ام گرفت وبه دنبالش ادامه داد:دوست دارم از چیزهای دیگه حرف
بزنییم

-مثلا؟؟؟

-شهروز خیلی دوست داره.....

-تو رو هم دوست داره...

-چطوری باهم آشنا شدید؟

-قصه اش طولانیه.....حوصله شو داری؟

-حوصله قصه ندارم.....دوست دارم حرف بزنییم

مکشی کردم وپرسیدم:می خوای با سیمین برگردی؟

-آره.....خوب یه جورایی مجبورم

-چرا اینجا نمی مونی؟

-کسی رو ندارم

-شهروز.....

-ولش کن.....زندگی من اونجاست.....من یاد گرفتم چه جوری کنار بیام

-یه سوال بپرسم...

جوابی نداد که ادامه دادم:اون روزتو باغ.....واقعا سعید اذیتت کرد؟

-سری سمتم چرخوند وگفت:نمی دونم

-یعنی یادت نمیاد

کمی به سمتم برگشت.سرشو یه جورایی تو سینه ام قایم کردوگفت:من نمی دونم چی شد.....اصلا چهره ی

پسره تو ذهنم نیست.....فقط گاهی که غریبه می بینم این طوری میشم چهره های زیادی میان طرفم

ودنبالم می کنند می خوان اذیتم کنند

با احتیاط پرسیدم: یعنی کابوس می بینی؟

آناوا همون طور که چشمهاشو می بست گفت: بدترین کابوسهای زندگی آدمها از بدترین خاطراتشون سرچشمه می گیرند

سکوت بینمون برقرار شد که آروم دستمو به سمت موهای بردم و نوازششون کردم. دلم واسش می سوخت باید با پدرام و شهروز صحبت می کردم. حالتهای آناوا طبیعی نبودند. یه چیزی به شدت آزارش می داد.

بی حوصله نگاه دوباره ای به کارت عروسی انداختم. شرکت کردن تو این عروسی رو دوست نداشتم اما انگاری مجبور به شرکت کرد بودم. امروز روز عروسی بود و من هنوز کاری انجام نداده بودم. آناوا امروز صبح به اصرار سیمین رفته بود و من خوشحال بودم که تمام دیروز به گشتن تو پاساژهای مختلف برای پیدا کردن لباسی برای آناوا گذشت. خودش هم از لباسش راضی بود و خیلی دوستش داشت. صدای شهروز که دوباره بلند شد خنده روی لبهام نشست. امروز واقعا از صبح کلافه ام کرده بود. حتی نمی گذاشت چند لحظه ازش دور باشم از این همه پررویی شهروز خنده ام می گرفت

-بله؟

نگاهی به من انداخت. یک تای ابروشو بالا برد و بالبخند گفت: کجایی؟ بیا یه ديقه بشین اینجا بذار کارمو انجام بدم

خندیدمو گفتم: کارتو انجام بده بذار منم برم حاضر بشم کلی کار دارم.....

خودکارشو روی میز انداخت و گفت: چه کاری مهم تر از رسیدگی به همسر داری؟

نزدیکش رفتم مشتت حواله ی بازوش کردم و گفتم: همسر پررو.... دو ساعت دیگه باید بریم منم هنوز هیچ کاری نکردم.... نه حموم رفتم و نه لباسهام آماده کردم....

خندید از جا بلند شد و کنارم ایستاد. خم شد و کنار گوشم گفت: حموم خوبه موافقم.....

چند لحظه شوکه نگاهش کردم که دوباره بلند خندید و بوسه ی کوتاهی روی گونه ام گذاشت و همون طور که بیرون می رفت گفت: برو ترسو کارت ندارم شوخی کردم....

زیرلب پررویی نثار شهروز کردم و به سمت اتاقم رفتم.

.....

جلوی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم. یه دست کت ودامن کوتاه دخترونه به همراه ساپورتی مشکی و ضخیم پوشیده بودم. لباس کت قرمز رنگ یقه بازی داشت که زیرش تاپ مشکی کارشده و زیبا بی می خورد. دامن لباس هم مشکی بود و کوتاهییش تا روی زانو می رسید. روسری ساتن قرمز رنگی سرم کردم و کفشهای پاشنه ده سانتی قرمز رنگی رو هم با لباسهام ست کردم. در کل با آرایش صورت کمی که انجام داده بودم به نظر خودم خوب می رسیدم. مانتو به دست از اتاق خارج شدم و حین پایین رفتن از پله ها مانتو تنم کردم. شهروز با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد

-بریم؟

-بریم

مسیر خونه تا محل عروسی کوتاه بود. از ماشین پیاده شدیم. کنار شهروز ایستادم. لبخندی به صورتم پاشید و گفت: خوشگل شدی....

-ممنون

همراه شهروز به سمت داخل حرکت کردیم. از شدت استرس همه ی بدنم می لرزید زیر لب نام خدا رو فقط صدا می کردم وارد که شدیم با چشمهام نگاهی به اطراف انداختم. همه مشغول رفت و آمد بودند و مراسم شروع شده بود عده ای مشغول رقص بودند. با صدای سلامی نگاهم برگشت سمت صدا و از دیدن آناوا لبخندی زدم شهروز به گرمی جوابشو داد و من هم همین طور که آناوا ادامه داد

-مونا اینا خیلی وقته اومدن بیاین بریم پیششون

تشکری کردیم و همراه با آناوا به سمت جمعیت حرکت کردیم. از دیدن مونا و پدرام از ته قلب خوشحال شدم. شهروز ازم خواست تا برای تبریک به سمت جایگاه بریم. با شهروز همرا شدم. بعد از تبریک از آناوا خواستم تا برای تعویض لباس کمکم کنه. همرا ه آناوا به سمت اتاق پرور حرکت کردم. از دیدن خودم تو آینه ی قدی اتاق لبخندی زدم و خوشحال بودم از نوع انتخاب لباسم.

از آینه نگاهی به آناوا انداختم و گفتم: خوش می گذره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: بد نیست.....اگه عروسی سامان نبود اصلا نمی اومدم

-سامان دایته؟

سری تکون داد و گفت:اره.....

-معلومه که خیلی دوستش داری؟ نه؟

مکثی کرد و گفت: دوستش دارم.....

و بعد با صدای آرومتری ادامه داد: همیشه باهام خوب بوده...اگه برادر سیمین نبود بیشتر دوستش داشتم.....

دستمو کشید گفت: بریم....شهر روز منتظره....

همراه هم به سالن برگشتیم. شهر روز با دیدنم لبخندی زد و گفت: کجا بودی؟ دیر کردی؟

-با آناوا بودم....ببخشید طول کشید

از دیدن نوع لباس پوشیدن مونا و از این که تنها خانم محجبه جمع نبودم خوشحال شدم. کنار شهر روز جا گرفتم که هم زمان آناوا کنارم نشست. به چهره اش دقیق شدم. خیلی زیبا و دوست داشتنی بود. موهای لخت و مشکیشو به طرز زیبایی اراسته بود. آرایش چندانی نداشت اما یکی زیباترین های امشب بود. پدram شروع کرده بود به تعریف دوران نامزدی خودش و مونا. اونقدر جالب تعریف می کرد که تمام مدت مشغول خنده بودیم. با صدای سلام کسی به عث برگشتیم. سیمین پشت سرمون بود. لباس فوق العاده ای به تن کرده بود. بدون این که اهمیتی به من بده بالبخند زیبایی که روی لب داشت مشغول صحبت باشه روز شد. سرمو پایین انداختم و بی هدف با چاقوی توی دستم مشغول بودم.

باحس گرم شدن دستم و صدایی که می پرسید: خوبی؟

سر بلند کردم. شهر روز بامهربانی نگاهم می کرد. سرچرخوند به سمت سیمین و باحالت جدی گفت: خوشحال شدم دیدمت....بهتره بری مهمونات منتظرت هستند

سیمین پشت من بود و دیدن حالتش بعد از شنیدن حرف شهر روز برام ممکن نبود. شهر روز با صدای ارومی ادامه داد: خوب نیست این قدر زود واکنش نشون بدی....چیزی واسه حساس شدن وجود نداره.....

لبخندی زدم و گفتم: حساس نشدم....دوست نداشتم تو صحبتتون دخالت کنم

-دخالت نیست....تو زنی و ماهیچ چیز پنهانی از هم نداریم.....

لبخندی به صورت مهربون شهر روز زدم و مشغول صحبت با مونا شدم. آناوا تمام مدت در سکوت کنار ما نشسته بود.

حوصله ام از این مهمونی مسخره سر رفته بود. پدرام ومونا به خاطر اینکه آرين همراهمون نبود زودتر رفته بودند. شام خورده بوديم ومن فقط منظر بودم كه هر چه زودتر برگرديم. کنار آناوا نشسته بودم وشهروز كمی دورتر مشغول صحبت با مردی بود.

-آنا می خوام دستهامو بشورم.....كجا باید یرم؟

آناوا از جا برخاست وهمراهیم كرد.از دستشویی كه بیرون اومدم آناوا نبود.نگاهی به اطراف انداختم بازهم پیداش نکردم شونه ای بالا انداختم به راه خودم ادامه دادم.با احساس تشنگی كمی به سمت آشپزخونه راهمو كج كردم وازیکي كار كنان درخواست یه لیوان آب كردم.موقع برگشت صدایی توجهمو جلب كرد.صدا از بالكن آشپزخونه بود.كار كنان بیرون رفته بودندوهمه مشغول بودند.اروم به سمت بالكن حرکت كردم.صدای مردی می اومد. در كنارش صدایی شبیه خس خس می اومد انگار کسی به سختی نفس می کشید.....

-هی دختر...تو كه این طوری نبودی؟

مرد با صدا خندید وكفت:از من خجالت می كشی؟شاید می ترسی؟نه؟.....

انگاری مرد در حال حرکت بود.تن صداش كمی پایین اومد وادامه داد:ما باهم اوقات خوشی داشتیم.....بیادت كه نرفته؟

صدای نفس های بلندمی اومد وصدای بی جونی كه گفت:جلو نیا.....وگرنه جیغ می كشم

صدا.....صدایی شبیه آناوا بود.مرد بلند خندیدوكفت:جیغ بكش.....تو نمی تونی.....جرات داری جیغ بكش....نمی تونی؟می دونی چرا؟....

بعدهم اروم وشمرده شمرده كفت:چون کسی نمیاد سراغت حتی سیمین.....اگرهم بیاد طرف منو می گیره نه تو.....بهتره خفه شی وبناری به كارم برس.....

مرد خنده ای جنون امیز كردوكفت:اگه اروم باشی باهم لذت می بریم.....

اینجا چه خبر بود؟از چیزهایی كه شنیدم نفسم گرفت.دستم به سمت گلوم بردمو كمی ماساژ دادم.نه الان وقت تنگی نفس نبود.....حسی بهم می كفت باید كمكش كنم.كمی خودمو به سمت کابینت كشیدم وكمی آب خوردمو نفس عمیقی كشیدم.به سمت بالكن حرکت كردم.صدای هق هق ضعیفی می اومد...وبه دنبالش صدای مرد كه می كفت:بزرگ شدی.....خوشگل وخواستنی....

درنگ نکردم در وبازکردم و بیرون رفتم. آناوا به دیوار چسبیده بود. اروم اشک می ریخ و چشمه‌های بسته بود و مردی که کاملا بهش چسبیده بود و سرش تو گودی گردن آناوا بود.... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینجا چه خبره؟

چشمه‌های آناوا باز شد و نگاهی دردمند به من انداخت. مرد تکان شدیدی خورد و به سمت من برگشت. تمسخر آمیز نگاهم کرد و گفت: به شما مربوط نیست....

تمام بدنم می لرزید و سعی می کردم نفس های کوتاه و منظم بکشم. قدمی به سمت آناوا برداشتم. دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.... وهم زمان گفتم:

-آناوا اینجا چیکار می کنی می دونی چند وقته دارم دنبالت می گردم؟ بیا بریم....

دست آناوا رو کشیدم که مرد گفت: آناواتو جایی نمیداد.... ولش کن

بی توجه به راهم ادامه دادم که ادامه داد: آناوا اگه بری خیلی واست بد میشه....

آناوا ایستاد به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم که با چشمه‌های غمگینش سرد نگاهم کرد و سرشو پایین انداخت و اروم زمزمه کرد: برو.... چیزی نیست....

به مرد که حالا با تمسخر نگاهم می کرد نگاهی انداختم و گفتم: آناوا.... بیا بریم... از چی می ترسی؟ من... من... من...

آناوا کمی به سمت مرد حرکت کرد و گفت: من نمی ترسم... برو منم چند دقیقه دیگه میام....

بهت زده ایستاده بودم و به آناوا نگاه می کردم من خودم شنیده بودم که مرد قصد اذیت کردنشو داشت. مکثی کردم.... نفسی تازه کردم. به سمت مرد برگشتم و تمام نفرتمو توی نگاهم ریختم و گفتم: من می دونم که داشتی اذیتش می کردی.... ولش کن بامن بیاد و گرنه باقی اتفاقات پای خودته...

مرد پوزخندی زد و گفت: مثلاً چه اتفاقی؟

کمی جلو رفتم. زل زدم تو چشمه‌های مرد. بدون ترس... با انزجار گفتم: اگه بدون آناوا برم... خودت مسول باقی اتفاقات هستی.... مطمئنا شهروز اگه بفهمه قصد ازار دخترشو داشتی به همین سادگی اذت نمگذره.... نظرت چیه؟ هان؟

چشم در چشم مرد دوخته بودم و نگاهش می کردم. مرد مکثی کرد.... هیچی از چشمه‌هایش خنده نمی شد. در سکوت به هم چشم دوخته بودیم که حرکتی کردوهم زمان پوزخندی روی لبش ظاهر شد.... به سمت آناوا گفتم: من میریم عزیزم.... مدت کمی به برگشتنمون نمونده و من مطمئنا این مدتو تحمل می کنم....

بعد هم به سمت داخل رفت... نفسی رو که تو سینه ام حبس کرده بودم با رفتن مرد بیرون دادم... و روی زمین نشستم... نفسهای عمیقی کشیدم... سر بلند کردم و به آناوا نگاه کردم سرشو به دیوار تکیه داده بود و قطره های اشک بی صدا از روی گونه هاش سر می خورد پایین....

تن خستمو به زور از روی زمین بلند کردم. دستمو دور شونه های آناوا حلقه کردم. وارد آشپزخونه که شدید لیوانی پر از آب کردم دستش دادم. دوست نداشتم حرف بزنی. کمی از آب خورد. آروم زمزمه کردم - می یای بریم تو سالن....

به سختی از جا بلند شد و گفت: تو برو... صورتم می شورم میام....

نگاهش کردم و گفتم: می خواهی باهاش بیام؟

پ. زخندی زد و گفت: دیگه اتفاقی نمی افته... برو... میام....

از آشپزخونه خارج شدمو به سمت محل نشستنمون حرکت کردم. شهروز سر میز نبود. باچشم نگاه می اطراف انداختم تا پیداش کنم اما نبود. سرمیز که رسیدم قبل از نشستن سرموبلند کردم و نگاهی به محل رقص انداختم. آهنگ ملایمی پخش می شد و زوجهای جوان در حال رقصیدم بودند. از دیدن زوجهای جوانی که دست در دست هم می رقصیدند ناخودآگاه لبخندی زدم. همین که می خواستم بششینم از دیدن چیزی که روبه روم بود. تمام بدنم لرزید و خشک شدم. شهروز و سیمین وسط پیست در حال رقص بودند حتی نمی تونستم از چیزی که می دیدم چشم بردارم. اتفاقات تو آشپزخونه و حالا هم اینجا... من ظرفیتم تکمیل شده بود. دهانم خشک خشک بود و از پشت پرده ی اشک شهروزو می دیدم.... حالم اصلا خوب نبود و مدادم به خودم لعنت می فرستادم که چرا امروز اینجا هستیم...

- می خواد حسادتتو تحریک کنه

با چشمهای اشکی به سمت صدا برگشتم. آناوا در حالی که می نشست دستمالی دستم داد و با بی حالی گفت: سیمینو می گم....

نگاه دوباره ای به چشمهام انداخت. با کلافه گی سری تگون داد و گفت: انقدر احمق نباش.... نگاه کن.... به چهره ی شهروز نگاه کن.... کاملا معلومه که به رقص بی میله... نمی دونم چی شده که الان تو این وضعیت هستن اما مطمئن باش شهروز گیر افتاده....

نگاهی دوباره به سمتشون انداختم راست می گفت شهروز ایستاده بود دستهایش دوطرف بدنش اویزون بودند و سیمین دستهایشو دور گردن شهروز حلقه کرده بود

-نسبت به شهروز خیلی حساسی...اما اگه احساساتی نمی شدی می فهمیدی که همین که سر میز رسیدی سیمین شهروزو از خواهرش جدا کرد و دستهاشو دور گردنش حلقه کرد....

به آناوای خسته نگاه کردم.سرشو یک طرفی روی میز گذاشته بود و نگاهم می کرد

-سیمین می خواد حسادتتو تحریک کنه...اهمیتی به این موضوع نده...نذار به مقصودش برسه...

چشمهاشو بست که زمزمه کردم:کاش زودتر مهمونی تموم بشه و بریم...

نگاه رنجیده ای به سمت شهروز انداختم...نبود...دوباره نگاه کردم سیمین تنها می رقصید...شاید حق با اناوا بوداما رنجیده بودم.دستی روی شونه ام احساس کردم.....شهروز با لبخند مهربانش کنارم ایستاده بود...سرمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:کجا بودی؟

بعد هم با کنایه اضافه کردم:خوش گذشت؟

شهروز کمی به سمتم خم شد.کنار گوشم آروم فوت کردوگفت:حسود....

زیر پوستم احساس خوش آیندی منتقل شد.لبخندی که می اومد روی لبم ظاهر بشه به زور فرو دادم و گفتم:کی میریم؟

شهروز خندیدوگفت:همین حالا....خسته شدم اگه به خاطر سامان نبود زودتر از اینا می رفتیم.....برو لباس عوض کن بریم....

از جا بلند شدم که دستمو کشید...مستقیم نگاهم کرد با جدیت گفت:گیر افتادم....نمی خواستم باهش برقصم.....خودت که دیدی سریع کنار کشیدم....

لبخند خسته ای زدمو گفتم: می دونم.....

به سمت اتاق پرو رفتم.لباسهامو پوشیدم وپیش شهروز برگشتم.خیلی خوشحال بودم که می ریم.کنار شهروز رسیدم.دستمو گرفت و به سمت جایگاه عروس وداماد رفتیم.تبریک گفتیم .هدیه ای که از قبل آماده کرده بودیم از کیفم خارج کردم ودست عروس دادم.از بقیه خداحافظی کردیم ومن خوشحال بودم واحساس می کردم مسیر تنفسم باز شده.حین خارج شدن نگاهی به اطراف انداختم تاآناوا رو ببینم وازش خداحافظی کنم ولی پیداش نکردم.ته دلم برآش خیلی نگران بودم .باید در مورد اتفاقات امروز مفصل با شهروز صحبت می کردم.کنار ماشین که رسیدیم از دیدن کسی که کنار ماشین به حالت مچاله نشسته بود تعجب کردم.شهروز قدمی به جلو برداشت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ هوا سرده... چرا لباس تنت نیست

آناوا با همون لباسهای مهمونی درحالی که کیف ومانتوشو بقل کرده بود کنار ماشین نشسته بود. نگاه غمگین و خسته شو بالا آورد و گفت: فکر نمی کردم دیر کنیدی... گفتم شاید دیر برسم و بدون من بریدی....

کمی خجالت کشیدم در واقع ما یادمون رفته بود بهش بگیم اگه دوست داشت همراهمون بیاد... شهرروز به سمت آناوا خم شد و دستهاشو دور شونه اش حلقه کرد و دخترکو بالا کشد. درحالی که در عقب ماشینو باز می کرد و به آناوا در نشستن کمک می کرد گفت: ما فکر نمی کردیم بخوای باما برگردی... گفتیم شاید دلت بخواد امشب اینجا باشی... حواسم بهت بود دیدم رفتی بالا... فکر کردم رفتی بالا بخوابی....

آناوا نگاهی به شهرروز انداخت. روی صندلی عقب ماشین نشست. شهرروز در جلو رو باز کرد لبخند مهربونی به من زد و گفت: شما هم بفرمایید بانو....

خندیدم. آناوا پشت ماشین دراز کشید و ساعدشو روی چشمهاش گذاشت. دلم واقعا براش می سوخت. امروز روز سختی براش بود. باید فردا هم با خودش وهم با شهرروز در مورد اتفاقات امشب مفصل حرف می زد.

.....

خسته و خواب آلود به سمت اتاق حرکت کردم. شهرروز نمی دونم خواب بود یا بیدار. بعد از رسیدن هرکسی دنبال کارهای خودش رفته بود. من هم بعد از تعویض لباس و دوش سبک که گرفته بودم حالا خواب آلود راهی اتاق شده بودم. جلوی در اتاق که رسیدم به سمت اتاق آناوا برگشتم. در باز بود. روی تخت نشسته بود و پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود و خیره به دیوار روبه روش بود. صداش زدم که به سمتم برگشت. غم و خستگی تو نگاهش موج می زد. غم نگاهش خیلی سنگین بود... سنگین بود برای دختری ۱۷ ساله... موها ی نم دارش خبر از حموم رفتنش می داد. تاب شلوارکی عروسکی به تن داشت و منتظر نگاهم می کرد

-چرا نخوابیدی؟

مستقیم و بدون حرف نگاهم کرد.

-می خوای امشب پیش ما باشی؟

بازهم بدون حرف نگاهم کرد. مکثی کرد و بالش کوچیک و عروسکی شو به دست گرفت و از کنارم گذشت. به در اتاق که رسیدیم در زدم و وارد شدم. شهرروز منتظر و با لبخند نگاهم می کرد.

-چرا دیر کردی؟ بیا بگیر بخواب دارم از بی خوابی میمیرم....

چشمکی زد و ادامه داد؟ بد عادت می کردی رفت....

از خجالت سرخ شدم. آناوا پشت من بود و شهروز نمی دیدش. دست آناوا رو کشیدمو گفتم: امشب مهمون داریم....

آناوا با سری پایین کنارم ایستاد. شهروز خندید و گفت: خوش اومده مهمونمون.... بفرمایید جا واسه همه هست و خودشو کمی روی تخت جابه جا کرد. روی تخت دراز کشیدم و خودمو به سمت شهروز کشیدم. آناوا کنارم دراز کشید. گوشه ی پتوی بهاره ای که روم بود روی آناو کشیدم. آناوا به سمتم برگشت. مستقیم نگاهم کرد و آروم گفت: واسم جادو می کنی؟

لبخندی زدم. دستمو دور پهلوش حلقه کردم و شروع کردم به زمزمه آیه الکرسی. آناوا با شنیدن صدام چشمهاشو بست و من هم با احساس دستی که دور کمرم حلقه شد و بوسه ی ریزی که زیر گلوم کاشته شد لبخندی زدم و خودمو به خواب سپردم.

نگاه دوباره ای به ساعت دیواری سالن انداختم. ۲ نیمه شب بود. دلشوره امانمو بریده بود شهروز هنوز نرسیده بود. حال خوب نبود. هر قدر باگوشی شهروز شهروز تماس می گرفتم فقط صدای اپراتور خبر از خاموش بودن دستگاه مشترک مورد نظر می داد. تمام ذهنم پی این یک هفته می چرخید. هفته ای پر از دلشوره و استرس. درست یک هفته از عروسی برادر سیمین می گذشت و درست از فردای عروسی اوضاع فرق کرد. شهروز عصبی و خسته بود هر شب دیر وقت به خونه برمی گشت. حرفی نمی زد و این بیشتر منو عصبی می کرد. هنوز من وقت پیدا نکرده بودم تا ماجراهای روز عروسی رو با شهروز در میان بذارم اما در این مورد با روان شناسی که از اشناهای پدرام بود و قرار بود به مشکل آناوا رسیدگی کنه صحبت کرده بودم. آناوا مثل همیشه بود. تلاش من برای این که با آناوا بیشتر در مورد مردی که تو مهمونی بود صحبت کنم بی نتیجه بود. آناوا هیچ تمایلی به این موضوع نداشت و حرفی نمی زد. سیمین هر روز یا تماس می گرفت و یا به دفتر شهروز می رفت. شهروز حرفی در این مورد نمی زد و فقط به گفتن سیمین امروز اومده بود اکتفا می کرد. ارتباط شهروز و سیمین بیشتر شده بود. حتی یک بار سیمین اومد در خونه دنبال شهروز. هزار جور فکر به ذهنم می اومد. با خودم فکر می کردم شاید حق با سیمین هست. شاید من موجود اضافی این زندگی هستم. با خودم فکر می کردم آناوا حق داره کنار پدر و مادرش خوشبخت باشه. از این که فکر می کردم مانع این خوشبختی من هستم وجودم پر از غذاب وجدان می شد.

با صدای درب ورودی نفس عمیقی کشیدم و نگاهی دوباره به ساعت انداختم ساعت ۱ بامداد بود. کلافه و عصبی به سمت در رفتم. شهروز خسته و ناراحت وارد شد اونقدر خسته بود که حتی متوجه من هم نشد. عصبی و بغض کرده قدم از قدم برداشتم و با صدایی لرزون گفتم "معلوم هست کجایی؟"

شهروز به سمتم برگشت. رنگ طوسی چشم هاش به سرخی می زد. خستگی از تمام چهره اش نمایان بود. با خستگی تمام گفت: تو چرا بیداری؟ هنوز خوابیدی؟

در حالی که از بغض چونه ام می لرزید گفتم: جواب من این نبود. میگم کجا بودی؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ نمی گی نگران میشم؟

پوف خسته ای کرد و گفت: اروم باش..... چیزی نشده که..... شارژ تموم کردم....

به سمت راه پله ها برگشت و گفت: خسته ام به خدا..... من فکر نمی کردم بیدار باشی و گرنه خبر می دادم.... خواست به سمت پله ها برگردد که گفتم: صبر کن

- الان وقتش نیست به خدا ساره....

قدم تند کردم. دوپله بالاتر از شهروز ایستادم. هنوز هم در برابرش کوتاه بودم. سر بلند کردم و به چشم های خسته اش چشم دوختم. از غم نگاهش دلم لرزید. اما کوتاه نیومدم. هم زمان با شروع به صحبت کردن بغضم سر باز کرد

- پس وقتش کی هست، بهم بگو منم بدونم.... فکر می کردی بیدار نباشم... تو مگه اصلا به من فکر هم می کنی؟... یه هفته است وضعیتمون همینه.... دیر میای.... آگه چیزی هست بگو منم بدونم.... آگه... آگه....

نفسی کشیدم. با این که برام خیلی سخت بود. سر بلند کردم و با چشمهای اشکیم نگاهش کردم با بغض در حالی که چونه ام می لرزید زمزمه کردم: من حرفی ندارم.... آگه بخوای به ... به... سیمین ... برگردی....

هم زمان با گفتن آخرین کلمه احساس سوزش شدیدی سمت راست صورتم احساس کردم.... ناباورانه به سر بلند کردم. رنگ طوسی چشمهای شهروز پر از رگهای عصبانیت بود.... شهروز دست بلند کرد و شونه هامودر دست گرفت و با عصبانیت در حالی که از فشار دستهایش دور بازهام هر لحظه بیشتر می شد غرید

- خفه شو ساره.... می فهمی خفه شو.... تو زنی.... می دونی این حرف چه معنی میده؟ می دونی یانه؟

بعد هم با صدای بلند تر ادامه داد: نفهم تو زنی.... من ولت نمی کنم.... حتی آگه سیمین برگردد

فهمیدی؟... در مورد جدایی این قدر راحت حرف نزن.... فهمیدی؟

شهروز خیلی عصبانی بود و کلمات اخرو با صدای بلند تری ادا می کرد. مکشی کرد و با ضرب رهام کرد و از پله ها بالا رفت. روی پله ها نشستم و سعی کردم حق حقمو تو دستهای مشت شده ام خفه کنم.....

با در موندگی از جام بلند شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود اما با خستگی و با شونه های افتاده به سمت اتاقم حرکت کردم. حتی نمی دونستم کجا باید بخوابم. از برخورد شهروز هم دلگیر بودم و هم خوشحال. ریه هام به خاطر گریه سنگین شده بود. دلم استراحت و آرامش می خواست..... دلم خواب بدون فکر می خواست..... دلم..... دلم شهروز می خواست..... کجا بود منبع آرامش من.....

به درب اتاقم رسیدم از فکر این که امشب باید تنها بخوابم بغضم گرفتم. از شهروز دلگیر بودم و خجالت می کشیدم. نگاهی به سمت درب اتاق کار شهروز انداختم چراغ روشن اتاق و درب نیمه باز از حضور شهروز تو اتاق خبر می داد. نگاهی از بین در به داخل انداختم. شهروز روی مبل نشسته بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود. بغضم دوباره سر باز کرد با دیدن مرد مهربون زندگیم که این قدر در موندگی تو چهره اش داشت. شهروز یکی از دستهاشو بلند کرد و روی چشمهاش فشرد..... چشمهاشو از درد بیشتر به هم فشرد. کاش راهی برای آروم کردنش وجود داشت..... به سمت پایین پله ها رفتم به آشپزخونه که رسیدم از یخچال پاکت شیرو خارج کردم کمی از شیر گرم کردم لیوانی پر از شیر ولرم برداشتم و بالا رفتم ... بی اجازه وارد اتاق شدم شهروز چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد..... چیزی نمی گفت اما نگاهش پر از دلخوری بود... اروم با صدایی که حالا بیش از پیش گرفته شده بود گفتم: ببخشید..... بخور... واست خوبه.....

مکشی کردم. شهروز جواب نمی داد. بغض سنگین شده ام رو فرو دادم و با صدای آرومی گفتم: برو حموم... اب گرم بدنتو سبک می کنه....

به سمت در برگشتم. حین خارج شدن صدای شهروز باعث شد با ایستم

-ساره....

صدایی که خستگی، دلخوری، و غم رو فریاد می زد.

-اسپریتو استفاده کن..... صدات گرفته.....

بدون این که برگردم زیر لب باشه ای گفتم که خودم هم به زور می شنیدم. به سمت اتاق خودم رفتم. لباس عوض کردم. صورتمو شستم تا آثار گریه کم رنگ تر بشه و بعد از مدتها روی تختم به تنهایی دراز کشیدم..... باز هم دلم هوای گریه داشت. من تنهایی این اتاقو دوست ندارم..... دلم مرد مهربونم می خواد.....

نیم ساعتی گذشته بود که درب اتاق باز شد. از زیر چشم قامت مرد مهربونم دیده می شد. شہروز به سمت تخت اودمد. روی تخت دراز کشید و زیر پتوی بہارہ ی من خزید. من چشم بسته بودم..... چند لحظہ ہیچ حرکتی نمی کرد چند لحظہ بعد صدای شہروز بہ گوشم رسید

-گفته بودم کہ حتی در بدترین شرایط ہم جای خوابمون یکیہ..... این بار اشکالی ندارہ.....

مکثی کرد بوسہ ای روی گونه ام نشست و شہروز بالحن ارومی زمزمہ کرد: ببخش..... حق نداشتم بزنت ہرچند خیلی از دستت دلخور و عصبانی ام.....

بازہم مکث من تمام مدت چشم بسته بودم..... چند لحظہ بعد نسیم خنکی کہ روی صورتم پیچید باعث شد چشم باز کنم..... صورت شہروز رو بہ روی صورتم بود..... لبخند خستہ اما مہربونی بہ لب داشت..... از دیدنش بازہم بغض کردم کہ باعث شد چونہ ام بلرزہ..... شہروز خندید و گفت: الہی ... گریہ ندارہ کہ... دلت بغل می خواد.....

دستہاشو باز کرد و گفت: بیا دیگہ..... بسہ.....

با تمام وجود بہ سمت شہروز رفتم. دست شہروز کہ مشغول نوازش موہام شد ناخودآگاہ چشم بستم نفس عمیقی کشیدم کہ بوی شامپو بدن شہروز در مشامم پیچید و وجودم پر از آرامش شد.

-شہروز.....

جان دلم؟

چرا شامپوت این قدر بوی خوبی میدہ؟

خندہ ی خستہ ای کرد و گفت: اخہ من بہ تو چی بگم؟ این حرف چیہ تو می زنی؟ نمی گی از راہ بہ در میشم؟

باچشمہای بستہ لبخندی خستہ زدم و گفتم: منحرف.....

شہروز حلقہ ی دستہاشو تنگتر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: فردا سر کار نمی رم..... خستہ ام ... خیلی خستہ.....

بالحن ارومی ادامہ داد: خستہ گی من فقط با تو رفع میشہ....

مکثی کرد و گفت: خیلی خستہ ام فردا در مورد ہمہ چیز مفصل حرف می زنیم..... قول می دم....

بوسه ای ریزی روی گیج گاهم زدوگفت:ساره؟

-هوم؟

با صدای ارومی گفت:بی تابتم ساره...خیلیفکر منم باش ساره.....کاش بدونی دور بودن ازت واسم چقدر سخته.....این نزدیکی ودر عین حال دوری منو از پا در میاره.....

سر بلند کردم ونگاه صامتو دوختم به چشمهای خسته ی شهروز واروم زمزمه کردم:تو بگو چیکار کنم که حالت خوب باشه.....هر چی بخوای واست انجام می دم.....

حالت چشمهای شهروز برگشت.....ناباورانه نگاهم کرد.....از نگاه کردنش شرم شد.لبخند خسته ای زد وچشمهام به نشانه ای موافقت با طنازی بستم.....بوسه ی ریزی پشت پلکهام نشست وبه دنبالش صدای اروم شهروز به گوشم رسید

-بخواب جوجو....حالت امروز خوب نیست.....منم خسته ام....دلم می خواد یه روز که هیچ فکری ذهنمو مشغول نکرده واین قدر خسته نیستم باهات باشم.....تو عشقی ومن می خوام باعشق باهم باشیم نه با خستگی

نفس عمیقی کشیدم وریه هام دوباره پر شد از بوی شهروز ...سرمو روی بازوی شهروز جا به جا کردم وبا کمال میل خودمو به خواب پر از آرامش سپردم.....الان...تو این زمان هیچ چیز مهم نبود...مهم من بودم.....مهم شهروز بود...مهم آرامش سرازیر شده به وجودمون بود....

چشم باز کردم وهم زمان بانفس عمیقی که کشیدم وجودم پر از عطر شهروز شد.لبخندی زدم وبه جای خالی شهروز چشم دوختم.انگاری زیادی خوابیده بودم.از جابلند شدم صدام هنوز کمی گرفته بود.پزشکم تاکید کرده بود که کمی ضعف اعصاب دارم وبا ید بیشتر از خودم مراقبت کنم.

از پله ها به پایین سرازیر شدم.میز صبحانه برای یک نفر چیده شده بودنگاهی به ساعت دیواری که عدد ۱۱ونیم رو نشون می داد انداختم. مشغول خوردن صبحانه شدم.بعد از صبحانه میزوم جمع کردم .صدای خنده هایی بلند به گوشم می رسید.از پنجره آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم.آناوا سبد کوچکی به دست گرفته بود وهمراه شهروز به سمت ساختمان می آمدند.معلوم بود که شهروز سربه سر آناوا می ذاره ودخترک با تمام وجود می خندید.ترب ورودی باز شد وبه دنبالش صدای سرخوش آناوا با لهجه ی شیرینش به گوشم رسید

-سالااره جون....

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودند.قبل از اینکه جواب بدم صدای خندان شهروز به گوشم رسید

-شاید خوابه؟....فکر کنم هنوز بیدار نشده....

آناوا با سرخوشی ادامه داد:چه زن تنبلی داری شهروزچرا اینقدر می خوابه....

-آی.....آی.....درمورد زن من این طوری حرف نزنا....

شهروز صداشو پایین آورد وگفت:بین خودمون باشه هاولی یکم زیادی می خوابه....

جلوی درب آشپزخانه ایستاده بودم وبالبخت نگاهشون می کردم.هنوز متوجه من نشده بودند.سرفه ی

کوتاهی کردم که شهروز با حالت خنده داری از جا پرید.مثل ادم های خطاکار دست وپاشو گم کرده

بود.نزدیکم اومد وبا من ومن شروع به صحبت کرد

-عزیزم....بیدار شدی؟....فدات شم چرا این قدر زود...

از حالت شهروز آناوا به خنده افتاده بود وبلند بلند می خندید.شهروز هم با دیدن آناوا بیشتر خودشو لوس می کرد ومسخره بازی در می آورد.به حالت نمایشی اروم گوش شهروز وکشیدمو گفتم:من زیاد می خوابم....

شهروز با حالت مسخره ای گفت:من غلط کنم همچین حرفی بزنام.....

آناوا نزدیکم امدوبالهجه ی شیرینش وباسرخوشی گفت:ساره جووون ولش کنببین برات از تو باغ چی چیدم؟

نگاهی به سبد کوچیک پراز گوجه سبزه های بزرگ کردم.از دیدن گوجه سبزه ها اب دهانمو فرو دادم وبا

چشمهای گرد شده گفتم :اینا رو از کجا آوردی؟

خندیدوگفت:با شهروز از تو باغ چیدیدم.....

باخوشحالی سبد رو از دست آناوا گرفتم وبه آشپزخانه بردم.همرا با آناوا وشهروز مشغول خوردن گوجه

سبزه های خوش مزه شدیم.آناوا امروز سرشار از خوش وسرحالی بود.حتی موقع خوردن ناهار هم دست از

شوخی باشهروز سر میز برنمی داشت.بعد از خوردن ناهار روی مبلهای سالن جلوی تلوزیون نشسته

بودیم.من مشغول ورق زدن مجله ی دم دستم بودم وشهروز مشغول دیدن اخبار بود.آناوا روی مبل نشسته

بود ومدادم خمیازه می کشید.این دخترک امروز عجیب سرحال بود .با سرخوشی بالا رفت ومن وشهروز تنها

تو سالن بودیم.نگاهی به شهروز انداختم انگاری حواسش به هیچ جا نبود.با بلند شدن صدای موبایل شهروز

زیر چشمی نگاهش کردم.شهروز با اخم به صفحه ی گوشی زل زده بود.شهروز زیر چشمی نگاهی به من

انداخت و خودم رو مشغول نشون دادم. شهروز کلافه پوفی کرد و از جا بلند شد. به سمت حیاط رفت و هم زمان به گوشی جواب داد.

کمی روی مبل نشستم از شهروز خبری نبود شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. داروهای تازه تجویز شده ام رو مصرف کردم و روی تخت دراز کشیدم. صدای درب اتاق و به دنبالش صدای قدمهای شهروز به تخت نزدیک شد. به شهروز نگاهی انداختم. کنارم روی تخت نشست، کمی خودمو عقب کشیدم که شهروز کنارم دراز کشید و ساعد دستشو روی چشمهایش گذاشت. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که شهروز شروع کرد به صحبت کردن:

-تو از زندگی راضی هستی؟

باتعجب به سمت شهروز برگشتم و منتظر نگاهش کردم..... ته دلم احساس دلشوره داشتم..... اب دهانمو فرو دادم و گفتم: منظورت چیه؟

شهروز به سمتم برگشت. نگاه دوخت به چشمهایم و گفت: منظورم اینه که از اینکه اینجا یی از من.... از زندگی الانت راضی هستی؟

-واسه چی میپرسی؟ چی شده شهروز..... اتفاقی افتاده؟

سرفه ی کوتاهی کردم که شهروز لبخندی زد و گفت: چیزی نشده عزیزم فقط می خوام بدونم راضی هستی یا نه؟

مکشی کردم و جواب دادم: معلومه که راضی هستم..... تو بهترین مردی هستی که هر زنی می تونه آرزوشو داشته باشه..... تو دیگه همه چیزم شدی.....

شهروز نفس عمیقی کشید و گفت: اگه یه روز بفهمی می تونی از اینجا بری چیکار می کنی؟

بغض کردم و گفتم: شهروز چی داری می گی؟ کجا برم؟.....

از جا بلند شدم و دستمو به سمت صورت شهروز بردم سرفه ی کوتاهی کردم و با نگرانی نگاهی به صورتش انداختم: حالت خوبه؟ خوبی؟..... چیزیت شده؟..... اگه خدای ناکرده چیزیت بشه من میمیرم.....

شهروز لبخند مهربونی زد دستمو کشید و من مثل همیشه به سمتش پرواز کردم و زمزمه ی شهروز به گوشم رسید

-قرار بود امروز حرف بزنییم..... در مورد همه چیز.....

-پدر و مادرم با عشق باهم ازدواج کردند..... پدرم عاشق مادرم ناز خاتون بود..... اونقدر عاشق که همه به عنوان مجنون می شناختنش..... زندگی خوب وارومی داشتند..... چند سال که گذشت مادرم متوجه شد که نمی تونه بچه دار بشه واسه همین پاشو کرد تو یه کفش که باید پدرم دوباره ازدواج کنه..... پدرم هم زیر بار نرفت که نرفت..... همیشه می گفت ادم یه بار باید ازدواج کنه... اونم فقط با عشقش..... چند وقتی باهم درگیری داشتند تا این که مادرم قهر می کنه و میره خونه ی پدرش.... هنوز دو شب از رفتنش نگذشته بود که پدرم بی طاقت میشه و میره دنبالش..... مادرم هم گریه می کنه و میگه یا باید قبول منه و رضایت بده واسه ازدواج دوم یا مادرم ترکش میکنه..... پدرم هم با کلافگی قبول میکنه و از فرمایش دنبالش پیدا کردن یه همسر خوب واسه پدرم می افته..... بعد از مادرم زرین تاج دختر خاله ی پدرمو که هم جوون بوده وهم تازه شوهرشو از دست داده بود پیشنهاد می کنه..... پدرم با زرین تاج که بهش تاج خانم می گفتیم ازدواج کرد..... بعد از دوماه خبر بار داریش به همه ی رسید..... پدرم سر از پا نمی شناخت و مادرم در عین این که دلش پر از غم بود ظاهرشو شاد نشون می داد..... چند ماه بعد شایان به دنیا اومد و به دنبالش شهاب و بعدهم شیما..... تاج خانم زن خیلی بود..... همیشه با مادرم در عین احترام رفتار می کرد و بعدش هم تا وقتی زنده بود من جز خوبی ازش ندیدم..... در عین ناباوری همه مادرم ۴۰ سالش بود که باردار شد..... پدرم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت..... همه می گفتند خوشحال بوده که قراره ثمره ی عشقشو ببینه..... نه ماه تمام مادرمو تو ناز و نعمت نگه داشته بود تا من دنیا بیام..... منتها از بخت بد من هم زمان با دنیا اومدم مادرم از دنیا رفت و پدرم از من متنفر شد..... تا بزرگ بشم و بفهمم تو دنیا چه خبره..... یه دایه داشتم و یه پدر بزرگ پیر..... اقا جونم هیچ چیز واسم کم نگذاشته بود..... اما پدرم ردم کرده بود..... با ننه دایه و اقا جونم باهم زندگی می کردیم..... هر چند وقت یه بار پدرم با احم و تخم به اقا جون سری می زد و اگه سخت گیری های اقا جون نبود حتی نگاهی هم به من نمی انداخت..... از بچگی اما تاج خانم بهم سر می زد من درست و حسابی نمی دونستم کیه فقط می دونستم دم عیدا ویا موقع مدرسه ها می اومد دنبالم و واسم همه چیز می خرید..... هر وقت می اومد پیشم با کلی خوراکی و مهربونی بهم سر می زد..... پدرم منو مقصر مرگ مادرم می دونست..... من بر اش حکم قاتل عشقشو داشتم..... ۸ سالم بود که اقا جون سخت مریض شد..... یه هفته بعدش هم مرد..... بعد از مرگ اقا جون اونقدر شوکه بودم که تا چند ماه فقط یه گوشه بی حرکت می موندمو به دیوارها نگاه می کردم..... اقا جون واسم همه چیز بود..... سرپناه..... یاور..... همه چی.....

بعد از مراسم هفتم اقا جون همه رفتند..... من موندم و دایه..... هر دو مون افسرده بودیم و ناراحت..... تا چهلم اقا جون کسی بهم سر نزد اما بعد چهلمش... پدرم با احم و تخم اومد دنبالم و سایلمو جمع کرد و منو با خودش برد..... تمام طول مسیر تا خونه از ترسم جیک نزدم و دلشوره داشتم واسه رویارویی واسه چیزی که نمی دونستم قراره واسم پیش بیاد..... همین که از ماشین پیاده شدم همه ی ترسم فروریخت..... تاج خانم و دوتا پسر

جوون که بزرگتر از خودم و دختری نووجون که بالبخند منتظر نگاهم می کردند..... نور به قبرش بباره تاج خانم که تا بود بین منو بچه هاش فرق نداشت..... اما پدرم هم چنان از پذیرشم سر باز می زد..... شخصیت ادمها تو نوجوونی و کودکیشون شکل می گیره و من هم تو تمام این مدت از ترس پدرم از همه کناره می گرفتم تو هیچ کدوم از مهمونی ها حاضر نمی شدم..... فقط سرگرم درس بودم و بس..... اونقدر اعتماد به نفسم پایین بود که حتی جرات روبه روشد با دیگرانو نداشتم..... ۱۷ سالم بود که رفتار پدرم باهام عوض شد..... بهم محبت می کرد..... داشت همه ی اون چیزهایی که این همه سال ازم دریغ کرده بود جبران می کرد..... شش ماه بیشتر طول نکشید که پدرم مرد و به دنبالش درست چهل روز بعد تاج خانم فوت کرد..... بعد این قضایا زندگی واسم بی معنی شده بود فقط تو سکوت زندگی می کردم..... برادرهام ازدواج کرده بودند و شیما هم همین طور..... درگیر مراسم تاج خانم بودیم که خبر رسید دختر عمو از فرنگ برگشته می گفتند واسم مراسم خودشو رسونده..... من که تا به حال تو هیچ جمعی حاضر نبودم حالا مجبور به تحمل بودم والبته بیشتر اوقات خودمو تو اتاقم حبس می کردم..... از پایین سروصدا می اومد وقتی پایین رفتم دیدم همه دور یه نفر جمع شدند و مشغول صحبت هستند..... بی خیال رفتم سمت اشپزخونه..... موقع ناهار بود که دیدمش..... سیمینو..... خیلی زیبا بود یه دختر هم سن و سال خودم والبته به شدت اروپایی..... چهره اش برای منی که تو عمرم ادم کم دیده بودم اونقدر تماشایی بود که حتی نمی تونستم نگاه ازش بگیرم..... از اون به بعد سیمین شد بت من..... همه ی ذهنم شد سیمین..... فکرم شد سیمین عمو اینا مدام منو دعوت می کردند که باهاشون باشم..... اخه من تنها بودم وزیر بار زندگی کردن با برادرهام نمی رفتم..... سیمین می دونست بهش بی میل نیستم اما همیشه با اخم و تخم بامن رفتار می کرد..... سیمین دو سال از من بزرگتر بود..... اما تو عالم بچگی این چیزا واسم مهم نبود..... می خواستم هر جور شده بهش برس..... نوزده سالم بود که رفتار سیمین بامن تغییر کرد..... مهربون تر شده بود..... خیلی مهربون..... بهم محبت می کرد..... منم کم سن و سال بودم و یه جورایی کمبود محبت داشتم ... بنابراین روز به روز وابستگیم به سیمین بیشتر می شد..... یه روز تنها خونه بودم که سیمین سراغم اومد..... گریه می کرد..... می گفت با برادر یکی از دوستاش تو خیابون بوده که پدرش دیدتش..... اون موقع ها این چیزا رسم نبود..... سیمین با این کار حکم قتل خودشو صادر کرده بود..... ازم کمک خواست... گفت دوستم داره..... گفت منتظره که من برم خواستگاریش..... رفتم سراغ عمو و سیمینو ازش خواستگاری کردم..... عمو از خدا خواسته قبول کرد دوهفته بیشتر طول نکشید که بساط عروسی راه انداختیم..... فکر می کردم خوشبخت ترین ادم روی زمینم..... از خوشحالی روی پام بند نبودم..... شب که شده رفتم من موندمو سیمین..... یه شب رویایی..... من واقعا خودمو خوشبخت می دونستم.....

*سرمو تو بازوی شهروز فرو کردم..... دلم نمی خواست بیشتر از این از شب رویایش با سیمین بشنوم..... من خیلی خیلی... حسودم....

-ساره..... عزیزکم..... منو ببین....

سرمو کمی بلند کردم به چشمهای خسته ی شهروز چشم دوختم..... لبخند خسته ای زدوگفت: نگران چی هستی؟..... حسود نباش..... می خوام دیگه نگم....

سرموروی بازوی شهروز جابه جا کردم..... با صدای اروم و گرفته ام گفتم: نه بگو..... می شنوم....

شهروز حلقه ی دستهایش دورم محکم تر کرد و ادامه داد.....

اون شب اولین و آخرین باری بود که با سیمین بودم..... بچه بودم اما احمق نبودم..... سیمین دختر نبود.....

بعد اون شب کاخ رویاهام فروریخت..... چی می خواستم چی شد..... سیمین اعتراف کرد که پنهانی صیغه ی

کسی شده بوده واز منم احمق تر کسی وجود نداشته که ابروشو حفظ کنه..... بهش گفتم طلاقش می دم

.... خندیدوگفت: این طوری ابروی خودم میره... راستم می گفت... صبر کردم یک ماه بعد به طور پنهانی اقدام

کردم برای طلاق..... سیمین خوشحال بود چون می تونست بره خارج از کشور..... بعدها فهمیدم شرط عمو

واسه این که اجازه بده سیمین برگرده این بوده که ازدواج کنه..... درست روزی که می خواستیم طلاق

بگیریم فهمیدم سیمین بارداره..... دنیا روی سرم خراب شد..... هزار جور شک و شبیه واسم به وجود

اومد..... باخودم گفتم بچه واسه منه..... حالا که سیمین بارداره صبر می کنم بچه دنیا بیاد بچه رو می گیرم بعد

بهش می گم بره..... وقتی این حرفو به سیمین زدم خندیدو گفت: من نمی تونم بچه داربشم... گفت آنوا ثمره

ی عشقشه... من فقط ۲۰ سالم بود ... خیلی بچه بودم... با سیمین دکتر رفتیم..... بهم گفتند چون مادرم سابقه

ی نازایی داشته حالا من هم همون طورم..... احمقانه است نه؟ من حتی دنبال درستی یا غلط بودن این حرفها

هم نرفتم..... زندگی برای من تموم شده بود..... اسم آنوا رو من انتخاب کرده بودم..... تمام مدتی که سیمین

باردار بود دنبال یه راه چاره بودم..... متاسفانه آنوا هفت ماهه به دنیا اومد..... من که تمام مدت دروغ شنیده

بودم این رو هم یه دروغ دیگه فرض کردم..... نمی دونستم که این بچه واقعا ۷ ماهه به دنیا اومده... به دنیا که

اومد حتی بهش نگاه هم نکردم....

آنوا ۲ساله بود که با درد سر فراوان سیمین طلاق گرفت..... بچه رو برداشت ورفت.... دوسالی که موند فقط به

خاطر کوچیک بودن بچه بود..... درکمال ناباوری موقع رفتن هم علت طلاق گرفتنشو این طور بیان کرد که

شهروز تصادف کرده و دیگه نمی تونه بچه داربشه... حالا افسرده است و زندگی به من سخت شده.... میرم که

راحت باشه.....

بعد از رفتن سیمین واقعا داغون شدم... واسه یه مرد خیلی سخته که همه به چشم یه ادم عیب دار نگاه کنند... سیمین با همه ی بدی هاش رفت و این طور نشون داد که بدبخت این ماجرا من بودم... نشون داد که سیمین منو دور انداخت و رفت... ولی هیچ کس از اصل ماجرا خبر نداشت... دو ماه تمام تنها خودمو تو خونه حبس کردم تا اینکه دایی حامد از خارج برگشت... پیداش کردم... دستمو گرفت و کمکم کرد بلندشم... از نو شروع کردم تو ۲۲ سالگی اونقدر کار کردم و پیشرفت کردم که به اینجا رسیدم... طبق قانون دادگاه باید هر ماه پولی به حساب سیمین واریز کنم... بعد از طلاق چند باری مجبور شدم برم سراغشون... سیمین تو این همه سال بار دومیه که ایران اومده... چند باری که سراغشون رفتم از دیدن آناوا دلم یه حالی می شد... یه جورایی دلم براش می سوخت... ته چشمه‌هاش غم عجیبی بود... با این که دخترم نبود ولی حس خاصی بهش داشتم... شاید یه جورایی احساس مسولیت باعث می شد بیشتر هواشو داشته باشم....

حالا بعد این همه سال سیمین اومده می‌گه آناوا دخترته... حرفشو باور نکردم... اما وقتی آزمایش دی ان ای دادیم و دیروز جوابشو گرفتم دنیا روی سرم خراب شد... می دونی همه چیز برام خیلی سخت بود همیشه باخودم می گفتم اگه یه روز بچه دار بشم نمی دارم اب تو دلش تکون بخوره... می گفتم دنیا رو به پاش می ریزم... بعد این همه مدت از دختر خودم بی خبر بودم... سیمین داره میره... با آناوا صحبت کردم دوست داره بمونه... سیمین هم مخالفتی نداره... اونقدر شوکه ام که نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم... داغونم ساره... داغون....

بعد این همه سال که واسه این بچه کم گذاشتم... من بهش مدیونم... باید جبران کنم... همه چیزو واسش جبران می کنم... وقتی سیمین بهم گفت می دونی چیکار کردم... محکم زدم زیر گوشش... اومده بود دفترم... هنوز که هنوز صورتش کبوده... حقشه... باید بدتر از اینها سرش بیاد... کم آورده... نمی دونم چه گندی زده ولی هرچی هست دیگه نمی تونه آنا رو نگه داره... می‌گه چون می دونسته من به هیچ قیمت بچه مو بهش نمی دم واسه همین دروغ گفته....

می دونی ساره... من بچه بودم... رودست خورده بودم و غرورم اجازه نمی داد چیزی رو پیگیری کنم... حالا امروز... بعد از این همه سال بازم رو دست خوردم... سیمین فردا شب شرشو کم می کنه... محاله دیگه بذارم رنگ آناوا رو ببینه....

امروز صبح تو باغ... وقتی از ته دل می خندید بغض گلومو فشرد... به خاطر حماقت یه زن من چقدر از این لذت... لذت خندیدن دخترم دور بودم....

شهر روز به سمتم برگشت وگفت: حالا قراره آناوا باما زندگی کنه.....می دونم سخته.....اما من نمی تونم از هیچ کدومتون بگذرم....از طرفی هم می دونم شاید واست سخت باشه....گیر کردم ساره.....به خدا نمی دونم باید چیکار کنم.....

بغضمو فرو دادم وگفتم: حالا می خوام بین من و آناوا یکی رو انتخاب کنی؟

شهر روز به حالت عصبی محکمتر بغلم کرد وگفت: چرت نگو.....من می خوام هر دو تانو حفظ کنم.....

شهر روز مکشی کرد.....کلافه و عصبی پوفی کرد وگفت: ساره.....یه چیز دیگه ام هست که باید بدونی.....

منتظر نگاهش کردم که گفت: تو جات همیشه تو قلب منه ساره.....اینجا خونه ی توستخونه ی ما.....یه

خونه پر از عشق.....نفسم بند شده به نفست ساره...اینا رو میگویم که بدونی کجای زندگی هستی...

نگاهی دوباره به من انداخت.....نفس عمیقی کشید و نگاهشو از نگاهم گرفت و به رو به رو دوخت

-پسر عموت برگشته.....دنبالت می گرده.....

سریع از جا بلند شدم.....روی تخت نشستم و ناباورانه به شهر روز نگاه کردم.....

-کی.....کی.....برگشته؟

شهر روز نگاه غمگینی به من کرد و بالحن ارومی گفت: ماهان.....پسر عموت...اومده دنبالت.....

نگاهی دوباره به سرو وضع انداختم.....با استرس دستی دوباره به روسری ام کشیدم که در اتاق زده شد.....این

روزها تمام وجودم شده بود پر از استرسسرفه ی کوتاهی کردم و به دنبالش شهر روز وارد اتاق

شد.....بانگرانی نگاهی به من انداخت وگفت: خوبی؟

با صدای گرفته ای جواب دادم:اره...خوبم...

به سمت شهر روز رفتم.....کنارش رسیدم....سرمو خم کردم و روی سینه اش گذاشتم.....نفس عمیقی کشیدم

و وجودم پراز آرامش شد.....هم زمان با دستهایی که دورم حلقه می شد صدای شهر روز به گوشم رسید.....

-اروم باشمن کنارتم.....این همه استرس برای چیه؟

نفس عمیقی کشیدم.....با چشم بسته زمزمه کردم.....

-ارومم.....الان خیلی ارومم.....

شهروز منو از خودش جدا کردلبخند مهربونی به صورتم زدوگفت:بریم؟

کلافه پوفی کردم وگفتم:بریم.....

بابدنی پراز استرس همراه با شهروز از پله ها به پایین سرازیر شدم.....نزدیک سالن که رسیدیم چشم دوختم به مردی که پشت به من روبه روی پنجره ایستاده بود.....غم عالم به دلم سرازیر شد.....هنوز حتی استایل ایستادنش یادم بود.....این مرد به من قول داده بود.....که باشه.....پابه پام.....قول داده بود.....گفته بود اگه مشکلی پیش اومد کمکم می کنه.....گفته بود نگران نباشم تاوقتی که هست.....امانبود.....نبود وقتی من تنها بودم.....نبود وقتی سامان مرد.....نبود وقتی بابامرد.....نبود وقتی من زجر می کشیدم.....نبود وحالا برگشته بود.....بعداز این همه مدت.....حالا که همه چیز درست شده.....حالا که به آرامش رسیدم.....

باصدای بغض کرده وگرفته صدا زدم:ماهان.....

به سمتم برگشت.....دلک پر بود از اش.....پراز دلخوری.....پراز ناراحتی.....اما حالا که دیدمش.....نمی دونستم احساسم چی بود.....من عد از این همه مدت یکی از اقوامو دیده بودم.....ماهان باچشمهایی غمگین نگاهم کرد.....ناباورانه قدمی به سمتم برداشت.....دومین قدم.....پرده ی اشک اجازه نمی داد بیشتر ازاین قدمهاشو بشمرم.....نمی دونم چندمین قدم بود که به من رسید.....لحظه ای بعد حجمی پراز گرماپراز لرزش دراغوشم گرفت.....بوی خوبی می داد.....بوی دلتنگی.....بوی تنهایی.....وگاهی بوی بابا.....یاداون وقتها به خیر که ماهان پسر بزرگ بابا بود.....برادر بزرگ من وسامان.....

باصدای شهروز ماهان ازمن جداشد.....

-بفرمایید اقا ماهان.....تو سالن درخدمتتون باشیم.....

هم زمان باجداشدن ماهان دستی دور کمرم حلقه شد.....نگاهی به کنارم انداختم.....شهروز کلافه وعصبی کنارم ایستاده بود وسی در راهنمایی ما به سمت سالن داشت.....

روی مبلها جاگرفتیم.....شهروز بدون این که دستشو از کمرم جداکنه کنارم نشست.....ماهان روبه روی مانشسته بود وباغمگینی نگاهم می کرد.....چندلحظه بعد اروم شروع به صحبت کرد

-خوبی ساره؟.....

اروم وبدون حرف اضافه ای گفتم:خوبم.....

-چقدر عوض شدی ساره.....بزرگ شدی.....خانم شدی.....

-مجبور بودم بزرگ شم....

-سرماخوردی؟

پوزخندی ناخودآگاه روی لبهام نشست و زمزمه کردم:اره....حالم یکم خوب نیست....

ماهان نگاهی به شهروز انداخت و گفت:باید حرف بزنی....تنها....

اخم های شهروز درهم کشیده شد و حلقه ی دستهایش دور من محکم تر....

-حرف بزنی....اشکال نداره....من و شهروز چیز پنهانی از هم نداریم....

ماهان اخمی کرد....پاروی پانداخت....تکیه به مبل داد و درحالی که دستهایش جلوی سینه حلقه کرده

بود....گفت:اومدم ببرمت....

چقدر این استایل و مدل حرف زدن شبیه تمامی حالت های اقا چون بود....

من هنوز تو شوک دیدن ماهان بودم جوابی ندادم که شهروز به حرف اومد:جسارتا می تونم بپرسم کجا؟؟؟

من هنوز تو شوک دیدن ماهان بودم جوابی ندادم که شهروز به حرف اومد:جسارتا می تونم بپرسم کجا؟؟؟

ماهان پوزخندی زد و گفت:باخودم می برم...تاحالا زیادی مزاحم شدیم....

شهروز فشار بیشتری به بازوهای من وارد کرد و گفت:شمارو نمی دونم اما...ساره مزاحم نیست....مراحمه....ساره

رو سرما جاداره....

ماهان پوزخندی زد و گفت:البته که جا داره واسه شما که بدنشده....بالین سن وسال....بااون وضعیتی که

دارید....یه زن جوون گیرتون اومده....چی از این بهتر؟

صورت شهروز از عصبانیت سرخ شد....ازفک قفل شده اش می تونستم پی به عصبانیت شهروز ببرم....ماهان

حق نداشت به شهروز توهین کنه....شهروز ازبین دندونهای کلید شده اش ادامه داد:حرف دهن تو بفهم....به

احترام این که مهمونی هیچ چی بهت نمی گم....

ماهان پوزخندی زد و گفت:چرا از واقعیت فرار می کنی؟...خودتم خوب می دونی ساره مجبور بوده باهات ازدواج

کنه....چاره ای نداشته....

هم زمان با این حرف از جابلندشد و من شوکه شده شاهد این ماجرا بودم....

-درهرحال خواستم بدونید...من می برم...کسی هم نمی تونه جلوی منو بگیره....

شهر روز هم از جابلند شده بود و دستهای از عصبانیت به هم مشت شده بود...ماهان جلوی من ایستاد...روی زانوهای نشست دستمو گرفت و گفت:همه چیز درست میشه...می برمت...اماده باش...وسایلتو جمع کن تا آخر هفته می ریم....

ماهان سری خم کرد و رفت...من شوکه و بی حال فقط سر جام نشسته بودم...شهر روز باحالتی خسته تنشو روی مبل پرت کرد...روی زانوهای خم شد و سرشو به دستهای گرفت...دستمو به سمت موهای بردم...بالمس موهای توسط سرانگشتهام آرامش برگشت به وجودم...حفش نبود...حق مرد مهربون من این نبود...ماهان حق نداشت....

باعجله از جابلند شدم و به سمت در ورودی دویدم...به صدای ساره...ساره...گفتن شهر روز توجهی نکردم...ماهان نزدیک درب ورودی بود...بلند صدا زد:ماهان...

به سمت برگشت...لبخندی زد و گفت:چی شده ساره...نگران چیزی نباش....

نفس نفس می زدم...نفس گرفتم و گفتم:من باهات نیام....

چی؟؟؟؟

دوباره نفسی گرفتم و گفتم:برگرد...دنبالم نیا...من باهات نیام...من خوشبختم...اگه...اگه جایی برم...که شهر روز نباشه...می میرم...

صدام ناخوداگاه بالا رفته بود...که با صدای گرفته داد کشیدم:تو حق نداشتی باهات اون طوری صحبت کنی...حق...نداشتی...

چی میگی ساره؟؟ لازم نیست بررسی...من می برم...خودم نوکرتم...من کم گذاشتم واست...اون موقع ها گیر بودم...به خدا وضعیتم طوری نبود که بیام...الان اوضاع فرق کرده...باید واست توضیح بدم...می خوام جبران کنم.....

بغض گلومو گرفته بود...نفسم داشت می رفت و من تمام وجودم پیش مردی بود که الان تو سالن سرشو تو دستهای گرفته....

-اگه...می خوام...جبران کنی...دست از سرم بردار...دنبالم نیا...من بدون شما خوشبختم....

برگشتم و به سمت شهر روز پرواز کردم...حتی به صدای ماهان که ناباورانه صدام می کرد توجهی نکردم....

وارد سالن که شدم شهروز با شانه هایی فرو افتاده راه پله ها رو در پیش گرفته بود....

-شهروز....

مکثی کرد به سمتم برگشت.... غم چشمه اش دیوونه ام کرد...

-راست میگه.... گفته بودم که برای بودن باتو زیادی پیرم....

ناباورانه صدا زد: شهروز....

-چیزی نگو....

شهروز راه پله ها رو در پیش گرفت ومن ناباورانه به رفتنش نگاه کردم.... روی زانو هام نشستم.... حق من نبود.... دلخوری شهروز حق من نبود.... ماهان حق نداشت... به خدا حق نداشت.... اشکهام راه خودشون رو از گونه هام به پایین پیدا کردند.... امروز روز مرگ من بود.... امروز شهروز من... مرد مهربون من ناراحت بود.... ای کاش ماهان هیچ وقت سراغمو نمی گرفت.....

نگاهی دوباره به گوشیم انداختم.... همین طور زنگ می خورد ومن اصلا دوست نداشتم جواب بدم.... این ادم یک هفته ی جهنمی برای من ساخته بود.... ماهان مدام تماس می گرفت ومن دوست نداشتم جواب بدم.... یک هفته بود که شهروز بامن سرسنگین بود.... همون شب وقتی گفت که می توئم برای رفتن یاموندن تصمیم بگیرم فهمیدم کار سختی در پیش دارم.... شهروز بامن سرسنگین بود.... قهر نبود.... اما خیلی سرسنگین بود شاید به قول خودش که به آناوا گفته بود نمی خواد من به خاطر دین یا وابستگی بمونم.... شاید واسه اینه که ازم دوری می کنه که تصمیم گیری واسم راحت تر بشه.... اما این ادم نمی دونه نفسم بند شده به نفسش.... نمی دونه کجا باید یرم وقتی همه چیزم اینجاست.... یک هفته است که دیر میاد وصبح زود میره.... حتی موقع خواب پشت به من می خوابه... اون قدر دوره ازم که نمی دونه حالم اصلا خوش نیست.... دارم نفس کم میارم.... دارم میمیرم.... از این فکر لبخندی روی لبم نشست.... مگه شهروز نمی خواست من برم... خوب منم میرم... اما کجا؟... میرم اون دنیا.... دقیقا از روزی که شهروز رهام کرده من هیچ دارویی مصرف نکردم.... خس خس سینه ام روز به روز بیشتر میشه... روزی باید سه بار اکسیژن مصرف کنم... اما شهروز نمی دونه.... آناوا از حالم خبر نداره فکر می کنه مشکل کوچیک تنفسی دارم که خیلی مهم نیست.... اما باین حال هرکاری از دستش بر بیاد واسم انجام میده.... شیرینی زیادی باخودش داره... یه دختر نوجوان بالهجه ی شیرین که هنوز تمام فکر من مشغول غم ته نگاهشه... ای کاش قبل از مردن بتوئم کاری برای این دختر انجام بدم....

-باشهروز قهری؟

به سمت آناوا که روی مبل کناری نشسته بود و مشغول خوردن توت فرنگی بودنگاهی انداختم.....لبخندی زدم ...ماسک وکنار زدم وگفتم:نه....

خندیدوگفت:پس شهروز باتو قهره؟

اروم زمزمه کردم:نمی دونم.....

-می خوای بری؟.....

-نمی دونم.....

ظرف رو کناری گذاشت و سربه زیر انداخت وگفت:به خاطر من می خوای بری؟

هرچند بی حال بودم اما بلند شدم ...روی مبل نشستم وگفتم:این چه حرفیه؟

پوزخندی غمگین زدوگفت:شهروز خیلی دوست داره.....منم دوست دارم....نمی خوام باعث این رفتن من باشم.....

نفس خسته ای کشیدم وگفتم:این حرف وزن....تو باعث این مسائل پیش اومده نیستی....من نمی دونم چرا شهروز لج کرده....به خدا نمی دونم چشه؟....حتی نمی ذاره حرف بزمن....چند بار رفتم باهاش حرف بزمن وبگم من نمی خوام برم اما جواب نمی ده....بهش زنگ می زنم می گه کار دارم وزود قطع می کنه....درمونده شدم

سرفه ی خشکی کردم که آناوا مشکوک نگاهم کرد.....کنارم نشست وگفت:مطمئنی مشکلی نداری؟انگاری حالت خوب نیستا.....

لبخند زورکی زدم وگفتم:خوبم....

اما خوب نبودم....گیج بودم....امروز حال عجیبی داشتم...باهر سرفه چهار ستون بدنم می لرزید....به سختی ازجا بلند شدم که خودمو به اتاقم برسونم...تلو تلو خوران رفتم جلو که دستی زیر بازومو گرفت....آناوا متفکرانه به زمین چشم دوخته بود....

-کمکت می کنم...

ومن چقدر ممنونش بودم.....به اتاقم که رسیدم....باکمک آناوا روی تخت دراز کشیدم.....

-اگه چیزی خواستی صدام کن....

باشه ای گفتم که حتی خودم به زور شنیدمش.....چشم روی هم گذاشتم....ظهر بود....من حتی نتونسته بودم برای ناهار چیزی بخورم...خس خس وسوزش سینه امانمو بریده بود....کسی در اتاقو باز کرد....قدمهایی به تخت نزدیک شد...دستی روی سرم قرار گرفت....آناوا بالهجه ی شیرینش اروم صدام زد.....

-ساره جون... بیداری؟

نای باز کردن پلکهامو نداشتم....ترجیح دادم جوابی ندم....آناوا مکثی کرد دستی دوباره روی سرم کشیدورفت....از صدای سرفه ی خشکی که کردم سرجا ایستاد...قدمهاش متوقف شد...مکثی کرد وبا عجله از اتاق خارج شد.....

پلکهامو روی هم فشردم...شاید بهتر می شدم....احساس می کردم اکسیژنی که به قلبم می رسه هر لحظه کتر وکمتر میشه....صدای گوشه باع شد بایی حالی چشم از هم باز کنم....کشان کشان خودمو به میز کنار ایینه رسوندم....به پیامکی که از سمت ماهان بود چشم دوختم

"جوابم بده... کار خیلی واجبی دارم"

گوشی هم چنان زنگ می خورد....من دلم از همه پر بود بیشتر از شهروز...من مست بوی پیراهنش بودم وشهروز یک هفته بود خودشو از من دریغ کرده بود....باکس داروها م وهم چنین اسپری های استفاده نشده روی میز بود....هیچ دارویی تو دنیا نبود که ارومم کنه....من فقط دلم مردمو می خواست....دلم شهروز می خواست....بغض گلومو فشردواشک دیده مو تار کرد....درب اتاق به شدت باز شد...از پشت پرده ی اشک شهروز قابل دیدن بود....باقدمهای بلند به سمتم اومد....قطره اشکی که از چشمم فرو افتاد باعث شد تصویر شهروز جلوی چشمم جون بگیره....تلو تلو خوران خودم کمی جلو کشیدم....شهروز به من رسید وبعد من بودم واغوشی که منو درخود حل کرده بود....نفس عمیقی کشیدم...حرکات شهروز عصبی وباعجله بود....ومن باگیجی تمام فقط زمزمه هایی از صداش می شنیدم.....

-خوبی ساره....چراحالت بد شده؟هان؟

منو از خود جدا کرد....دستهاشو دوطرف صورتم قرار داد....نگاه نگرانی به چشمهام انداخت....

-خوبی؟ داروهات کجان؟....

قبل از این که جوابی بدم....شهروز منو رها کرد به سمت میز رفت ودستی به داروهایم انداخت....باباز کردن بسته ی قرص مکثی کرد....باشدت به سمتم برگشت....چشمهاش... کمی....وشاید بیشتر از کمی سرخ بود....شاید از عصبانیت....

-اینا چیه ساره....

تلو تلو خوران جلو امدم....وباگیچی جواب دادم:دارو دیگه....

صداش کمی بلند شد

-خودم می بینم....چرا پره؟؟مگه تو داروهاتو نمی خوری؟؟

لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست....سرفه ی خشک و کوتاهی کردم....چشمم خورد به آناوا که تو درگاه اتاق ایستاده بودوبانگرانی به مانگاه می کرد....دهانم خشک خشک بود....اروم زمزمه کردم

-نه.....

صدای داد شهروز باعث شد تمام بدنم بلرزه

-نه.....

شهروز ادامه داد:می فهمی چی داری می گی احمق....یعنی چی که داروهاتو نمی خوری؟؟

شهروز به سمتم اومد....بازوهامو در دست گرفت ...باشدت تکونم دادو داد کشد:چرا داروهاتو نخوردی....می خوای خودتو بکشی....

بازوهام از دستهایش جدا کردم....قدمی عقب گذاشتم وگفتم:اره.....

-چی داری می گی احمق....

از داد و فریادی که می کشیدحتی ستونهای خونه هم به لرزه در می اومد....اما من اروم بودم...اروم اروم....شاید بعد این که حرفهام زد م می تونستم راحت بخوابم....

-تو گفتی برو....منم می خوام برم....

-من گفتم برو نگفتم خودتو بکش....

نمی دونستم این اشکهای مزاحم چرا دست از سرم برنمی دارند....

-تو من نمی خوای....گفتی برو....می خوام برم که تو راحت باشی....

درموند وناباورانه صدام زد:ساره...

مکشی کرد و ادامه داد: تو حیفی ساره... من خواستم بری که جوونیت به پای من هدر نره... ساره من می خوام خوش باشی....

باپشت دست اشکهام پاک کردم... باصدای گرفته ای که به زور از هنجره ام خارج می شد گفتم: من حیفم... وقتی می گی نفسم بند شده به نفست می فهمی چه حالی میشم... می دونی وقتی می گی دوست دارم بعد می زنی زیرش من چی میشم... من ادم نیستم؟؟؟ چرا نمی ذاری حرف بزوم؟؟؟ چرا نمی بگم نمی خوام برم... بفمم... به من اهمیت بده... می فهمی وقتی بهم اهمیت نمی دی... وقتی تویی که همیشه حواست بهم هست نمی دونی حالم بده... نمی دونی یه هفته است دارو نخوردم چه حالی میشم؟؟؟ هان؟ می فهمی؟؟؟ تو حیفی واسه من.....

بلند داد کشیدم: اره... تو حیفی....

و بلندتر باته مانده ی توانم داد کشیدم: من مریضم... هیچ کس ساره ی مریضتو نمی خواد... بفهم... تو هم منو نمی خوای....

پوزخندی زدم و گفتم: اما کور خوندی من... بیخ ریشتم....

شهروز ناباورانه زیر لب اسممو صدا کرد... اما من لبخندی روی لبم نشستم... آناوا هم چنان ایستاده بود... شهروز به دیوار تکیه زده بود... و من خوب بودم خیلی خوب... می خواستم برم پیش شهروز... قدمی جلو گذاشتم... هرچی جلوتر می رفتم از شهروز دورتر می شدم... دهانمو مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه باز وبسته کردم به امید به دست آوردن هوا... اطراف سیاه و سیاه تر می شد... وبعد من بودم که باجایی محک برخورد کرد... و صدایی از ته هنجره و با تمام وجود اسممو صدا می کرد.....

دستی دوباره به صورتش کشید... سه روز تمام بود که زندگیش روال تازه ای یافته بود... تمام زندگیش خلاصه شده بود در این بیمارستان نحس... سه روز بود که ساره اش روی تخت بیمارستان بیهوش بود... تمام وجودش دعا شده بود... دکتر هشدار داده بود که اگر تا دو روز آینده به هوش نیاد... کما... وبعد دیگر بیدار شدنی در کار نبود... از پشت شیشه نگاهی دوباره به ساره انداخت... صورتش بی رنگ و لبهایش سفید بودند... انواع دستگاهها و لوله های تنفسی به ساره وصل بود... نفس خسته ای کشید و به سمت نیمکت کنار سالن رفت... سربه دیوار تکیه داد و چشم روی هم گذاشت... داشت در سکوت لذت می برد که صدای گریه ای گوشش را آزد نگاهی به کنارش انداخت... کلافه پوفی کرد... ساعت سه نیمه شب بود و این صدا واقعا روح خسته اش را آزار می داد... نگاهی به اطراف انداخت کمی ان طرف تر زنی سر به دیوار گذاشته... چادر به سر کشیده و زار می زد... هیچ کس نبود... تن خسته اش را بلند کرد... به سمت ایستگاه پرستاری رفت

ولیان آبی طلب کرد....کنار زن رسید....سرفه ای مصلحتی کرد که زن تکانی به خود داد....چادر از سر کشید....زنی مسن با چشمهای اشکی به شهروز نگاه می کرد
-بفرمایید....واستون اب اوردم....

زن با صدای گرفته ای تشکر کرد و شهروز ناخودآگاه به حرف آمد:خدا بزرگه.....ایشالا مشکلتون حل می شه
لبهای پیر زن دوباره لرزید
-راضی ام به رضای خدا.....

مکشی کرد وادامه داد:دخترم مریضه....هر دو کلیه اش آسیب دیده....داره میمیره....می گن باید بهش کلیه پیوند زده بشه....اما من نه پولشو دارم ونه موردی پیدا میشه که برم التماسشون کنم.....
قلب شهروز فشرده شد....لبخند غمگینی زدوگفت:ازخدا بخوایید مطمئن باشید کمکتون می کنه....
قدم برداشت که برگردد کنار عزیزش که زن پرسید:شماهم مریض داری؟
سربرگرداند....

-اره زنم مریضه....کنار دخترتون واسش دعا کنید....

-دوش داری؟

-عشقمه....

پیرزن نفسی کشیدوگفت:خدا واست حفظش کنه....

شهروز زیر لب تشکری کردوبه سمت ساره پرواز کرد....کنار شیشه ایستاد....نگاهش به سمت دختری آن طرف تر از ساره کشیده شد....دختر جوانی که چشم بسته بود....شاید از ساره کمی بزرگتر بود....صورتش سیاه وکبود بود....شاید این دختر دختر پیر زن بود....

#####

روز چهارم بود....دستی به شیشه کشید وزیر لب ساره را صدا کرد....

-بیدار شو دختر....التماست می کنم بیدار شی....

-حالش چطوره؟

نگاهی به کنارش انداخت...مردی کنارش ایستاده بود...مردی که شاید باعث تمام اتفاقات بود...شهرروز دستهایش را از حرص مشت کرد ...این مرد حق نداشت اینجا باشد...زیر لب زمزمه کرد...
-حالش تغییری نکرده....

ماهان دست به سینه کناری ایستاد وگفت:شاید بشه خارج از کشور واسش کاری کرد...اگه بخوای من...
شهرروز تیز نگاهش کرد که باعث شد ماهان حرفش را ادامه ندهد...شهرروز از بین دندانهای کلید شده اش غرید

-فکر می کنی اگه مطمئن بودم اونجا خوب میشه دست دست می کردم...اگه لازم باشه خودم تا اون طرف دنیا هم شده می برم...اگه بدونم هر جای دنیا...هرجایی...خوب میشه مطمئن باش می برم...
ماهان سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:متاسفم....

سکوتی بینشان برقرار شد که ماهان شروع به حرف زدن کرد:شاید نباید می اومدم...من فقط می خواستم کمکش کنم...حق داره از من دلگیر باشه اما به خدا که من تازه فهمیدم چی کشیده...اون زمان که همه چیز به هم ریخته بود من کارم گیر بود...حق خروج از اون کشورو نداشتم یه سویی تفاهم که به خاطر مهاجر بودنم گریبانمو گرفته بود من می خواستم بهش توضیح بدم اما نخواست که بشنوه...حق داره از من دلگیر باشه...من دارم بر می گردم شاید حق با ساره باشه منی که موقع بدبختی هاش نبودم نباید الان خوشبختی شو لگد می کردم....

ماهان مکثی کرد دست درجیب کت بهاره اش کرد...پاکتی خارج کرد و به دست شهرروز داد:وقتی بیدار شد اینو بهش بده...بهش بگو منو ببخشه...در ضمن بگو خوشحال میشم که بیاد دیدنمون....
دستی روی شانه ی شهرروز

داشت وگفت:بیارش دیدنمو...البته اگه خواست واگه تونست مارو ببخشه....

شهرروز پوزخندی زد وگفت:تو دعا کن بیدار بشه بعد هر جای دنیا که خواست می برم...
ماهان لبخندی زد وگفت:بیدار میشه مطمئن باش...بیشتر از این حرفها دوست داره...دلش نمی یاد این قدر اذیت بشی...

دستی روی شانه ی شهرروز گذاشت وگفت:ببخش منو...مواظبش باش...

ماهان رفت وشهروز ماند روبه روی شیشه ای که پشتش ساره بود....صدای زمزمه هایی می آمد سر بر گرداند
پیر زن نشسته بود ودعایی را زمزمه می کرد.....

-حالش چطوره؟

نگاهی به کنار دستش انداخت....آناوا کنارش ایستاده بود.....لبخند خسته ای زدوگفت:فعلا که خوابه

بغضی ناخواسته گلوی دخترک رافشرد

-من باید زودتر بهت می گفتم....به خدا من فکر نمی کردم حالش این قدر ا بد باشه....نمی دونستم مریضه

شهرز دستش را دور شانه ی دخترک حلقه کرد....دخترک را به خود فشرد

-تقصیر تو نیست....تقصیر هیچ کس نیست...اشتباه از من بود....

دخترک را در اغوش داشت وباهم به ساره نگاه می کردند....آناوا به حرف امد

-شهرز بیا بریم پایین....تو کوله پشتیم واست یکم خوراکی اوردم....چند روزه درست وحسابی چیزی
نخوردی....

دلش نیامد دل دخترش رابشکند....دستش را گرفت وباهم راهی طبقه ی پایین شدند....هنگام عبور از کنار
پیرزن دوباره قلبش فشرده شد....چشم بست....شاید نخواست چیزی ببیند....پیرزن بی صدا اشک می ریخت
وتسبیح کوچکی در دست داشت....

پایین رسیدند....هر دو کنارهم روی صندلی های انتظار نشستند....آناوا به اطراف نگاه می کرد که شهرز به
حرف آمد

-باکی اومدی؟

دخترک بالهجه ی شیرینی گفت:باسعید....کوله ام دستش بود....باید همین جا ها باشه...

صدای سلامی باعث شد سر بلند کنند....سعید باچهره ای جدی و کمی اخم الود نگاهشان می کرد....شهرز
گفت:خوبی سعید....ممنون به خاطر آناوا...

-خواهش می کنم آقا وظیفه است....ساره خانم خوبند؟حالشون بهتره؟

-اره خوبه...سعید واسش دعا کن....

-ساره خانم دلشون پاکه...ایشالا که خوب میشن....

شهرز زیر لب ممنونی گفت واز سعید خواست کنارشان باشد...سعید روی تنها صندلی خالی کنار آناوا نشست...آناوا از کوله اش اب میوه هایی کوچک خارج کرد...با دستهای کوچک ولرزانش یکی راباز کرد وبه دست شهرز داد...اب میوه ی دوم را باز کرد به سمت سعید برگشت...سعید اخم الود نشسته بود وبه روبه رو نگاه می کرد...دلش گرفتبه سعید تعارف کرد...سعید زیر لب ممنونی گفت و اب میوه را گرفت...آناوا خودش را با پوست گرفتن سیبی مشغول کرد...سعید جرعه ای از آب میوه اش را خورد...از دست این خانواده دلگیر بود اماخوش و خدایش می دانستند راضی به اسیب هیچ کس نبود...با کلافگی از جا بلند شد...رفت و گوشه ی سالن ایستاد...شهرز ودخترش درسکوت کنارهم نشسته بودند.آناوا برای پدرش میوه پوست می گرفت وشهرز بی حرف می خورد....

-اونجا کجاست؟

شهرز به دخترش نگاهی کرد که چشم به تلوزیون دوخته بود...چشم برگرداند...وجودش لرزید...مستندی از حرم امام رضا در حال پخش بود...ایوان طلایی امام رضا از تلوزیون پخش می شد....

-شهرز اونجا کجاست؟

زمزمه کرد:امام رضا....

آناوا با لهجه ی شیرینی گفت:امام رضا کجاست؟

دستش را دور شانه ی دخترش حلقه کردوارم گفت:اونجا مشهده...حرم امام رضا....

-چقدر خوشگله....

-اره خیلی...

-شهرز منو می بری امام رضا....

نفس عمیقی کشید وباتمام وجود زمزمه کرد:از امام رضا بخواه ساره خوب بشه...قول می دم بیرمتون...همین که ساره بهوش بیاد می برمتون....

-منم می تونم بیام؟

-اره...چراکه نه....

دخترک زمزمه کرد:اخه من...من....

-البته که می تونی...همه می تونن برن دیدن امام رضا....

سکوتی بینشان برقرار شد....شهرروز به تصویر چشم دوخت...وجودش لرزید....پرده ی از اشک چشمانش را تار کرد....با تمام وجود از خدا خواست....باید تصمیمی می گرفت....هرچه زودتر....زیر لب زمزمه کرد:یاامام رضا تو که ضامن اهو شدی ضمانت منم پیش خدا کن....

تصمیمش راگرفت از جابلند شدو زیر لب زمزمه کرد:خدایا راضی ام به رضای تو

مطمئن بود ساره هم پشتیبان تصمیمش است....مطمئن بود ساره راضی است....صدای آناوا متوقفش کرد:کجا شهرروز...

-باسعید برگردخونه....من همین جا می مونم....

قدمی برداشت ودوباره به عقب بازگشت:آناوا مرسی که اومدی....هیچ چی مثل اومدن تو نمی تونست انرژی رو به وجودم برگردونه....

قدمی به سمت سعید برداشت دستی روی شانهِ اش گذاشت وگفت:مرسی که آوردیش....سعید خواهش می کنم این چند روز که مانیستیم حواست بهش باشه....

ارام زمزمه کرد:من مطمئن تر از تو کسی رو ندارم....مواظبش باش...

شهرروز باقدمهایی محکم به سمت پله ها رفت....تصمیمش جدی بود ولحظه ای برای تردید وجود نداشت....

آناوا روی صندلی هم چنان نشسته بود....چهار روز بود که تنها بود....دلش از تنهایی در ان خانه ی بزرگ می گرفت....هیچ کس نمی دانست تنهایی ازارش می دهد....بیشتر سعی می کرد کنار خانواده ی رباب خانم باشد....سه شب بود که خانه ی آنها می خوابید....تمام وقتش را انجا سپری می کرد....رباب خانم ومشهدی رحیم بااو مهربان بودند اما سعید تمام این مدت اخم کرده بود....مثل امروز....حتی کلمه ای هم بااو حرف نمی زد....دلش گرفت...این مرد چه می دانست از او....چه می دانست از زجرهایی که کشیده بود...چه می دانست زجرها چه بااو کرده اند که این گونه عکس العمل نشان می دهد....سربرگرداندومشغول جمع کردن وسایلیش شد....ناگهان چشمش خورد به پسری که به فاصله ی چند صندلی از او نشسته بود....پسرک لباسهای عجیبی به تن داشت...موهای سرش را به طرز عجیبی اراسته بود....لرز به تنش نشست...ناگهان

احساس کرد تنه‌است... پسرک بالبخند عجیبی نگاهش می کرد... صورت کوچکش رنگ باخت... نگاهی به اطراف انداخت... سعید کمی دورتر ایستاده بود... سرش پایین بود... عجولانه کوله اش را بغل کرد... پای تند کرد و کنار سعید رسید... سعید پرسش گرانه نگاهش کرد... از دیدن صورت رنگ پریده ی دخترک اخمش غلیظ تر شد... زیر لب گفت: چی شده؟

آناوا شانه ای بالا انداخت و کنار سعید ایستاد... با کنار رفتن آناوا سعید چشمش خورد به پسرکی که هم سن و سال خودش بود و هنوز به آناوا چشم دوخته بود... زیر لب غرید: اینجا با اونجایی که توش بودی فرق داره... یکم اگه روسری تو محکمتر کنی به جایی بر نمی خوره...

آناوا سریع کوله اش را روی زمین گذاشت... روسری اش را محکمتر کرد و موهایش را به زیر روسری فرستاد... کوله اش را روی شانه انداخت... به سمت سعید برگشت و زمزمه کرد: خوبه؟؟؟؟

سعید از دیدن نگاه معصوم دخترک دلش لرزید... این دختر چقدر معصوم بود و غمگین... سرش را به سمت پسر برگرداند... هنوز نگاهش به آناوا بود... اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست ناخودآگاه دستش را به سمت دست دخترک برد... پنجه اش را در پنجه ی دختر قفل کرد و او را به سمت خودش کشید... آناوا سر بلند کرد... سعید با اخم بدون نگاهی به دخترک گفت: بریم خونه... دیره...

باقدمهای بلند حرکت کرد و دخترک را به دنبالش کشید و از بیمارستان خارج شدند... همان نزدیکی ها... درست چند طبقه بالاتر... شهروز با دلی خسته و غمگین مشغول امضا کردن چند برگه بود... این معامله ای بود بین خودش و خدای خودش... مطمئن بود که ساره هم راضی است... ..

خسته و درمانده تن خسته اش را روی صندلی انداخت... دست ساره را در دست گرفت... سرخم کرد... بوسه ای کوچک پشت دست ساره گذاشت... هم زمان قطره اشکی کوچک پشت دست ساره چکید... درست است که مرد بود اما دیگر طاقتش تمام شده بود... نگاهی به تخت کناری انداخت پرستاران مشغول جابه جا کردن و بردن دختر پیرزن بودند... نگاه دوباره ای به ساره انداخت... سرش را روی دست ساره گذاشت و زمزمه کرد: خواهش می کنم بیدار شو... ..

-زنت اینه؟

سر بلند کرد... پیرزن کنارش ایستاده بود... لبخند به لب داشت... دلش روشن شد از لبخند پیرزن... شاید به خاطر شادی دل پیرزن خدا دلش را شاد می کرد... سرش را دوباره به سمت ساره چرخاند...

-بله... ..

پیرزن لبخندی دوباره زدوگفت:خدا شفاش بده.....

زیر لب زمزمه کرد:ممنون.....حال دخترتون چگونه؟

موجی از خوشحالی صورت پیرزن را پوشانده.....باخوشحالی گفت:یه مورد واسه پیوند پیدا شده...دارن می برنش
اتاق عمل

پیرزن بالحن متاسفی ادامه داد:یه بنده خدایی تصادف کرده....خانواده اش اعضاشو اهدا کردند.....

شهرز زمزمه کرد:خدا به خانواده اش صبر بده....

خم شد وبوسه ای دیگر روی دستان ساره کاشت.....پیرزن رفت.....باخوشحالی رفت...شهرز ته دلش
خوشحال بود....چه اهمیت داشت که پیرزن بفهمد او تمام هزینه ی عمل و بیمارستان را پرداخت
کرده.....مگر اهمیتی داشت؟...نه نداشتخودش خواسته بود کسی چیزی نداند.....لبخندی زدو زمزمه
کرد:اینم از هم اتاقیت...من که کمکش کردم...تو رو خدا بیدار شو.....

سرش را روی دستش گذاشت.....دلش ساره را می خواست....حفش نبودنه نبود که بعد از این همه سال
تنهایی این طور درمانده شود...ساره عشق بود....برنامه ها داشت برای بودن با ساره.....سرش را بلند
کرد.....دستی به موهای ساره کشید.....خم شد پیشانی اش را به پیشانی ساره چسباند.....چشمانش را
بست...نفس عمیقی کشید وریه هایش را پر از عطر ساره کرد.....ارام زمزمه کرد
-سه...تورو خدا بیدار شو.....

بوسه ی آرامی روی پیشانی ساره گذاشت.....قدمی به سوی در برداشت.....به سالن برگشت وبا درماندگی روی
نیکت نشست.....سرش را به دستانش گرفت.....همه جا سکوت بود...ناگهان هم همه ای در سالن
افتاد.....پرستاران دوان دوان به اتاق مراقبت های ویژه می رفتند.....بند دلش پاره شد...ازجا پرید وبه سمت
شیشه رفت....همه دور تخت ساره جمع شده بودند...نمی دید چه خبر است.....پرستاری متوجه اش شد....به
سمت پرده آمد وپرده راکشید.....شهرز ماند ویک دنیا دلهره.....زیر لب خدا را زمزمه کرد.....دلشوره امانش را
بریده بود...نمی دانست چقدر گذشته که دکتر ساره اخم الود وشتابان وارد اتاق شد.....دقایق برایش به مانند
یک عمر می گذشت.....نمی دانست چقدر بعد دگتر از اتاق خارج شد...چهره اش هنوز اخم الود بود.....متوجه
شهرز نبود.....شهرز بااسترس فراوان....درحالی که هنجره اش خشک خشک شده بود...صدا زد

-دکتر

پیرمرد به سمتش برگشت.... آرام و باطمینان به سمتش آمد.... بدون این که شهروز چیزی بپرسد... دستش را روی شانه ی شهروز گذاشت.... شهروز گیج بود.... منگ بود.... به دیوار تکیه داد.... با ضرب و به شدت روی زمین افتاد.... نفهمید کی صورتش غرق اشک شد.... شانه هایش از گریه به لرزه افتاد.... چند لحظه گذشت ناگهان با صورت گریان شروع به خندیدن کرد.... با چشمهای اشک الود خندید.... سرش را بلند کرد و زمزمه کرد: خدایا شکر.....

جملات دکتر مدام در سرش رژه می رفتند: تبریک می گم.... مریضت بهوش اومد جوون.... یکم باید تحت مراقبت باشه.... تا دوساعت دیگه می برنش به بخش....

مگر دیگر چیزی مهم بود؟ نه هیچ چیز مهم نبود.... ساره که باشد دیگر هیچ چیز مهم نیست....

چشم باز کردم.... گیج و منگ نگاهی به اطراف انداختم.... بوی الکل توی مشام می پیچید.... بدنم سنگین بود.... نگاهی به اطراف انداختم.... توی اتاق کوچیکی بودم و روی دهانم ماسک اکسیژنی قرار داشت.... احساس خواب الودگی نداشتم اما خیلی خسته بودم.... نگاهی به اطراف انداختم کسی تو اتاق نبود.... باخستگی چشم روی هم گذاشتم.... کم کم همه چیز یادم می اومد.... دلیل اینکه بیمارستان بودم.... یاد خوابم افتادم.... شهروز کجا بود.... صدای در اتاق باعث شد چشم از هم باز کنم.... پرستاری با چهره اخم الود وارد شد.... چند امپول به سرم تزریق کرد و رفت.... پشت دستم بالا بردم.... پشت دستم کنار جایی که سوزن سرم بهش وصل بود کبود رنگ شده بود.... اصلا یادم نمی اومد چند روزه که بستری شدم.... باز هم صدای در و به دنبالش پاهایی که نزدیک می شدند.... سر برگردوندم.... آناوا بالبخند کنارم ایستاده بود.... با دیدنم لبخندی زد کنارم رسید و روی تخت شخ شد و سرمو به اغوش کشید.... بالهجه ی شیرینی شروع به صحبت کرد

- ساره جوون.... بالاخره بیدار شدی؟ ما خیلی نگران بودیم....

سر بلند کرد و با چهره ای که حالا بغض داشت ادامه داد: خوب شد که بیدار شدی.... من داشتم می مردم همش با خودم می گفتم حتما تقصیر منه.... خودمو سرزنش می کردم که ای کاش زودتر به شهروز خبر داده بودم....

هم زمان که صحبت می کرد قطره اشکی از کنار چشمش سرخورد و پایین افتاد.... اروم زمزمه کردم: گریه نکن.... تقصیر تو نبود.... تقصیر خودم بود....

مکشی کردم و پرسیدم: شهروز کجاست؟

با استین لباس صورتشو پاک کرد و گفت: تا الان پیشت بود به زور فرستادمش رفت.... بی عقل یک هفته است بس نشسته اینجا....

خنده ای کرد وگفت:وای ساره باید می دیدش خیلی شلخته بود...یک هفته است اصلا خونه نرفته....گفتم پاشو برو یه دوش بگیر که ساره اگه این طوری ببیندت به کل ازت ناامید میشه....

به این حرفش لبخندی زدم....کنارم روی تخت نشست.....دستمو تو دست گرفت وگفت:خوب شد بیدار شد....خیلی خوشحالم.....

سکوتی بینمون برقرار شد که گفتم:ببخشید ...خیلی اذیت شدید؟

-اذیت که نشدیم ...اما خیلی ناراحت بودیم....از همه بدتر شهروز بود....خیلی واسش سخت بود.....داشت عذاب می کشید....اگه خدایی ناکرده بلایی سرت می اومد اون وقت معلوم نبود شهروز چی می شد.....
نفس عمیق کشیدم وماسک اکسیژنو روی صورتم جا به جا کردم...آناوا ادامه داد:خونه که نبودی خیلی سخت بود.....

دستشو فشردمو گفتم:این چند روز کجا بودی؟

-خونه؟

اخمی کردم وگفتم:تنها مونده بودی؟

لبخندی زدوگفت:شب اول تنها بودم ولی بقیه شو رفتم خونه رباب خانم....اونجا می موندم....

-ببخش آناوا سخت نبود؟

لبخندی زدوگفت:اولش سخت بود روز اول این پرسشون اونقدر اخم کرد که نگو....

خندیدمو گفتم:خوب الان دیگه اخم نمی کنه؟

لبخند غمگینی زدوگفت:چرا الانم اخم می کنه اما من دیگه عادت کردم.....

یک ساعتی آناوا کنارم موندغروب بود که رفت ومن تنها موندم....روی تخت دراز کشیده بودم....چشم بستم تا کمی استراحت کنم....نفهمیدم کی خوابم برد.....چشم که بازکردم بیرون تاریک شده بود....بازهم تنها تو اتاق بودم....شهروز نبودمی دونستم ازم دلخوره اما اصلا نمی خواستم تنبیه من این باشه که نتونم بینمش....چند دقیقه ای که گذشت در اتاق باز شد....اروم چشم روی هم گذاشتم ولبخندی زدم....عطر شهروز از هزاران کیلومتر اون طرف تر هم برای من قابل تشخیصه....باچشم بسته لبخندی زدم واروم گفتم:بالاخره اومدی....

کسی روی تخت کنارم نشست... چشم باز کردم... شهروز باخم روی تخت نشسته بود و مستقیم به روبه رو نگاه می کرد... خنده ای کردم... ماسک از روی صورتم پایین کشیدم و گفتم: سلام

جوابی نداد

-قهری؟

باز هم اخم... خندیدم و زمزمه کردم: اخم می کنی خوردنی میشیا....

تیز نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم: راست میگویم دیگه....

دوباره به همون حالت برگشت که گفتم: حرف نمی زنی؟

سکوت

-چیکار کنم که جواب بدی؟

سکوت

من هم چیزی نگفتم... مکثی کردم... کمی به پهلو جا به جا شدم... دستمو بلد کردم و روی دست شهروز گذاشتم... نگاهی به صورتم انداخت که زمزمه کردم: می دونم دلخوری... حتی اگه حرف هم نزنم... همین که اینجا باشی واسم کافیه....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شهروز عطر تو یعنی آرامش من....

چشم بستم... تخت کمی تکون خورد... شهروز جا به جاشد... کمی خودمو کنار کشیدم که کنارم دراز کشید... دستش که دور شکمم حلقه شد لبخندی زدم... چشم باز کردم... صورت شهروز باهمن اخم جلوی چشمم بود

-اشتی کردی؟

-نه

سکوتی بینمون برقرار شد که شروع به حرف زدن کردم: ببخش... می دونم کارم احمقانه بود... اما توهم تصویر داشتی دلم می گرفت وقتی می دیدم حواست بهم نیست... دلم می گرفت وقتی شبا کنارم می خوابیدی و پشتتو بهم می کردی... می دونی شهروز...

سرمو بیشتر به سینه ی شهروز چسبوندم وگفتم: خواب خوانواده مو می دیدم.....مامان وبابام وسامان.....همگی جلوی به در ایستاده بودند وبالخند نگاهم می کردند...صدام کردند که برم پیششون.....خیلی خوشحال شدم....داشتم سمتشون می دویدم کمی نفسم گرفت.....ایستادم نفس تازه کنم که نگاهی پشت سرم انداختم تو بودی....باناراحتی بهم نگاه کردی.....کمی نگاهم کردی....پشتتو بهم کردیداشتمی می رفتی.....من نمی خواستم بری....نگاهی به خانواده ام انداختم صدام کردند....خواستم برم اما وقتی دوباره برگشتم ودیدم باناراحتی داری می ری.....دلم طاقت نیارود دویدم سمتت....نمی دونم بهت رسیدم یانه....اما به خدا برگشتم بیام پیشت

شهروز نفس عمیقی کشید....حلقه ی دستهاشو دورم محکم تر کردو زمزمه کرد:خیلی احمقی به خدا....هر کاری دلت خواست کردی....فکر منم نکردی نه؟ازت دلگیرم به اندازه یه دنیا....دیگه هیچ وقت این کارو بامن نکن.....

چشم روی هم گذاشتم وخودمو به خواب سپردم.....شهروز بوسه ی ریزی زیر گوشم زدم وحرفهایی زیر گوشم زمزمه می کرد اما من نمی شنیدم....اون قدر خسته بودم که فقط دلم خواب همراه باارامش می خواست.....

یک هفته ای تو بیمارستان بستری بودم.....تمام اقوام شهروز به دیدنم اومده بودند.....امروز قرار بود مرخص شم....خوشحال بودم از بازگشت به خونه....شهروز دنبالم اومده بود....به خونه که رسیدیم خنده ام گرفت...رباب خانم مدام دور سرم اسفند می چرخوند ومی برد کمی اون طرف تر می ریخت روی اتیش.....به محض وارد شدنم مردی که جلوی در ایستاده بود گوسفندی زمین ورد وجلوی پاهام قربونی کرد....

-شهروز این کارا چیه اخه.....

اخمی کرد وگفت:تو کاریت نباشه.....بریم بالا باید استراحت کنی.....

سری تکون دادم....من عمرا حریف شهروز نمی شدم....وارد خونه که شدم لبخندی روی لبم نشست.....بوی خونه که تو مشامم پیچید وجودم پر از آرامش شد.....دستی دور کمرم نشست.....شهروز کنارم بود....

-بیا بریم بالا....لباس عوض کن باید استراحت کنی.....

همراه شهروز بالا رفتم وپرسیدم:آناوا کجاست؟

-بیرونه.....میاد الان....

نگاه نگرانی به شهروز انداختم و گفتم: تنها رفته؟

لبخندی زد و گفت: حواسم هست..... تنها نیست با سعید رفته....

قدمی به سمت اتاقم برداشتم که شهروز گفت: کجا؟

-می رم لباس عوض کنم

خندید و گفت: از این طرف

همراه شهروز به سمت اتاقش رفتیم.... با باز شدن در اتاق لبخندی زدم.... بغض گلومو فشرده.... این مرد خیلی بیشتر از خیلی مهربون بود.... دکوراسیون اتاقشو عوض کرده بود.... تمام اتاق به رنگ یاسی و سفید بود.... اتاق خیلی روشن و دل باز شده بود.... ناخودآگاه زمزمه کردم: خیلی خوشگله

شهروز از پشت بغلم کرد و گفت: قبل تو رو نداره.... تمام وسایلتو آوردیم اینجا... دیگه اتاق خودم و اتاق خودت نداریم.... اینجا اتاق ماست....

وارد اتاق شدم.... خیلی خوشگل شده بود... درب کمد و باز کردم تمام وسایلم با کمال سلیقه کنار وسایل شهروز چیده شده بودند....

-دوستش داری؟

به سمت شهروز که هنوز جلوی در بود نگاه می انداختم و گفتم: آره خیلی....

-لباستو عوض کن کمی استذاحت کن وقت واسه دیدن اتاق زیاده....

لبخندی زدم.... از بین لباسهام یک دست تاپ و شلوارک طوسی و قرمز برداشتم.... بعد این همه مدت مطمئنا یک دوش آب گرم حالمو بهتر می کرد.... از حمام که بیرون اومدم موهامو خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم.... واقعا بستری شدن تو بیمارستان انرژیمو ازم گرفته بود.... ضعف بدنمو گرفت.... روی تخت دراز کشیدم که در اتاق زده شد و به دنبالش کسی وارد اتاق شد.... نگاهی انداختم آناوا بالبخند به من نزدیک شد....

-ساره جون واست آب میوه اورم

واقعا ممنون بودم.... الان به این آب میوه احتیاج داشتم.... روی تخت نشستم.... بعد از خوردن آب میوه دراز کشیدم... آناوا کنارم نشست و گفت: خوب شد که اومدی.... وقتی نبودی خونه یه جووری بود

از جا بلند شد و گفت: می رم که استراحت کنی.....

- خوابم نمیاد.....اگه کاری نداری بمون.....اون قدر تو بیمارستا تنها بودم که از تنهایی بدم میاد

آناوا خندید و گفت: پس الان میام

رفت و چند دقیقه بعد با بسته ای که دستش بود کنارم نشست

-بیا اینو واسه تو گرفتم

روی تخت جا به جا شدم و نشستم.....دستی روی موهای کشیدمو گفتم:چرا زحمت کشیدی

-زحمت نبود.....من خوشحالم که برگشتی ...دللم می خواست به خاطر برگشتنت واست کادو بخرم.....باز کن
بین خوست میاد.....

با باز کردن بسته اول لبخندی زدم.....مکثی کردم.....نتونستم خودمو نگه دارم و بلند خندیدم.....آناوا باگیچی
پرسید:چی شد؟خوست نمیاد؟

-چرا خیلی قشنگه.....

- می پوشیش؟

خندیدمو گفتم:چرا که نه.....

از جا بلند شدم و لباسهامو با چیزی که آناوا خریده بود عوض کردم.....یه پیراهن نخی و سبک خریده بود که
روش عکس صورت میکی موس نقاشی شده بود.....لباس استین حلقه ای بود و بلندیش تا بالای زانو هام
بود.....جلوی اینه که خودمو دیدم خیلی خوشم اومد.....لباس بانمکی بود.....لباس خیلی مناسبی برای این
روزهای گرم به حساب می اومد.....

-خوب شدم؟

دستهاشو محکم به هم کوبید و گفت:خیلی بهت میاد.....ناز شدی...عین دختر بچه ها شدی

-دستت درد نکنهتو این هوای گرم هیچ چیزی بهتر از این کادوت نبود.....

-خواهش می کنم.....

مکشی کرد و گفت: اول که دیدم دلم خواست واسه تو بخرمش بعد که خریدمش دلم خواست خودمم داشته باشمش واسه همین دوتا خریدم....

-خوب کاری کردی.....

دوباره رو تخت دراز کشیدم..... کمی خوابم می اومد..... آناوا از جا بلند شد و گفت: من می رم تا وقت شام کمی بخواب.....

جلوی در که رسید به سمتم برگشت و گفت: ساره جون خیلی ناز شدی.....

صداشو پایین آورد و گفت: نمی دارم شهروز بیاد بالا..... آگه بیاد بالا نمی ذاره بخوابیا..... خیلی باحال شدی آخه

بعدهم خندید و رفت..... من هم بعد از مصرف دارو هام دوباره خوابیدم

بعد از شام سرجام دراز کشیده بودم که شهروز وارد اتاق شد..... کنارم دراز کشید..... دستشو دور شکمم حلقه کرد و گفت: چه خوبه که برگشتی

با صدایی که هنوز گرفته بود گفتم: اشتی کردی؟

خندید و گفت: مگه میشه بیشتر از یک ساعت باتو قهر بود

نفس عمیقی کشید و گفت: ماهان اومده بود بیمارستان دیدنت

سر بلند کردم و نگاه دوختم به نگاهش که ادامه داد: می گفت شرمنده است که کارت به اینجا کشیده..... می گفت مطمئنه که به خاطر من بیدار میشی..... خواست ازت بخوام که ببخیش.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیا در موردش حرف نزنیم.....

-یه پاکت داده به دستت برسونم.....

سرمو بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم

-شهروز ولش کن..... در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم

مکشی کرد و گفت: لباس خیلی قشنگه..... پایین پیش آناوا نتونستم خیلی ازت تعریف کنم

-چرا؟

خندید و گفت: اچه اگه یکم بیشتر ازت تعریف می کردم کارمون به جاهای باریک می کشید خوب پیش بچه زشته.....

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و باشیطنت گفتم: به کجاها مثلا؟

شهروز خنده ای کرد و گفت: شیطون نشو ساره

صورتمو کمی بالا بردم و زمزمه کردم: شیطون نیستم.....

شهروز خیره به لبخندم بود..... مکثی کرد و صورتشو پایین تر آورد..... من هم با کمال میل همراهیش می کردم..... چیزی لذت بخش تر از این لحظات تو دنیا برای من وجود نداشت.....

چند لحظه ای بود که از همه جا غافل بودیم که صدای در باعث شد شهروز از من فاصله بگیره..... نفس عمیقی کشید و گفت: کیه؟

در باز شد..... اناوا در حالی که بالش کوچکشو بغل کرده بود وارد اتاق شد..... لبخندی زد..... سر پایین انداخت و گفت: ببخشیدا..... منم دلم واسه ساره جوون تنگ شده بود..... همیشه امشب اینجا باشم.....

شهروز خنده ای کرد و گفت: بیا اشکالی نداره.....

همون طور که اناوا به تخت نزدیک تر می شد شهروز کنار گوشم زمزمه کرد: این بارم جستی عروسک.....

لبخند شرمگینی زدم کمی روی تخت به سمت شهروز جا به جا شدم که اناوا کنارم دراز کشید و لبخند زد.....

چه اشکالی داشت؟ گاهی هم زندگی این شکلی می شد..... من همراه هسرم و دختر همسرم روی یه تخت می

خوابیدیم..... این چیزها خیلی مهم نبودند..... مهم الان بود..... این لحظه..... مهم این بود که من عاشق

بودم..... شهروز عاشق بود و زندگی جریان داشت.....

-از وقتی که یادم میاد من بودم و سیمین..... من تو بچگی هام چیزی از شهروز یادم نیست..... نمی دونستم

پدر دارم..... پدر برای من اوایل فقط دوست سیمین بود..... من ازش خوشم نمی اومد بچه بودم... اما حرکاتشو

می فهمیدم..... عذاب می کشیدم وقتی بغلم می کرد..... ازش دوری می کردم چون اذیت می شدم

کنارش..... سیمین نمی فهمید..... اون قدر سرش گرم کار بود که نمی فهمید من هم گاهی بهش احتیاج

دارم..... نه که مادر بدی باشه..... نه..... همیشه حواسش پی من بود..... پی درسم..... پی مدرسه ام..... هر وقت تو

مدرسه جلسه داشتیم خودشو می رسوند..... هر وقت پول می خواست بی کم و کاست در اختیارم می

داشت.....حواسش پی همه چیزم بود الا خود خودم.....هفت سالم بود که شهروز دیدم.....فهمیدم که پدرمه.....خیلی خوشحال شدم....فکر می کردم می توئم باهاش برم....اما شهروزم وقت نداشت.....دوستم داشت اما برای من وقت نداشت.....هر دو سال یک بار دیدنم می اومد....وقتی می اومد اون قدری نمی موند که باهاش از دردهام بگم وازش کمک بخوام.....تنهای تنها بودم.....ده سالم بود.....سیمین غرق کار خودش بود.....حواسش نبود مردی که باهاش دوسته وبهش اطمینان داره چقدر از ارم میده.....من از اون مرد دوری می کردم وسیمین به خاطر حجم کاری بالایی که داشت همیشه سرش شلوغ بود ومنو به اون مرد می سپرد.....سیمین حواسش نبود که حالم از این مرد به هم می خوره.....ده سالم بود که سیمین یک سفر کاری رفت.....قرار نبود شب برگرده.....من تنها تو خونه می ترسیدم.....بیشتر از تنها بودن از تنها موندن با اون مرد می ترسیدم.....هر کاری کردم سیمین نره.....گوش نکرد ورفت.....قول داد صبح زود برگرده.....اما قولش به درد من نمی خورد.....شب بود که کیهان اومد.....دوست پسر سیمینو می گم.....حالم از خودش ولبخندش به هم می خورد.....با دیدنش از جا بلند شدم وخودمو به اتاقم رسوندم.....سعی کردم خودمو مشغول درس خوندن کنم.....نیم ساعتی که گذشت وارد اتاقم شد.....لبخند زشتی زد.....کنارم روی تخت نشست.....من حالم از خودش ونوازش هاش که بوی هوس می داد به هم می خورد.....سعی کردم از خودم دورش کنم که نمی داشت.....نمی دونم چی شد که پایین رفت.....خوشحال شدم.....کوله مو برداشتم واز پنجره اتاقم بیرون پریدم.....می خواستم برم خونه دوستم.....هوا تاریک تاریک بود.....نیمه شب بود وپرنده تو خیابون پر نمی زد.....خونه دوستم چند خیابون اون طرف تر بود.....با ترس ولرز قدم تند کردم که برسیم.....خواستیم از راه فرعی برم که زودتر برسیم.....تو فرعی به سه تا جوون مست برخوردیم.....بادیدنم لبخندی زدند.....ترس به دلم نشست.....مکشی کردم.....باید فرار می کردم.....برگشتم سمت خونه وقدم تند کردم.....نفس نفس می زدم ومی دویدم.....صدای خنده ای مستشون از پشت سرم می اومد.....کشیده شدن دستم باعث شد جیغی بکشم.....باتلاش دستمو ازاد کردم وبازهم دویدم.....یکی از پسرها که هوشیارتر بود هنوز دنبالم می دوید.....برگشتن پشتمو ببینم که باچیزی برخورد کردم.....من فقط ده سالم بود.....کیهان روبه روم ایستاده بود.....بالبخند کریه اش نگاهی به پشت سرم انداخت.....پسرها هنوز اونجا بودند.....صدای نحس کیهان به گوشم رسید

-تو هیچ کسی رو نداری.....هیچ کس نمی خوادت.....اگه من برم گیر اینا می افتی.....خودت بهتر از هر کسی می دونی کسی نیست ازت محافظت کنه.....حالا یامثل بچه ادم بر می گردی خونه.....یا من میرم وتو می مونی

نفسم گرفت.....کوله مو بغل کردم وروی زمین نشستم.....بچه بودم وكسی رو نداشتم.....کیهان با پوزخند بالای سرم ایستاده بود.....مکشی کرد وپشت به من کردداشت می رفت.....نگاهی به پسرها انداختم که

هنوز اونجا بودند.....چاره ای نداشتم.....ده سالم بود و من بی کس بودم.....همون جا کنار خیابون هق هق گریه ام بالا رفت.....گریه کردم اما بی کس بودم.....باصدای بلند گریه می کردم.....سرپا ایستادم وباهمون حالت گریان دنبال کیهان حرکت کردم.....از اون روز به بعد کابوسهام شروع شد.....من بچه بودم واون سی و پنج سالش بود.....گفته بود اگه حرفی به سیمین بزنم کاری می کنه که سیمین ولم کنه.....من از تنهایی می ترسیدم.....من بی کس بودم.....مجبور بودم.....روزهایی که می اومد سراغم برام شکنجه بود.....حالم از لمس دستهایش به هم می خورد.....هر بار که می رفت بااون سن کم می رفتم تو حموم ویک ساعت خودمو می شستم.....من هیچ کس نداشتم که کمکم کنه.....حتی سیمین نمی فهمید که من دارم زجر می کشم.....حالم از همه به هم می خوره.....شهر روز بابام بود.....اما از دوازده سالگی دیگه سراغم نیومد.....من منتظرش بودم.....می خواستم بیاد نجاتم بده.....حالم از همه به هم می خورده.....شهر روز.....

اشکهام ناخود اگاه فرو می ریخت.....صدای دادهایی که آناوا می کشید اذیت می کرد.....شش ماه از بیماری من می گذشت.....آناوا چند بار حمله ی عصبی داشت.....بعد از مدتها امروز خواسته بود صحبت کنه.....درحال حاضر تو اسایشگاه بستری بودمن وشهر روز به نوار ضبط شده ی صحبتهایش گوش می کردیم.....من اون مردو دیده بودم.....صورت شهر روز از عصبانیت کبود بود.....به سختی نفس می کشید.....دستی روی دستش گذاشتم.....از عجزی که تو نگاهش بود دلم گرفت.....می دونم سخت بود براش...براش سخت بودکسی روی غیرتش دشت گذاشته بود.....به سمتم برگشت واز بین دندنهای کلید شده اش غرید:به خدا به خاک سیاه می نشونمش.....

دلم برای آناوا سوخت.....همه مقصر بودند.....حتی شهر روز هم مقصر بود واین به شدت عذابش می داد.....آناوا خیلی زجر کشیده بود.....درسته که هنوز سالم بود.....درسته که اسیب فیزیکی ندیده بود.....اما روحش مرده بود.....اسیبهایی که به قلبش وارد شده بود غیر قابل جبران بود.....کسی نمی فهمید چقدر زجر کشیده بود.....زمان می برد ...خیلی زمان می برد که این زخمهایی که به قلب این دختر وارد شده کمی ...فقط کمی بهبود پیدا کنه....

آناوا دوهفته بستری بود.....وقتی برگشت خیلی تغییر کرده بود.....اروم بود وی صدای...قرار بود شهر روز ما رو بیره مشهد.....آناوا نمی خواست بیاد.....وقتی دلیلشو پرسیدم اروم گفت:من نمی دونم می تونم پیام یا نه.....من فکر می کنم خیلی خیلی کثیفم.....

به صورت بغض الودش نگاه کردم.....درحالی که بغض گلومو می فشرد گفتم:تو پاکی عزیزم....از همه ی ما پاکتری.....

وقتی برای اولین بار برایش چادر دوختم و سرش کردم.....دلم از این همه معصومیت چهره اش ضعف کرد.....ناخودآگاه بلند شدم محکم بغلش کردم و صورتشو بوسیدم.....وقتی وارد حرم امام رضا شدیم از ته دل از خدا واز امام رضا خواستم خانواده امو حفظ کنه.....خواستم آناو خوب باشه.....خودم خوب باشم وشهروز خوب باشه.....سفر مشهد یه عالمه سبکی همراه خودش داشت.....همگی احساس سبکی می کردیم.....واین برای ما نهایت آرامش بود.....شهروز از طریق مراجع قضایی پیگیر سیمین وکیهان بود.....شهروز قسم خورده بود هر قدر که طول بکشه مهم نیست اون قدر پی این کارو می گیره تا کیهان دستگیر بشه.....

بعد از چند ماه نگاهی به پاکتی که ماهان برام گذاشته بود انداختم.....وقتی بازش کردم.....شوکه شدم.....

به کاغذهای دستم خیره شدم.....نوشته ی کوچیکی روی همه ی کاغذها وجود داشت

- "بخش منو خواهی.....آمده بودم پیدات کنم که باهم انجامش بدیم.....اما نمی دونستم که باومدند اوار می شم رو خوشبختیت.....من خونه رو دوباره خریدم ووقفش کردم به نام آقاچون وپدرت.....نمی تونستم بیشتر بمونم.....بقیه ی کارهاشو خودت انجام بده.....دیدم بیا ساره منتظرتم....."

بغض گلومو فشرده...چقدر ممنون بودم از ماهان که آخرین خواسته ی پدرمو انجام داده بود.....من تو زندگی چیزهای زیادی از دست داده بودم سختی زیادی کشیده بودم.....اما مهم ترین چیزی که به دست آورده بودم شهروز بود.....شاید یه روزی عموهامو بخشیدمدرسته که عمو یاور باعث شد به شهروز برسم اما این دلیل نمی شه که من از گناهش بگذرم.....شاید یه روزی به جایی بخشیدمشون اما حالا نه.....

چقدر این روزها آرامش داشتیم.....من...شهروز وحتى آناو.....

آناوایی که این روزها سرش گرم مدرسه رفتنه.....حالش بهتر شده اما نه اونقدری خوب که بتونه تنها بره مدرسه.....هنوز هم از تنهایی و تاریکی فراریه.....تا جایی که بتونه تو جمع های غریبه آماده نمیشه واز مردهای غریبه دوری میکنه.....آناوایی که با شهروز مدرسه میرهگاهی من...گاهی سعید وگاهی هم شهروز دنبالش میریم.....سعیدی که این روزها دانشگاه قبول شده.....هنوزهم به شدت برای آناو اخم میکنه.....اما از همه بیشتر هواشو داره.....آناوایی که سر هر مسئله کوچیک کتاب به دست میگیره ومیره تا سعید اشکالاتشو برطرف کنه.....می ره پیش سعید حتی بااینکه سعید هنوز هم برایش اخم می کنه.....فقط باسعید خرید میره.....تنها دوستش همین سعید اخم الوده.....هیچ دوستی تو مدرسه نداره.....دنیاش شده سعید..... نمی دونم شاید یه روزی هم روزگار قلم دست بگیره وقصه ی عشق این دو نفرو بنویسه.....

من وشهروز هم هنوز عاشقیم.....هنوز هم من کوچیکمو شهروز از من خیلی بزرگتره.....اما مهم نیستمن عاشقشم وشهروز عاشقمه.....زندگی ما جریان داره.....نمی دونم چقدر قراره زندگی کنیم اما هر قدر که

باشه..... حتی اگه یک روز...یک ساعت...یا یک ثانیه باشه.....مهم نیست.....اگه شهروز کنارم باشه برای من
کافیه.....

پایان

خوب.....عشقهای من.....شهروز وساره که عاقبت به خیر شدند.....نظرتون چی بود؟من از اول گفته بودم که می
خوام یه عاشقانه آرام بنویسم.....داستان جا برای مانور داشت.....می تونستیم بیشتر کشش بدیم.....می تونستیم
اتفاقاتی رو رقم بزنیم که خیلی خیلی در گیرتون کنه...اما راستش دلم نیومد.....من می خواستم همه چیز
خوب واروم باشهچه میشه کرد...اینم یک نوع سبک نوشتاری می تونه باشه...اینجا که تموم شد...از این
به بعد تمام وقت روی آوای خونین عشق کار می کنم.....خودتون می دونید که سبک اون داستان با این
داستان فرق داره.....هر قدر که اینجا اروم بودیم اونجا جنجال داریم.....خوشحال میشم که اونجا هم تنهام
نذارید وهمراهی ام کنید.....در ضمن دارم رویه داستان دیگه کار می کنم.....به لطافت زنانگی ها.....منتظرم
باشید.....البته تا وقتی آوا خیلی خیلی پیش نرفته تاپیک به لطافت زنانگی ها رو نمی زنم.....خوب دیگه
خیلی حرف زدیم.....خداحافظ تا یه روایت دیگه.....مرسی از همه تون مخصوصااونهایی که از اول داستان
...همون روزی که من اولین پست ونوشتم همراهم بودند.....ومرسی از مهمونهای سایت وبچه هایی که چراغ
خاموش می اومدند پست ها رو می خوندند ومی رفتند....